

نوشته :

امیر عشیری



سایه اسلحه

امیر عشیری

سایه اسلحه

ناشر :



کانون معرفت - تهران - اول لاله زار - تلفن ۳۲۶۳۷
تلگرافى : «معرفت»

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ است

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در تیر ماه ۱۳۴۴
در چاپ ویلا انجام گردید

مقدمه

قبل از آنکه دو داستان نبرد در ظلمت و سحرگاه خونین برشته تحریر درآید ، تصمیم داشتم داستان «سایه اسلحه» را بنویسم . ولی ممکن نشد و اکنون که این فرصت پیش آمده لازم است چند کلمه‌ای در باره آن بعنوان مقدمه نوشته شود : این داستان را من در سفری باروپا بدست آوردم . قهرمان اول داستان یکی از هموطنان ماست که در سال ۱۳۳۲ تصمیم میگیرد بفرانسه برود و در لژیون خارجی آن کشور ثبت نام کند و رهسپار الجزایر و صحرا شود . آنطور که خود او در یادداشت‌هایش مینویسد حوادث و ماجراهای حیرت انگیز و رعب آوری برایش پیش می‌آید . من امیدوارم این داستان مورد علاقه و ذوق شما خواننده عزیز قرارگیرد . من این داستان را به قهرمان آن آقای «پ» تقدیم میکنم .

چاپ اول در مجله آسیای جوان
چاپ دوم در اسفند ماه ۱۳۴۲ بوسیله کانون معرفت
چاپ سوم در تیر ماه ۱۳۴۴ ، ، ،

او مینویسد :

در اردیبهشت ماه ۱۳۳۲ تصمیم گرفتم شغل خبرنگاری را برای همیشه کنار بگذارم و علت آنهم نامه‌ای بود که از یک دوست یهودی خود از فرانسه دریافت داشتم . دوستم نوشته بود که در لژیون خارجی فرانسه اسم نوشته و بزودی بشمال آفریقا اعزام خواهد شد . من دوست یهودیم را هرگز ندیده بودم و فقط از طریق مکاتبه میان ما دوستی برقرار شده بود . وصول نامه او ناگهان افکار مرا عوض کرد و فکر جدیدی بمن داد و آن راهی بود که او انتخاب کرده بود . دوازده روز پس از رسیدن این نامه من تصمیم خود را گرفتم و بی آنکه با همکارانم مشورت کنم ، مشغول تهیه گذرنامه شدم . در همان روزهاییکه من سخت در فعالیت بودم تا مقدمات سفر خود را بفرانسه فراهم نمایم ، یکروز عصر که بدفتر روزنامه رفتم سردیر روزنامه کارت دعوتی که بعنوان خودش بود بمن داد و به بهانه اینکه گرفتار است ، از من خواست تا در جشن استقلال یکی از سفارتخانه‌ها شرکت نمایم .

در حدود ساعت هفت من بسفارت خانه رفتم . نخستین کسی که با او برخورد کردم ، یکی از کارمندان سفارت اندونزی بود که چهار سال قبل از آن بوسیله مستر اسماعیل کاردار سفارت اندونزی بیکدیگر معرفی شده بودیم . این آقای اسماعیل در سقوط هواپیمای دکتر د بنت ، که در شمال فرودگاه مهرآباد سقوط کرد کشته شد و دوستانش را متأثر ساخت . دوست خارجی

امیر عشیری

من هنوز سلام و احوالپرسیش تمام نشده دستم را گرفته و بطرف بار برد و یک لیوان ویسکی بدستم داد و از کارم پرسید .

بعد بگوشه سالن رفتیم و روی صندلی نشسته مشغول صحبت کردن شدیم . در این اثنا صدای زنی که بزبان فرانسه دوستم را مخاطب قرار داده بود ما را متوجه نمود دوستم همینکه چشمش باو افتاد ، ازجا برخاست و بدنبال او من نیز بلند شدم . کارمند سفارت اندونزی زن جوان را بنام « گابریلا » بمن معرفی کرد و مرا بعنوان یک خبرنگار باو معرفی نمود . گابریلا بزبان انگلیسی آشنائی کامل داشت . نمیدانم چه شد که دوستم مادونفر را تنها گذاشت و بسراغ دوستانش رفت .

گابریلا را آنطور که من دیدم ، بین سی تا سی و پنج ساله بود . موهای مشکی و چهره‌ای زیبا و جذاب داشت . او همانجا روی صندلی نشست و از من دعوت کرد که کنارش بنشینم .

من از او پرسیدم ، آیا شما ایتالیائی هستید ؟

گابریلا لبان قشنگش را از هم گشود و گفت : نه ، من فرانسوی هستم و تصمیم دارم در هفته آینده کشور شما را بقصد فرانسه ترك كنم ، چون شوهرم درپاریس منتظر مراجعتم میباشد . چند لحظه میان ما سکوت برقرار شد و ناگهان او شروع کرد بزبان فارسی صحبت کردن وقتی دید من بانگاه تعجب آمیزی باو چشم دوخته‌ام خندید و گفت : تعجب میکنید دوست من ؟

گفتم . بله ، تعجب‌هم دارد . چون خیلی شمرده و روان صحبت میکنید .

او گفت : بله ، من ازاینکه در مدت کوتاهی توانستم زبان

سایه اصلحه

شمارا یاد بگیرم خوشحالم و این بهترین ارمغانیست که با خود
وطنم میبرم .

مطالب زیادی بمیان آمد . . نمی دانم بر سر چه موضوعی
که گابریلا گفت : من از حوادث و ماجراهایی که برایم پیش
مد استقبال میکنم و علتش اینستکه زنی ماجراجو هستم و همیشه
بکارهایی که با جنجال همراهست میزنم و شاید هم دلیل عمده
حلم باشد .

من با تعجب پرسیدم . شغل شما چیست ؟
اول بخندی زد و گفت : مثل شما يك خبرنگار سیار والان
چند ماهست که از فرانسه خارج شده ام و تا يك ماه پیش در جنوب
شرقی آسیا بودم و برای تهیه رپرتاژ چند بار جانم را بخطر
انداختم . حتی یکبار نزدیک بود کمونیستهای لائوس دستگیر
نمایند ، ولی من بازرنگی خاصی خودم را نجات دادم .
گابریلا ادامه داد : بی احتیاطی من در محل مأموریت
موجب اعتراض فرمانده فرانسوی شد و از من خواست که فوراً
آنجا را ترك کنم ولی شما خودتان خبرنگار هستید و میدانید که
با این تهدیدات نباید از میدان در رفت و باید سمج بود .

من پرسیدم : پس حالا در استراحت هستید ؟
- بله و هیچ بعید نیست که از طرف روزنامه «فرانس سوآر»
مأموریت جدیدی بمن محول شود . مثلاً همین امشب آنها قول
داده اند تا مراجعت پاریس مأموریتی بمن ندهند .

گابریلا در کیفش را باز کرد و کارت خبرنگاریس را بیرون
آورده بدستم داد و گفت : نمیدانید این کارت تاجه اندازه در
زندگیم مؤثر است . هر کجا خواسته باشم میروم و با هر کسی که

بخوام روبرو میشوم . اصولاً شغل خبرنگاری بهمان اندازه که پردردسراست مزایای زیادی هم دارد... شما چطور، ازاین شغل راضی هستید ؟

گفتم . بله واگر مورد علاقه ام نبود بدون شك در همان روزهای اول بدنبال شغل دیگری میرفتم .

سپس ازوقایعی که در طول مدت خبرنگاریم اتفاق افتاده بود ، برایش تعریف کردم و گفتم که دردوسال اخیر برای روزنامه خود فعالیت زیادی نموده ام .

گابریلا گفت : خوب میفهم حتماً منظورتان تهیه اخبار مربوط به نفت است ؟

گفتم : بله همینطوراست .

او حرفی نزد ونگاهی بساعتش کرد وگفت : خوب من میروم .

دراین موقع مرد تنومندی که سرش نیز طاس بود جلوی ما سبز شد و نگاه تندی بمن انداخت و سپس چند کلمه ای با گابریلا صحبت کرد . با اینکه من زبان فرانسه را خوب میدانستم ، مع هذا ازخلال گفته های او اینطور درك کردم که او از زن جوان پرسید : اینجا چه میکنی ... این مرد کیست ؟ گابریلا رو کرد بمن و گفت با آقای گیدو آشنا شوید

و بعد مرا با او معرفی کرد... و من و گیدو باهم دست دادیم ..

او خیلی خشك و مثل اینکه با من سرچنگ دارد بزبان انگلیسی گفت : از ملاقات شما خوشوقتم .

قیافه گیدو آرام بنظر نمیآمد و شیطنت از چشمانش میبارید

اورا مردی لجوج و قسی القلب دیدم که رفتارش همیشه باخشونت

توأم است و برای رسیدن بهدفی که دارد از هیچ چیز چشم نمیپوشد. ولی اینکه میان او و گابریلا چه روابطی وجود داشت من برای دانستن آن کنجکاوی نکردم. حتی وقتی گیدو مارا تنها گذاشت، گابریلا انتظار داشت که راجع به گیدو ازاوپرسم، اما من خود را بیاعتنا نشان دادم.

من به گابریلا گفتم مثل اینکه دیرتان شده؟

او بالبخندی که هر بار بر لبانش نقش می بست زیبا ترش میساخت گفت: بله دوست من، باید بروم و از اینکه بایک خبرنگار ایرانی آشنا شدم خوشحالم و چقدر خوب میشد یکبار دیگر یکدیگر را میدیدیم. اما متأسفانه نمیتوانم قول بدهم کجا و چهوقت میتوانم شمارا ملاقات کنم، چون وضع من از نظر مسافرت روشن نیست و ممکن است تاریخ حرکت تغییر کند و همین فردا تهران را ترك گویم.

اول لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت حالا بد نیست قراری بگذاریم. مثلاً شب چهارشنبه در پارک هتل.. بنظر شما چطور است؟ من گفتم با کمال میل بدیدن شما خواهم آمد.

او دستش را بطرفم دراز کرد، من دست او را بوسیدم و هردو با گفتن شب بخیر از هم جدا شدیم. گابریلا با قدمهای ریز و تند از سالن خارج شد تا جلوی در سفارت به گیدو که منتظرش بود ملحق شود...

من برای رفع تنهایی به جمع همکارانم که در سالن دیگر بدور هم گرد آمده بودند پیوستم... ساعت هشت و نیم بود که

امیر عشیری

دسته جمعی سفارت خاندها ترك گفتیم . . .

تنها چیزیکه از این مهمانی در خاطر من باقی مانده بود،
برخورد با گابریلا بود که بیصبرانه با انتظار رسیدن شبی که
با او قرار داشتم بسر می بردیم . . .

سرانجام انتظار پایان رسید و من ساعت ۹ پیارک هتل
رفتم . . . فکر می کردم گابریلا را تنها خواهم یافت. بدبختانه
از او اثری نبود . حتی گیدو آن مرد تنومند که طاس هم آنجا
نبود . . . تا ساعت یازده شب چشم براه بودم و رفته رفته مأیوس
شدم. آنوقت این فکر برای من پیش آمد که آشنائی با گابریلا
يك برخورد ساده و زودگذر بود که در میهمانیها زیاد اتفاق
میاقتد با اینکه ناراحت شدم ، من بخود قبولاندم که آشنائی
با او بر حسب تصادف بود و زیاد نباید خودم را با فکرش مشغول
کنم . . .

يك هفته بعد خاطره گابریلا در من خفیف شد و کمتر
بیاد او می افتادم و اگر بگویم فراموشش کردم دروغ نگفته ام
فعالیت من برای گرفتن گذرنامه همچنان ادامه داشت و در
خلال این مدت آخرین نامه دوست یهودیم را که از پاریس
پست کرده بود دریافت داشتم . . او در نامه اش نوشته بود که
تا يك هفته دیگر به الجزایر اعزام خواهد شد و هنوز نمیداند
محل خدمت او در چه منطقه ای خواهد بود. در الجزایر یا
صحرا و از اینکه به هدف خود رسیده خوشحال است . در روز
بعد گذرنامه ام را که از طریق نمایندگی بازرگانی اقدام کرده

سایه اسلحه

بودم گرفتم وفی الفور نامه‌ای بعنوان دوستم نوشتم که قبل از عزیمت از پاریس نام مرا در ردیف داوطلبان لژیون خارجی فرانسه ثبت کند تا خودم پاریس بیایم.

برای خرج مسافرت و همچنین مدتی که باید در پاریس اقامت کنم، مبلغی پس انداز داشتم و بعد هم يك قطعه زمین که تنها سرمایه‌ام بود فروختم و پول قابل توجهی شد. آنوقت بفکر تعیین تاریخ حرکت افتادم.

من مادر نداشتم و وقتی پدرم از قصدم آگاه شد و پرسید، باو گفتم که برای گذراندن دوره روزنامه نگاری بفرانسه میروم. . . . حتی بدوستانم هم نگفتم که در فرانسه چه خواهم کرد. میخواستم آینده‌ام از نظر دوستانم پنهان بماند و فقط خودم بدانم در چه راهی گام برمیدارم.

حالا دیگر مقدمات مسافرت از هر لحاظ فراهم شده بود. در آنسال مسافرت از طریق ترکیه بسیار مشکل بود. چون قرارداد ترانزیت بین ایران و ترکیه وجود نداشت و تنها راه مسافرت زمینی رفتن به بغداد و از آنجا به بیروت بود. بلیط مسافرت از بغداد تا بیروت و ماریسی را از شرکت ایران تور تهیه کردم.

روز حرکت از تهران صبح اول مردادماه ۱۳۳۲ بود و من این روز را هرگز فراموش نخواهم کرد. بلیط اتوبوس از تهران تا بغداد را از گاراژی که در خیابان باب همایون واقع بود خریدم. آنروز پدر و خواهرم مرا بدرقه کردند هنوز

امیر عشیری

چشمان گریه آلود آنها را که موقع حرکت اتوبوس بمن دوخته شده بود بخاطر دارم. من نیز وضعی مشابه آنها داشتم زیرا بسوی هدفی میرفتم که پایان آن برایم روشن نبود...

چه درد سرتان بدهم ، تا گمرک خسروی اتفاق جالبی روی نداد. ولی در این نقطه مرزی ادامه مسافرت در حدود پنج ساعت بتعویق افتاد و علت آن پنجاه هزار ریال بود که یکی از مسافرین در جلد کتابی مخفی نموده و قصد خارج کردن آنرا داشت و بدست مأموران گمرک افتاد. ساعت چهار بعد از ظهر باتوقیف صاحب پول اجازه حرکت باتوبوس داده شد. کسانی که از خسروی خاک ایران را ترك گفته اند دیده اند که برای ورود بخاک عراق در آهنی بزرگ محوطه گمرک را باز میکنند و اتوبوس و یا سواری از این در عبور میکند.

اتوبوس ساعت یازده شب وارد کاظمین شد. زیرا مقصد این شهر مقدس بود که در هشت کیلومتری بغداد قرار دارد. من شب را در يك مسافر خانه کثیف بصبح رساندم و پس از صرف صبحانه رهسپار بغداد شدم تاریخ حرکت کشتی از بیروت که بلیط آنرا در دست داشتم يك هفته بود و من بیش از یکی دو روز نمیتوانستم در این شهر توقف کنم...

دو روز بعد ساعت شش بعد از ظهر پنجم مرداد با اتوبوس مخصوص شرکت «نرن» که بین بغداد و دمشق در رفت و آمد بود بغداد را پشت سر گذاشتم. از نقطه مرزی عراق و سوریه که بنام «رطبه» خوانده می شد ، هنگام شب گذشتیم و فردای آن شب

سایه اسلحه

نزدیک ظهر باولین گمرک خانه که تا دمشق فاصله کمی داشت رسیدیم. من بیش از دوسه ساعت در دمشق توقف نداشتم و آنهم برای پیدا کردن وسیله حرکت بود. فاصله دمشق تا بیروت که پانزده فرسخ می باشد ، با توقف در مرز ظرف سه ساعت طی شد و من خود را در بیروت ، یک شهر نیمه اروپائی یافتیم که مدیریتانه بارنگ آبی آن زیبایی خاصی باین شهر میدهد.

محلی که در آن اقامت کردم پانسیون «طسبات» نزدیک پارلمان بود و تا روز حرکت کشتی در این شهر گردش پرداختم تمام امیدم به نقشه ای بود که برای خود طرح کرده بودم . حالا یا بفلط و یا بصحیح تصمیم گرفته بودم که در لژیون خارجی فرانسه خدمت کنم .

وسایه ای که من با آن از بندر بیروت بسوی خاک اروپا حرکت کردم ، کشتی کوچک مسافربری یونانی بنام «آئولیا» بود. من بلیط درجه چهار داشتم که در قسمت عقب کشتی واقع بود در دومین شب مسافرت همسفر عراقی مرا برای صرف آبخو بیارکشی دعوت کرد، ساعت یازده احساس خستگی کردم و دوستم را که مشغول رقصیدن با یک خانم ایتالیائی بود گذاشتم و از بار بیرون آمدم نزدیک کابین درجه چهار که رسیدم صدای نفسهای تند کسیکه در حال کشمکش با شخص دیگری بود شنیدم. همانجا ایستادم. هیچکس نه از مسافرین و نه از کارگران کشتی در آنجا نبود .

چند قدم عقب رفتم و سر کشیدم تا به بینم روی کابین درجه چهار چه خبر است ؟ دو نفر باهم گلاویز شده بودند . خیلی

زود یکی از آن دو نفر را که زن بود و در چنگال مردی برای نجات خود تلاش میکرد شناختم. بی تأمل از پلکان فلزی بالا رفتم. موقعی بنزدیک آنها رسیدم که مرد سعی داشت زن را بدریا بیندازد و با تمام زور و قدرت او را میکشید. . . . از دیدن این صحنه که میرفت تا در آن وقت شب جنایتی اتفاق بیفتد خون در رگهایم بجوش آمد. . احساس کردم که صورتم داغ شده و دیگر قادر بایستادن و تماشا کردن نیستم. . . بخاطر نجات زن مثل عقابی خودم را بروی مرد که پشتش بمن بود انداختم و هر دو دستم را بدور گردنش حلقه ساختم و با تمام قدرتی که در خود سراغ داشتم گلوی او را فشار دادم .

حمله من خیلی سریع و دور از تصور مرد ناشناس صورت گرفت او ابتدا سعی کرد در همان وضعی که هست خودش را از چنگ من خلاص کند و وقتی دید بدون بکار بردن دست امکان ندارد ، بناچار زن جوان را با فشار دستها بمقب راند و سپس بدفاع از خود پرداخت .

او میچ هر دو دستم را که بدور گلویش حلقه شده بود گرفت و تمام قدرتش را بکار انداخت که دستهای مرا اردو طرف بکشد من بسختی مقاومت می کردم و بر فشار انگشتانم می افزودم که زودتر او را از پا در آورم ، ولی ناگهان او با پاشنه کفش ضربه محکمی بساق پایم زد که درد شدیدی در پای خود احساس کردم و کم مانده بود بعوض او من از پا در آیم . در این موقع حساس و خطرناک فکری بخاطرم رسید فوراً زانوی راستم را توی

سایه اسلحه

گودی کمر او گذاشتم و بجلو فشار دادم و سرش را عقب کشیدم. این آخرین تلاش من برای درهم شکستن مقاومت و یا دفاع او بود که اگر موفق میشد به حسابم میرسید زیرا او از من قوی تر بود و در این شك و تردیدی نداشتم ، منتها حمله من بر او خیلی سریع و ناگهانی صورت گرفته بود و در حقیقت او را غافلگیر کرده بودم.

زن جوان مثل اینکه از چنگال حیوان درنده‌ای نجات یافته و هنوز تحت تأثیر رعب و هراس او قرار دارد چند قدم آنطرفتر ایستاده بود و بجدا ل ما چشم دوخته بود تا ببیند کدام يك از ما دو نفر پیروز میشویم.

من بزبان انگلیسی باو گفتم : خانم چرا ایستاده‌اید ، فوراً بکابین خود بروید و اگر لازم میدانید بکاپیتن کشتی اطلاع دهید.

ولی او مثل مجسمه گچی کمترین حرکتی بنخود نداد. حتی کلامی هم نگفت .

مرد ناشناس که خود را در وضع پیچیده‌ای میدید شیوه تازه‌ای که بکار برد که من هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. او وقتی خود را مستأصل دید با سر ضربه‌ای بصورت من کوبید که درد شدیدی در بینی خود حس کردم و ی‌کوقت متوجه شدم که پشت . و دور دهانم را ماده لزج و گرمی مرطوب ساخته فهمیدم ضربه او کاری بوده و از بینی من خون جاری است .

خسته شده بودم و برای رفع شر او فکر می‌کردم که چگونه او و خودم را خلاص کنم . آیا با داد و فریاد کمک بطلبم

امیر عسیری

یا طریق دیگری پیش بگیرم ؟ او را بهمن وضعی که نگهداشته بودم برای چند لحظه زانویم را از گودی کمرش کشیدم و با همان پا لگد محکمی بزیر چفت زانویش زدم . ضربه مؤثر واقع شد و او تعادلش را ازدست داد و بروی دوپا خم شد و این آن چیزی بود که من انتظارش را داشتم ، زیرا فوراً سراو را با تمام قدرت بعقب خم نمودم و آزادش گذاشتم .

مرد ناشناس که عملیات من بسرعت روی او صورت گرفت به پشت روی زمین افتاد . تصمیم من این بود که فرصت حمله را از او بگیرم و همانطور که روی زمین افتاد بود بالگد ضرباتی باو وارد سازم و نگذارم جان بگیرد . آماده حمله شدم که زن جوان از پشت سر بازویم را گرفت و گفت : چکار میخواهید بکنید ؟ ولش کنید .

من در حالی که نگاهم بمرد ناشناس دوخته شده بود گفتم : باید او را تحویل کاپیتان کشتی بدهم .
نه تاهمین جا بس است .

مرد ناشناس بی آنکه حرفی بزند یا عکس العملی از خود نشان بدهد آهسته برخاست . دستی بلباسش کشید و با قدمهای کوتاه از مادور شد و از پلکان پائین رفت . سکوت او عجیب و غیر قابل تصور بود ، زیرا من گمان میکردم حالا که او آزاد شده حمله سختی بمن خواهد کرد .

زن ناشناس و من درسکوت فرو رفته بودیم و با چشم او را تاهنگامیکه داخل آپارتمان کشتی شد تعقیب کردیم . آنوقت من دست زن جوان را گرفتم و گفتم : بیایید تا شما را

سایه اسلحه

بکابین برسانم .

اوشانه بشانه ام برآه افتاد . دستش توی دستم بود ، ولی هنوز صورتش را کاملاً ندیده بودم و این بعلت نور کم بود . ما از پلکان پائین رفتیم . من اشاره به درجه چهار نمودم و گفتم : کابین من اینجا است .

او گفت : من بلیط درجه یک دارم .

من پرسیدم . پس شما تنها هستید ؟

— بله تنها مسافرت میکنم .

— مقصد شما ؟

— به «مارسی» میروم .

— پس باهم همسفر هستیم .

— چطور مگر شما هم به «مارسی» میروید ؟

— بله و از آنجا به پاریس .

ما صحبت کنان وارد آپارتمان کشتی شدیم و از اینجا اوجلو

افتاد و من با یک قدم فاصله بدنبالش حرکت می کردم . او از

پلکان آهنی بالا رفت و پس از چند ثانیه به قسمت درجه یک رسیدیم

زن جوان در کابین شماره سه را گشود و خود بداخل رفت و از من

دعوت کرد که وارد کابین شوم . او که معلوم بود بسختی قادر

بایستادن است خود را روی صندلی انداخت و من که روبرویش

قرار گرفتم ناگهان ازدیدن صورت او یکه خوردم . قیافه اش برایم

آشنا بود . مثل اینکه او هم مرا شناخته باشد ، ابروانش را هم

کشید و بفکر فرو رفت . من بمخزم فشار آوردم که به بینم او را کجا

دیده ام کم کم پیادم آمد و در حالی که حالت تعجب آمیزی بخود

داده بودم گفتم : «کلابریلا» شما هستید ؟! اینجا چه میکنید ؟

امیر عشیری

اوبشنیدن نام خود چشمانش بازترشد و پرسید : مرا میشناسید؟
- بله خیلی خوب ، آیا شبی که در تهران در مهمانی يك
سفارت خانه با هم آشنا شدیم . بخاطر می آورید ؟
اوسرش را بعلامت تأسف تكان داد و گفت : متأسفانه نه ومن
هرگز شما را ندیده ونمیشناسم .

من پرسیدم . آیا اسم شما گابریلا است ؟
- بله درست است ، اسم من گابریلا است ، ولی شما را
اصلاً بخاطر نمی آورم .

- شما دروغ میگوئید و حالا نمیبخواهید آشنائی بدهید .
« گابریلا » که در شناختن او شك و تردیدی نداشتم گفت :
اینطور نیست دوست عزیز ، شما اشتباه میکنید .
- چگونه ممکن است اشتباه کنم . پس اسم شما را از
کجا میدانم ؟

او خندید و گفت . اوه ، این خیلی ساده است . همین
مدتی که در کشتی همسفر هستیم با اسم من آشنا شده اید . من
دیدم از پافشاری در شناساندن خودم با نتیجه ای عاید نمیشود و
اوبجهاتی نمیبخواهد خود را آشنا جلوه دهد و نباید سماجت کنم
« گابریلا » نفسی تازه کرد ، پاکت سیگار را از روی میز کنار
دستش برداشت و بمن تعارف کرد و یکی هم خودش برداشت .
من برای او کبریت زدم و رو برویش نشستم . او یکی بسیگار زد
و گفت . از شما متشکرم دوست عزیز .

- تشکر لازم نیست ، همینقدر که شما جان بسلامت بردید
من خوشحالم .

او گفت : از خود گذشته کی شما قابل تحسین است ، من هرگز

سایه اسلحه

امیدی به نجات خود نداشتم .

– ولی نگفتید آن مرد که در این کشتی با ما همسفر است

چه خصومتی با شما دارد ؟

و گابریلا، آهی کشید و گفت : چه خصومتی میتواند داشت

باشد . مثل همه مسافرین توی کشتی ما باهم آشنا شدیم و او مرا

برای هواخوری از بار خارج کرد و در آن قسمت کشتی که خلوت

بود میخواست . . .

او کلامش را قطع کرد . من پرسیدم : میخواست چکار کند

– هیچ ، يك مرد با يك زن چکاری میتواند داشته باشد . . .

شما خودتان حدس بزنید .

– بله حالا فهمیدم . ولی او میخواست شما را بدرید

بیندازد . . .

– همینطور است ، وقتی مرد هدف را دور دید تصمیم

خطرناك میگیرد .

من بعد از يك سكوت چند لحظه‌ای پرسیدم . آیا تصور

میکنید او منصرف شده یا باز هم در تعقیب شما خواهد بود .

گابریلا بعوض پاسخ دادن بسؤال من گفت : خوب دوست

عزیز ، خیلی میل دارم با شما بیشتر آشنا شوم و بدانم نجات دهنده

من که خود را برای نجاتم بخطر انداخت کیست و چکاره‌اش ؟

بدون شك با يك دانشجو روبرو هستم که برای تحصیل عازم

فرانسه است .

من دیدم اگر خودم را معرفی کنم مفت باخته‌ام این بود

که نگاهی به سراپایش انداختم و گفتم : بعداً یکدیگر را بهتر

خواهیم شناخت ، فعلا شب بخیر .

امیر عشیری

وبلافاصله در کابین را باز کردم و خارج شدم. . . .
فردای آن شب در حدود ساعت سه بعد از ظهر کشتی در بندر اسکندریه پهلو گرفت. مسافرین از فرصت یکی دو ساعتی که کشتی در این بندر توقف داشت برای گردش بشهر رفتند. من نیز همین کار را کردم و با درشکه يك قسمت از شهر را از نزدیک دیدم و با اینکه وقت بیشتری داشتم ولی از ترس اینکه مبادا بموقع نتوانم بکشتی برسم، از ادامه گردش با درشکه منصرف شدم.

کنار رنده‌های کشتی ایستاده بودم و بندر اسکندریه را تماشا میکردم که دستی بشانه‌ام خورد. بعقب برگشتم دیدم «گلابریلا» است. - اوه شما هستید؟

- بله، مگر شما برای دیدن شهر نرفتید؟
جواب دادم. چرا ولی خیلی زود مراجعت کردم.
- ولی مایل بودم که با هم برگردش در شهر برویم و خیلی بدنبال شما گشتم.

- کاری با من داشتید؟
- نه فقط میخواستم ساعتی با هم باشیم. حالا اگر مایلید بیائید بکابین من برویم.
من از او معذرت خواستم و گفتم: همین جا که ایستاده‌ایم چشم انداز خوبی دارد.

«گلابریلا» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: پس دعوت‌م را قبول نمی‌کنید؟ شب توی بار منتظر تان هستم.

- سعی میکنم بیایم، راستی آن مرد را ندیدید؟
- چرا، او از مسافرین همین کشتی است و امروز او را از نزدیک لهر آنطرف کشتی موقعیکه روی صندلی نشسته بود و دریا را

تماشا میکرد دیدم.

اوهم شما را دید؟

«گابریلا، فکری کرد و گفت: بدون شك اوهم مرا دیده است، ولی حالا دیگر از او ترسی ندارم، چون هرگز وضع گذشته تکرار نخواهد شد.»

مادر این گفتگو بودیم که مردی از دور نمایان شد و بطرف ما آمد. چند قدم آنطرفتر کنار نرده ها تکیه داد و در حالی که نگاهش بنقطه ای از سطح دریا دوخته شده بود، چاقوی تیفه بلندی از جیب کتش بیرون کشید و آنرا بازیکه دستش قرارداد. این مرد جوان در حدود سی سال داشت و از رنگه مو و چشمانش پیدا بود که اروپائیت.

«گابریلا، بسمت راست من پیچید و آهسته گفت: این مرد که با چاقو بازی میکند، همان کسی است که شما مرا از چنگ او نجات دادید.»

من فوراً سرب جانپ آن مرد گرداندم تا قیافه او را بهتر ببینم و بنخاطر بسپارم «گابریلا، گفت: متوجه او نشوید کاملاً بی احتیاط باشید تا از اینجا دور شود.»

من پیشنهاد کردم که خوبست از هم جدا شویم و یا بقسمت دیگری برویم. «گابریلا گفت: بیالکن آپارتمان می رویم.»
ما براه افتادیم، ولی درهمین اثنا مرد جوان خودش را با ما رسانید و مرا مخاطب قرارداد و بزبان فرانسه پرسید که آیا فرانسه میدانم.

من با انگلیسی با جواب دادم که متأسفانه فرانسه نمیدانم.
آنوقت او با انگلیسی گفت: ببخشید شما اهل کجا هستید؟

امیر عشیری

من پس از اینکه او را ورنده از کردم جواب دادم : من ایرانی هستم . بعد خواستم ملیت او را بپرسم ، ولی او پیشدستی کرد و گفت : من میشل و فرانسوی هستم .

منهم خودم را معرفی کردم و سپس بایکدیگر دست دادیم . بدین ترتیب آشنائی یکطرفه ما بایکینه و نفرت دوطرفه شروع شد . البته من خود را سردویی اعتنا نشان دادم و دلیلش این بود که میل ورغبتی به آشنائی با او نداشتم ، اما برعکس ، اوسعی داشت که از همان دقایق اول اطمینان مرا بخود جلب نماید و بیشتر نزدیک شود . از نگاههای تندش پیدا بود که آشنائی و یادوستی او بمنظور خاصی صورت گرفته است و برای من نقشه خطرناکی دارد اگر گابریلا همانموقع که میشل بما نزدیک میشد او را معرفی نکرده بود ، من ابدآ این شخص را نمیشناختم که کیست و جانب احتیاط را رعایت نمیکردم ولی حالا او را کاملاً شناخته بودم که میشل همان مردیست که شب با گلابریلا کلاویز شده بود و قصد داشت او را بدریا بیندازد .

گابریلا خاموش کنار من ایستاده بود وقتی بصورتش نگاه کردم ، دیدم کاملاً عصبانیست . حتی نسبت بمن ، آخر الامر پایش را پیایم فشار داد و بدین وسیله اظهار ناراحتی کرد که زودتر خود ما را از شر میشل ، خلاص کنیم .

مثل اینکه دیگر حرفی نبود بزنیم ، چون هم من وهم میشل سکوت کرده بودیم و بالاخره اوسکوتش را شکست و پرسید : حالا عازم کجا هستید ؟

من بای اعتنائی که از ابتدای برخورد با او پیش گرفته بودم جواب دادم . بکشور شما میروم . . . شما چگونه ؟

سایه اسلحه

او خندید و گفت : پس تا «مارسی» همسفر هستیم .
من دستم را بسوی او دراز کردم و گفتم : همینطور است و
باز هم یکدیگر را خواهیم دید خدا حافظ .
میشل خواهی ، نخواهی خدا حافظی مرا پذیرفت و اظهار
خوشوقتی کرد که باز یکدیگر را به بینیم .
همینکه چند قدمی دور شدیم گابریلا پرسید او را خوب
شناختی ؟

— بله و از آشنائیش زیاد خوشم نیامد . مثلاً اینکه برای من
نقشه‌ای کشیده است .

گابریلا گفت هدف او تنها تو نیستی بلکه در درجه اول
من باید ازین بروم و در این میان جان تو هم بخطر افتاده است .
من به او پیشنهاد کردم که بهتر است وضع خود را بکاپیتان
کشتی اطلاع دهد و از او تأمین بخواند ، ولی گابریلا زیر بار حرف
من نرفت و وقتی از او پرسیدم که چه خواهد کرد ، شانه‌هایش را
بایی اعتنائی بالا انداخت و گفت : بالاخره يك فکری میکنم .

با وجودیکه تا این حد در دوستی پیش رفته بودیم اما
هنوز او نمىخواست خود را گابریلا زنی که در تهران با هم آشنا
شدیم معرفی کند منهم اصرار نداشتم فقط مىخواستم بدانم این
زن چکاره است و با اینکه میشل او را بخطر انداخت ، چرا در
صدد رفع این خطر نیست ؟ جز اینکه رازی در میان بود ، چیز دیگری
نمیتوانست وجود داشته باشد .

ما صحبت کنان و گاهی بحالت سکوت بقسمت جلوی کشتی
کشتی رفتیم و از آنجا بطبقه بالای کشتی توی ایوان مشرف بدریا
روی صندلی نشستیم .

گابریلا که فقط با این اسم او را میشناختم ، عینک دودی
به چشم زد و توی صندلی فرو رفت و گفت : نگاه کن مدیترانه
چقدر زیباست .

من بعوض اینکه پاسخ او را در همین زمینه بدهم باو گفتم
گوش کنید خانم در اینکه اسم شما گابریلا است شك و تردیدی
ندارم ، ولی میخواهم بدانم چرا از معرفی خودتان خودداری
میکنید؟ شما خوب بخاطر دارید که ما یکدیگر را در جشن يك
سفارت خانه خارجی در تهران ملاقات کردیم و حالا بر حسب
تصادف توی این کشتی تجدید ملاقات شده . شما را بخدا حقیقت
با بگوئید . .

زن جوان همینطور که نگاهش بسطح دریا دوخته شده
بود گفت : نه آقا ، اسم من گابریلا نیست و شما اشتباه میکنید ،
شاید زنی باین نام که قبلا او را دیده و میشناسید هم ریخت و قیافه
من است و همین تشابه موجب شده که مرا با او عوضی بگیرید .
ولی از محبت های شما و از اینکه مرا از مرگ نجات دادید و حالا
نیز در صدد رفع خطر از من هستید بی نهایت متشکرم و امیدوارم
روزی بتوانم جبران این فداکاری شما را بنحوی که خودم راضی
باشم بنمایم .

من با وجودیکه صد درصد بخود اطمینان داشتم که اشتباه
نکردام ، مع هذا پیش خود گفتم : شاید واقعا او گابریلا نیست
در حدود ساعت ۵ بعد از ظهر بود که کشتی آئولیا لنکر گرفت و
آهسته از بندر اسکندریه دور شد موقعیکه دورنمای بندر در
غبارومه فرو میرفت تا محو شود ، من از گابریلا جدا شدم و قرار
گذاشتیم که شب یکدیگر را در بار ملاقات کنیم .

سایه اسلحه

خیلی خسته بودم و برای رفع خستگی بکاین خودم رفتم و روی تختخواب دراز کشیدم یکوقت متوجه شدم که بدنم داغ شده و حال خوشی ندارم . همسفر عراقیم که تخت او بالای سر من بود، وقتی مرا بدین حال دید گفت : تسوسيسيك گرفته‌ای . سيسيك مرض دریاست که با تهوع و تب همراه است و بکلی اشتها را ازین میبرد .

دوست عراقی درست میگفت ، زیرا بلافاصله علائم آن که تهوع و بی‌اشتهائی باشد . ظاهر شد و در آن موقع من حال بدی پیدا کردم که هر آن فکر میکردم خواهم مرد . آنهم مردن در کشتی و دور از فامیل .

هوا کاملاً تاریك شد و من همچنان خوابیده بودم و قدرت اینکه از روی تخت بلند شوم نداشتم . در آن موقع جز بخودم حتی به آینده‌ام هم نمی‌اندیشیدم ، چه رسد بزنی زیبائی مثل گابریلا و یا دشمن خطرناکی چون میشل .

ساعت یازده شب بود که دوست عراقیم سروصورتش را صفا داد و برای رقصیدن بیار رفت . در کابین درجه چهار رویم رفته سی نفر مسافر زن و مرد بودند که اکثر آنها بامریکای جنوبی مسافرت میکردند . تنها ایرانی این کشتی من بودم که دوست واقعی نداشتم و یکه و تنها مسافرت میکردم .

نزدیک به نیمه شب بود که کسی مرا از خواب بیدار کرد . چشمان خواب‌آلودم را بزحمت باز کردم و گابریلا را بالای سرم دیدم .

امیر عسیری

اوبا عصبانیت پرسید : خوابیده‌ای ؟

دستم را بسویش دراز کردم و گفتم تب دارم و قادر بلند شدن نیستم .

برای چند لحظه نبض مرا توی دستش گرفت و سپس گفت :
همینطور است ، اما الان ، باید با من بیایی . پرسیدم : کجا ؟
او با دست اشاره بیالای سرش نمود و گفت : آنجا روی
عرشه ، زود باش کمکم کن .

من حرکتی بخود دادم و گفتم : مگر نمی‌بینی مریضم ؟
— چرا می‌بینم ، ولی هرطور شده باید خودت را بلند
کنی . . . عجله کن .

پرسیدم : چه شد ، آیا «میشل» ترا تعقیب میکند ؟
با سر جواب مثبت داد .

من بزحمت لبخندی زدم و گفتم : خوب این دیگر ترس و
وحشت ندارد . فوراً بکاین خود برو و در را از داخل قفل کن ،
«گابریلا» که آثار یک ناراحتی عمیق در چهره‌اش نقش بسته
بود ، لبانش را بحالت خشم جمع کرد و گفت : این را خودم
میدانم ، ولی باید با من بیایی . بعد دستم را گرفت و کشید و بزحمت
مرا از روی تخت بلند کرد .

من با پیراهن و شلوار خوابیده بودم احتیاجی بلباس پوشیدن
نبود و با عجله بدنبالش براه افتادم . . . باتفاق از پلکان فلزی
که مارا بروی عرشه که سقف کابین چهار بود راهنمایی می‌کرد
بالا رفتیم .

سایه اسلحه

«گابریلا، مرا بکنار نرده‌ها کشاند و گفت : باید بمن کمک کنی.»

دست به پیشانیم گذاشتم و گفتم: میگوئید چکار باید بکنم...
آیا با «میشل، گلاویز شوم؟»

— او نفسی تازه کرد و گفت: نه او دیگر مزاحم ما نخواهد شد

— پس دست از تو برداشته است...؟

«گابریلا، دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت: بین قلبم چه جور میزنند.»

من حوصله‌ام سر رفت و بتندی گفتم: حرف بزن، بگو چه اتفاقی افتاده...؟

«گابریلا، با دست اشاره به آن طرف عرشه نمود و گفت : او آنجاست، حالا چه باید کرد...؟»

من سر بجانب نقطه‌ای که او با دست نشان داده بود گرداندم
ولی روشنائی ضعیف مانع از دیدن آنجا بود.
از او پرسیدم : اوزخم برداشته ؟

«گابریلا، دستم را فشرد و گفت : من او را کشتم .

— چی... تو او را بقتل رساندی.

— بله و این تنها راه نجاتم از دست او بود.

— حالا از دست من چه کاری ساخته است.

«گابریلا، گفت : هیچ باید کمک کنی تا جسد او را بدریا

بیندازیم .

من خود را در وضع غیر قابل تصویری دیدم که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم . خواستم همانجا از او معذرت بخواهم و بجای

امیر عشیری

خود برگردم، ولی وقتی بچشمانش نگاه کردم دیدم بانگاه از من کمک میخواهد و خود را تنها حس میکند. بی آنکه حرفی بزنم به آنطرف عرشه رفتم تا جسد میشل را از نزدیک به بینم... میشل که شب گذشته برای ازین بردن گابریلا تلاش میکرد تا او را زنده بدریا بیندازد، اکنون جسدش کف عرشه افتاده بود و ما برای بدریا انداختنش آماده بودیم. این جریان آنقدر گیج کننده بود که من حال خودم را فراموش کردم. شاید هم در آن موقع تبم قطع شده بود...

گابریلا وقتی سکوت مرا مشاهده کرد گفت: چرا فکر میکنی...؟

من بی معطلی خم شدم تا به تنهائی جسد را بلند کنم، ولی احساس کردم که آن قدرت را ندارم. گابریلا فوراً بکمکم شتافت و دوپای میشل را گرفت و من هم شانه‌های جسد را گرفتم و او را بلند کردیم و بروی نرده آهنی قراردادیم و با یک اشاره کوچک جسد میشل بدست امواج کف آلود کنار کشتی سپرده شد... حتی صدای برخورد او با سطح آب بگوشمان نرسید. من همانجا تکیه پیورده دادم تا در اطراف کاری که انجام داده‌ام به فکر کنم. گابریلا خودش را بمن چسبانید و سر بسینم گذاشت و آهسته گفت: بله دوست عزیز، حالا میتوانم بتو بگویم که من همان گابریلا هستم که تو با او در تهران آشنا شدی...

من مثل اینکه چیزی شنیده‌ام جوابی ندادم. او ادامه داد و گفت: بیا از اینجا برویم. اگر از مسافرین و یا کارگران کسی ما را در اینجا به بیند فردا قاتل شناخته خواهیم شد.

سایه اسلحه

من سکوتم را شکستم و گفتم: آثار قتل باین زودی محو نخواهد شد. خونی که اینجا ریخته سروصدا خواهد کرد و همه خواهند دانست که یکی از مسافرین بقتل رسیده است...
گابریلا سرازسینه‌ام برداشت و گفت: بیا برویم...
من درست مثل کسیکه جنایت کرده باشد، با احتیاط قدم برمیداشتم و باترس و لرز اطرافم را می‌پائیدم که کسی مارا نبیند
خوشبختانه همه در کابین‌های خود بودند. پائین پلکان فلزی که رسیدیم گابریلا دست مرا فشارداد و گفت: فردا یکدیگر را می‌بینیم تو تب داری و باید استراحت کنی... شب بخیر. من بکابین خود بازگشتم و روی تخت دراز کشیدم. جریان قتل میشل چنان افکارم را بهم ریخته بود که بیماری خودم را فراموش کرده بودم. خوابم نمیبرد و با اینکه من هنگام کشته شدن میشل حضور نداشتم فقط بکمک «گابریلا» جسد او را بدریا انداختم، مهذا احساس میکردم که دستهایم بخون مردی بیگناه و یا گناهکار آلوده شده است در صورتیکه در این میان مقصر اصلی «گابریلا» ست که مرا افسون کرده بود.

آنشب مدیترانه متلاطم بود، بطوری که کشتی وضع آرام و ثابت خود را از دست داده بود و بطور وحشتناکی بالا و پایین میرفت و همه مسافرین را متوحش ساخته بود.

من درست یادم نیست چه مدت بدین حال باقی بودم که خواب بر من غلبه کرد و وقتی چشم گشودم هوا روشن و دریا آرام شده بود. تا چند دقیقه ماجرای شب گذشته را فراموش کرده بودم. کمی سرم درد میکرد و بی‌اشتهایی هنوز باقی بود...

امیر عشیری

صبحانه حتی يك فنجان چای نتوانستم بخورم و تنها خوراك من آب سرد بود.

تا ساعت نه روی تخت دراز کشیدم و بعد برای دیدن «گابریلا» و سروگوش آب دادن بقتل میشل که بدون شك كاركنان كشتی و مسافرین از آن مطلع میشدند از کابین خارج شدم. تنها اطمینانی که داشتم این بود که آثاری از من وجود نداشت و کسی نمیتوانست مرا متهم بشرکت در قتل نماید. بدون شك گابریلا هم از خود علائم و آثاری باقی نگذاشته بود، چون آنطور که من این زن را شناخته بودم، انتظار میرفت بدون تردید میشل را در نهایت زبردستی بقتل رسانده باشد و تنها آثار قتل خونی بود که کف عرشه ریخته بود.

من آهسته و در حالی که قدم میزدم خودم را بقسمت بالای كشتی رساندم و روی صندلی راحتی نشستم بلکه گابریلا را در آنجا ببینم. تا ساعت ده و چند دقیقه بیشتر از او خبری نشد و موقعی که من قصد پائین آمدن داشتم، پائین پله ها چشم به گابریلا افتاد که بلوز سفید بی آستین با شلوار سرمه ای رنگ پوشیده بود. اوتا مرا دید پائین ایستاد و من خودم را باو رساندم خون سردانه گفتم:

... حالت خوب شد... دیگر تب نداری؟

در جواب او گفتم: نه، ولی احتیاج با استراحت دارم.

گابریلا گفت: چطور است بدکتر مراجعه کنی؟ مسلماً او

ترا معالجه خواهد کرد.

من لبخندی زدم و گفتم: دکتر جز چند قرص و کپسول

سایه اسلحه

داروی دیگری ندارد .

— پس میخواهی چکار کنی ؟

— هیچ، شاید امروز برطرف شود . و تنها راه معالجه
نخوردن غذا است .

من دست گابریلا را گرفتم و او را بکنار نرده‌ها کشیدم و
پرسیدم : حال تو چگونه است ؟

او چشم در چشمم دوخت و گفت : منظورت بقتل رساندن
میشل است .

— بله، آیا کسی از کشته شدن او چیزی فهمیده ؟

— تا این ساعت نه . زیرا میشل جز با من با کسی دیگری
آشنا نبود و اگر کسی لکه‌های خون روی عرشه را نبیند قتل
میشل تا مقصد مکتوم خواهد ماند و تازه در صورتیکه متوجه
کشته شدن کسی شوند برای شناختن مقتول لازم‌هاش اینست که يك
يك مسافری را کنترل کنند و بعد از همه این جریانات هیچکس
جز تو نمیداند قاتل کیست . .

گابریلا مکثی کرد و سپس پرسید : نظر تو چیست ؟

من شانه‌هایم را بالا کشیدم و گفتم : من نظری ندارم و
جز آنچه که تو پیش‌بینی میکنی اتفاق دیگری نخواهد افتاد و قاتل
برای دو نفر آشناست، یکی خود قاتل و دومی شريك او در مفقود
کردن جسد .

گابریلا آهسته‌دستم را فشرده و خندید و گفت : شريك قاتل
هم بخاطر علاقه‌ای که بقاتل داشت و حالا هم دارد حاضر باین
همکاری شد .

امیر عشیری

من کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم : کی من ترا دوست دارم
— بله این حقیقتی است که همان شب اول آشنائی در
تهران در چشمانت خواندم که از من خوش آمد . و اگر
یادت باشد همان شب اصرار داشتی مجدداً مرا ببینی . . .
اینطور نیست ؟

او حقیقتی را میگفت که تشنه شنیدنش بودم . . سکوت کردم
و حرفی نزدm .

گابریلا گفت : چرا ساکت شدی حرف بزن ، بگو که از من
خوشت می آید و دوستم داری .
سرم را آهسته تکان دادم و گفتم : همینطور است گابریلا .
دوستت دارم .

موقع ادای این جمله گلویم خشک شده بود .

او بشنیدن این کلام خودش را بطرفم کشید و شانه اش را
بمن تکیه داد . دستم را با هیجان و التهاب فشرد و گفت :
خودم میدانستم که دوستم داری ؛ فقط میخواستم از دهانت بشنوم .
گابریلا خیلی زود مرا تسخیر کرد . در آن موقع احساس
کردم بدنم گرم شده و چشمانم جایی را نمی بیند . آهسته دستم
را بروی دستش کشیدم و بازوی عریانش را لمس کردم . او سرش
را نزدیک آورد ، بطوریکه صورتم در خرمین موهای سرش فرو رفت
عطر سکرآوری که از لابلای موهای او بمشامم میرسید حالت
رخوت و سستی بمن میداد بطوریکه دلم میخواست همانجا روی
تخته ها دراز بکشم و او را در آغوشم جای دهم .

«گابریلا، وضع مرا درك كرد و خودش را كنار كشيد و گفت : توهنوز تب داری بيا بگاین من برويم . آنجا كمی استراحت كن منظورش را فهميدم و بدنبالش براه افتادم . كاین درجه يك لو كس بود فقط با و تعلق داشت . همینكه گابریلا در كاین را بست چند لحظه تكیه بدرداد و چشم بمن دوخت و سپس خودش را به آغوش انداخت . صورتش را جلو آورد و گفت :

— مرا ببوس و بگودوستم داری . . .

صورتش را میان دو دستم گرفتم و گونه و چشمانش را که در اینحال بسته بود، به نرمی بوسیدم .

سپس درست مثل کسی که از حال طبیعی خارج باشد خودم را بروی صندلی كنار تخت او انداختم و گفتم : هنوز تب دارم .

گابریلا روی تخت دراز کشید، هر دو دستش را ب زیر سرش گذاشت و گفت: باید همین جا روی این تخت استراحت کنی تا تب سوزانت قطع شود .

من که تحت تأثیر زیبایی و بوسه گرم و مطبوع او واقع شده بودم گفتم : این تب سوزان از تست .

گابریلا خندید و گفت از من . . . او باور نمیکنم . . . باین زودی تب عشق من ترا گرفته باشد .

بی اختیار از جا برخاستم و كنار تخت نشستم و بروی سینه اش خم شدم و در حالی که سر و صورتش را غرق بوسه میساختم گفتم : بله اعتراف میکنم که این تب عشق تست، نه تب دریا .

— پس دوستم داری ؟

امیر عثیری

— بله، هم دوست دارم و هم از تو خوشم میاد و حالا حس میکنم که توی این کشتی تنها نیستم و حالا دوست دارم بدانم میشل را برای چه بقتل رساندی؟

گابریلا بشنیدن این سؤال ناگهان از جا پرید و دست روی لبانم گذاشت و گفت: ساکت باش... مگر بچه شدی. چقدر بی فکری...؟

بعد هر دو ساکت شدیم... اوسکوت را شکست و گفت: هیچ فکر نمی کردم باین شکل سؤال خود را مطرح کنی.
— چی شده ناراحت شدی...؟

— نه ناراحت نشدم، بلکه ترسیدم. ترس انم لو دادن خودمان... تو خودت میدانی که اگر پای من بمیان بیاید تو در امان نیستی و هر دو با هم خواهیم بود.

من از جا بلند شدم و گفتم: چی میگی مگر دیوانه شدی؟ گابریلا لبخند معنی داری زد و گفت: عصبانی نشو، منظورم تهدید تو نیست، فقط شوخی بود و خدا نکند چنین وضعی پیش بیاید. چون این شوخی جدی میشود. حال بیا بنشین حرف بزنیم. اصولاً تو چرا راجع باو پرسیدی... شاید همین الان که ما کنار هم نشسته ایم، همه از قتل یکه انسان بوبرده باشند و بر حسب تصادف از پشت در گفت و شنود ما را بشنوند...

از تخت پائین آمد... دست بگردنم انداخت. صورتم را بوسید و گفت: ما با هم هستیم و هر کجا تو خواسته باشی بروی من بدنبالت خواهم آمد... پاریس و یا هر نقطه دیگری که مقصد

سایه اسلحه

تو باشد ...

من علیرغم تمایلات قلبی خود باو گفتم : در «مارسی» از هم جدا میشویم و نمیتوانیم همیشه با هم باشیم .
گابریلا با ناراحتی گفت : نه، تو این تصمیم را نخواهی گرفت .

— چرا گابریلای عزیزم . . من تصمیم خودم را همین الان که دارم با تو حرف میزنم گرفته ام . آشنائی شما و دوستی ما تا ساعتی که کشتی وارد بندرمارسی نشده ادامه دارد و بعد از هم جدا میشویم . من دوستت دارم ولی چکنم، باید این طور شود .
میفهمی، باید ما یکدیگر را ترك گوئیم . من به پاریس میروم و تو بهر کجا که مقصدت باشد خواهی رفت و هر دوسعی خواهیم کرد که این عشق زودرس را فراموش کنیم .

گابریلا سر بسینه ام گذاشت و گفت : منم به پاریس میروم — ولی ما ازمارسی جدا مسافرت خواهیم کرد .

— گوش کن عزیزم . . آشنائی ما در این کشتی شروع نشده

بلکه در تهران پایه گذاری شد . .

— بله میدانم، اما من بعد از آنکه از ملاقات دوم تو مأیوس شدم ترا فراموش کردم . و حالا که بر حسب تصادف یکدیگر برخوردیم ، باید هر دو تصمیم بگیریم ، همان تصمیمی که من گرفته ام .

گابریلا خودش را کنار کشید و گفت : تو بخاطر قتل میشل تصمیم گرفته ای مرا ترك گوئی ؟

— نه، فقط بخاطر هدفی که در پیش دارم . . و مسلماً تو هم

امیر عشیری

بعد از مدت کوتاهی از طرف روزنامه‌ای که خبرنگار آن هستی بخارج ازفرانسه مأموریت خواهی یافت .
گابریلا گریه کرد وازمن خواست که همیشه با او باشم .
ولی خودم می‌دانستم تقاضای او برای من امکان ندارد . زیرا
هدف من چیز دیگری بود که خواهی نخواهی مرا از او جدا
میکرد .

این جریان تند وحاد درحال من مؤثر واقع شد واحساس
کردم که حالم بهتر شده وحالاوقت آن رسیده که بکابین خودمراجعت
کنم . گابریلا مانع رفتن من شد ومرا به ناهاردعوت کرد .

ساعت دو بعد ازظهر آنروز کشتی آئولیا وارد بندر وپیره،
دریونان شد . توقف کشتی در این بندر که روزگاری هر تصرف
ارتش آلمان بود کمتر از سه ساعت نبود .

گابریلا ازمن خواست که باتفای درشهر گردش کنیم . . .
خود منهم همین تصمیم را داشتم، اما وقتی طول يك خیابان را
با تراموای طی کردیم، اونا گهان تصمیم گرفت که به آتن برویم
وساعتی را در پایتخت یونان بگذرانیم . من از پیشنهاد او یکه
خوردم، اما وقتی فهمیدم که فاصله بندر پیره تا آتن فقط ده دقیقه
است، خوشحال شدم وفوراً باتفاق گابریلا باترن برقی عازم آتن
شدیم . . . این فرصت گرانبهائی بود برای من .

گابریلامدعی بود که قبلا آتن را دیده وبآشنائی کاملی
که باین شهر باستانی دارد، بسهولت میتواند نقاط دیدنی را بمن
نشان دهد .

سایه اسلحه

ده دقیقه بعد که ما وارد آتن شدیم گابریلا مرا سوار يك تاكسی کرد و بزبان یونانی شکسته براننده نشانی محلی را داد و بعد بمن گفت : چون تو خبرنگار هستی بد نیست یکی از محلات پست آتن را از نزدیک ببینی .

در طول راه که تا کسی از خیابانی بخوبان دیگر میرفت ، من بدقت شهر را از پشت شیشه تا کسی تماشا میکردم . یکوقت بخود آمدم که تا کسی توقف کرد . گابریلا با آرنج به پهلوی من زد و گفت : رسیدیم پیاده شو .

بدنبال او از تا کسی پیاده شدم . او مرا بداخل کافه ای برد و پشت میزی نشاند و دستور يك مشروب خنك داد و از من پرسید : آتن تماشا ئیست اینطور نیست ؟ نقاط دیدنی زیاد دارد ؛ ولی وقت کافی نداریم .

دولیوان مشروب خنك روی میز قرار گرفت . . گابریلا چند جرعه نوشید و سپس از جابرجاست و گفت :
— بدستشوئی میروم ، الان بر میگردم

غیبت او طولانی شد و یکوقت بخود آمدم دیدم در حدود بیست دقیقه است که من بانتظار مراجعت او نشسته ام . دلم بشور افتاد و ناراحت شدم . زیرا حدا کثر مدتی که او می بایست در دستشوئی صرف کرده باشد دوالی سه دقیقه بود و حالا کجا رفته بود نمیتوانستم حدس بزنم ناراحتی اینکه ممکن است نتوانیم بموقع بکشتی برسیم سخت مرا مضطرب ساخته بود . خواستم سری بدستشوئی بزنم ، ولی ورود به آنجا که مخصوص زنان بود مرا سرجایم نشاند . مانده بودم متحیر چکار کنم ، وجه تصمیمی بگیرم .

امیر عشیری

نه کسی را میشناختم و نه میتوانستم سراغ و گابریلا، را از گارسون‌ها بگیرم . چون او هم مثل من بیگانه‌ای در شهر و آتن، بود .

رفته رفته باین فکر افتادم که تا وقت باقیست به تنهایی به بندر پیره مراجعت کنم . خوشبختانه پول رایج یونان را موقع خروج از گمرک بدست آورده بودم و از این بابت تشویشی نداشتم اما پایم پیش‌نمیرفت و فکر تنها گذاشتن گابریلا و ادارم میکرد که منتظر مراجعتش شوم . ده دقیقه دیگر هم گذشت و از او خبری نشد و من تصمیم خودم را گرفتم . پول میز را پرداختم و از جا برخاستم . قبل از خروج از کافه چند ثانیه نزدیک درایستادم و چشم بخوابان که آنوقت روز خلوت بود دوختم . میخواستم خط سیری که موقع آمدن تا کسی طی کرده بود بخاطر بیاورم و در این فکر بودم که دستی بشانه‌ام خورد . سرعت بعقب برگشتم .

— او، گابریلا توهستی . کجا رفته بودی ؟

گابریلا خندید و گفت : یکی از دوستانم که در سفر اول به آتن با او دوست شده بودم، مرا برای صرف يك لیوان آبجو بسر میزش که در پشت یکی از ستونها بود دعوت کرد . او از دیدنم خیلی خوشحال شد . چون هنگام اقامت در آتن در تهیه پورتاژها با من همکاری داشت .

من گفتم : پس او باید از خبرنگاران داخلی باشد ؟

گابریلا گفت : همینطور است و من از میز او مراقب تو بودم و می‌دیدم غیبت طولانی من چقدر ترا ناراحت کرده و حالا یقین

سایه اسلحه

حاصل کردم که واقعاً دوستم داری .

من بازوی او را گرفتم و گفتم : در اینموقع دوست داشتن تو مطرح نیست، بیا برویم .

با گابریلا از کافه بیرون آمدم او گفت : اگر موافقی مقدار راهی را پیاده برویم که اقلاً از نزدیک یکی از خیابانهای آتن را دیده باشی .

گفتم : حرفی ندارم ، ولی ممکن است از کشتی عقب بیفتیم .

او گفت : خیالت راحت باشد ، تا دو ساعت دیگر کشتی حرکت نمیکند .

بدومین چهارراه که رسیدیم من با اشاره دست تا کسی را که بسمت ما می آمد متوقف کردم و به گابریلا گفتم : پیاده روی کافست، بیا سوار شویم و بایستگاه راه آهن برویم .

او در حالی که سوار تا کسی میشد گفت : آدم کم طاقتی هستی گفتم : چکنم این اولین مسافرت خارج از وطن است و حق دارم کم طاقت باشم . وانگهی ما از محل کشتی دور افتاده ایم . گابریلا گفت : من حرفی ندارم .

تا کسی برای افتاد و چند دقیقه بعد ما را جلوی ایستگاه راه آهن پیاده کرد. من فوراً دوبلیط بمقصد پیره خریدم و وقتی ترن از ایستگاه خارج شد، ناراحتیم بر طرف گردید توی قطار بدو تن از همسفران کابین درجه چهار که سوئیسی بودند برخوردیم یکی از آنها دچار تب شدیدی شده بود و رفیقش از این بیماری

امیر عشیری

ناگهانی دست وپایش را گم کرده بود .

من او را دلداری دادم که بمحض ورود بکشتی بطیب
مراجعه کند .

همانطور که گابریلا گفته بود کشتی مسافربری مشغول
بارگیری بود و پیش بینی میشد که تا دو ساعت دیگر هم حرکت
نخواهد کرد . حالا با خیال راحت میتوانستم در خیابان ساحلی
قدم بزنیم . آفتاب گرم و سوزان و ناراحت کننده بود . بدین جهت
بگابریلا پیشنهاد کردم به کافه‌ای برویم و مشروب خنکی صرف کنیم .
تنها چیزی که در دوشهر آتن و پیره توجهم را جلب کرد ،
کثرت رستوران بود که اکثر آنها در پیاده‌رو از مشتریان خود
پذیرائی میکردند . مایکی از میزهای اولین کافه‌ای که سر راهمان
قرار داشت و تنها مشتری ما بودیم اشغال گردیم و دستور دو بطر
مشروب خنک دادیم .

اینجا بود که من با خیال راحت از گابریلا راجع به میشل
پرسیدم او سیکاری آتش زد و گفت :

شناختن « میشل » برای تو چه نتیجه‌ای دارد ؟ او مرد
مزاحمی بود که جز با کشتنش بهیچ وسیله‌ای نمیتوانستم خود را
از شرش خلاص کنم .

من گفتم : ولی تو تهور عجیبی از خود نشان دادی و
مردی را بقتل رساندی که قصد کشتن ترا داشت .

گابریلا گفت : او بر اثر يك غافلگیری سریع بقتل رسید که
اگر درنگ میکردم من بجای او هکام امواج فرو میرفتم .
وانکهی گفتن این مطالب برای تو بیمورد است ، زیرا ما

سایه اسلحه

تا دو سه روز دیگر از هم جدا میشویم و تنها چیزی که برای هر دو مان باقی میماند خاطرات این چند روزیست که در کشتی باهم بودیم .

من گفتم : ولی فراموش کردی که در میان خاطرات شیرین باتو يك اثر تلخ هم وجود دارد و آن قتل میشل است .
گابریلا که لیوان مشروب را میان مشتش گرفته بود ته آنرا بروی میز کوفت و گفت : چرا نمیخواهی قتل میشل را فراموش کنی ، برای چه لاینقطع راجع باو میپرسی ؟
در جواب او گفتم : حس کنجکاوی راحت نمیگذارد .
« گابریلا ، لبخند معنی داری زد و گفت :
برای شناختن « میشل » و اینکه میان ما چه روابطی وجود داشت تنها يك راه در پیش است .

من بتندی پرسیدم : چه راهی ؟
و او جواب داد : ادامه دوستی ما دونفر .
- یعنی میخواهی بگوئی ما همیشه باهم باشیم ؟
- بله ، حتی در پاریس و هر کجا که من رفتم تو هم با من بیائی . آن وقت ما برای قتل « میشل » ، برایت روشن خواهد شد .
من خندیدم و گفتم : نه تاهمین جا بس است ، من میل ندارم چیزی راجع باو بشنوم و بعد از این هم هرگز سؤال نخواهم کرد . همان طور که گفتم مادر دمارسی ، از هم جدا میشویم .
« گابریلا ، گفت : اقلاً موافقت کن که تا پاریس باهم باشیم

و در آنجا یکدیگر را ترك گوئیم.

ما که مشغول حرف زدن بودیم، مرد جوانی که شلووار سفید و پیراهن آستین کوتاهی بتن داشت میزنزدیک ما را اشغال کرد و طوری نشست که پشتش بما بود ما توجهی باو نکردیم و بحرفهای خودمان ادامه دادیم. خیلی وقت بود که نشسته بودیم «گابریلا» سومین سیکار را آتش زد و گفت: بلند شو برویم.

من گارسون را صدا کردم که پول میز را بدهم، ولی او مانع شد و موقعیکه گارسون بقیه پول را به «گابریلا» میداد من، در لابلای اسکناسهای ریز و درشت، کاغذ سفیدی دیدم که لبه آن بخوبی دیده میشد، در اینجا حس کنجکاو ی بسراغم نیامد و تصور کردم که گارسون صورت میز را ضمیمه اسکناسها نموده است. ما قدم زنان بطرف کشتی براه افتادیم در حدود یکصد قدم که دور شدیم ناگهان گابریلا ایستاد و گفت:

گارسون درست حساب نکرده و بمن کم پول داده است.

همین جا بایست تا برگردم.

و بلافاصله بسمت کافه رفت. وقتی من چشم بکافه دوختم از آن مرد جوان اثری نبود و همینطور که با چشم گابریلا را تعقیب میکردم، دیدم او داخل کافه شد و چند ثانیه بعد برگشت و جلوی در کافه ناگهان مرد جوان که تا چند لحظه قبل دیده نمیشد جلوی او سبز شد. و برای گابریلا کبریت کشید که سیکارش را روشن کند. من از این جریان حاج و واج مانده و پیش خود گفتم:

گابریلا فندك دارد چه لزومی داشت که از مرد جوان کبریت بخواهد؟

سایه اسلحه

از آنجا که حرفه‌ام در تهران خبرنگاری بود، نتوانستم نسبت باین برخورد بی‌اعتنا باشم. وقتی گابریلا مراجعت کرد از او پرسیدم مگر تو فندك نداشتی که آن مرد برای تو کبریت روشن کرد؟

گابریلا در نهایت خونسردی گفت ولی فندك من نزد تست، والا همانطور که گفתי چه لزومی داشت از آن مرد کبریت بخوام.

من که با چشمان باز دیده بودم موقع بلند شدن از سرمیز فندك را برداشت، تعجب کردم و فوراً دست بجیب شلوارم بردم و با کمال تعجب دیدم فندك توی جیب من بود و وقتی آنرا بیرون آوردم گابریلا خندید و گفت: عرض نکردم.

— ولی من یادم نمیاد که فندك ترا برداشته باشم.

— چرا عزیزم، توهیچ چیز جز قتل میشل بیادنداری.

من حرفی نزد، در واقع چیزی هم نداشتم بگویم. چون حقیقت را نمیشد کتمان کرد. مجدداً براه افتادیم که بکشتی برگردیم. وقتی از گمرک گذشتیم و کنار کشتی رسیدیم، زمزمه قتل در کشتی به گوشمان خورد. گابریلا آهسته بمن گفت:

مواظب خودت باش، مثل اینکه کارکنان کشتی وقوع قتل را حس کرده‌اند. ما از نردبان کشتی بالا رفتیم. همه چیز بر ایمان روشن شد و دو نفر پلیس در داخل کشتی دو طرف نردبان ایستاده بودند و مسافرینی را که بالای آمدند بکابین کاپیتان کشتی راهنمایی میکردند.

ما نیز به آنجا راهنمایی شدیم. کاپیتان و معاون او باتفاق

امیر عشیری

دو نفر افسریونانی که پلیس بین‌المللی بودند انتظار یک مسافرین را داشتند همینکه ما وارد شدیم یکی از دو افسر مرا از کابین خارج کرد تا از گابریلا تحقیق کنند.

ده دقیقه بعد او بیرون آمد و نوبت بمن رسید. سؤالات آنها در اطراف هویت و قصد مسافرت بود و بعد از من پرسیده شد که آیا جز گابریلا دوست دیگری هم در کشتی دارم ؟ من به آنها جواب دادم تنها کسی که در میان مسافرین میشناسم، یکنفر عراقی است که هم کابین من میباشد. آخرین سؤال آنها این بود که آیا شخصی را بنام میشل میشناسم؟ من جواب دادم: خیر چنین کسی را نمیشناسم.

آنها با پاسخی که راجع به میشل از من شنیدند مرخص نمودند.

گابریلا روی عرشه منتظرم بود. همینکه چشمش بمن افتاد جلو آمد و پرسید: چی پرسیدند.

— يك سري سؤالات پلیسی و معمولی؟

— خوب تو بهمه جواب منفی دادی

— نه، آنها ئیکه مربوط بخودم بود بدرستی جواب دادم و اما راجع به میشل به آنها گفتم که چنین کسی را با این اسم نمیشناسم.

گابریلا پوزخندی زد و گفت: ممکن نیست پلیس بین‌المللی قاتل را بشناسد. چون قاتل از خود اثری بجا نگذاشته و تنها توهستی که میتوانی مرا الوبدهی و من اطمینان دارم هرگز چنین حماقتی از تو سر نمیزند.

سایه اسلحه

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم ، آره همینطور است .

گفت ، پس موضوع دستگیری شد . ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم ، دستگیرم شد یا نشد ، این موضوع اصلا به من مربوط نیست . لابد تو با او یک حساب خرده‌ای داشتی که او را کشتی . از این اتفاقات زیاد می‌افتد . آدم کنجکاوی هم نیستم که بخوام ته‌توی کار را در پیاورم . من و تو که همیشه با هم نیستیم یکی دو روز دیگر ...

حرفم را قطع کرد و گفت . خوشحالم که همه چیز را می‌فهمی . باید آدم عاقلی باشی .

خندیدم و گفتم . پس بعقیده تو اگر بخوام کنجکاوی بکنم یا اینکه جریان را به پلیس اطلاع بدهم آدم دیوانه‌ای هستم .
- البته . مگر غیر از اینست .. منتهاتو موقعیت خودت را خوب تشخیص داده‌ای .

- نفهمیدم . واضح تر بگو شاید بفهم .

- منظورم این بود که خطرا حس کرده‌ای .

خطر . ؟ !

- آره چون اگر بخواهی حس کنجکاویت را به کار بیندازی و پیش پلیس خودی نشان بدهی . آن وقت است که یکی باید پیدا شود و مرا قاتل دو نفر معرفی بکند . چون دومین کسی را که من می‌کشم تو هستی .

گفتم . خیالت راحت باشد .

خندید و گفت . این دیگر دست خودت است که چه کار باید بکنی .

گابریلا زنی زرنک و مرموز بنظر میرسید . خیلی صریح

تهدیدم کرد و گفت که

امیز عشیری

ترا میکشم. این برای من عجیب و باور نکردنی بود. بجای گابریلا اگر یک مرد مرا تهدید میکرد، آنطور که در برابر او جاخوردم خودم را نمیباحتم.

اما این زن که فقط او را یک زن میشناختم با قدرت تمام سخن میگفت. مثل این بود که ده مرد قوی هیکل پشت سرش قرار دارند و او از هیچ حادثه‌ای باک و هراسی ندارد. اینجا بود که گابریلا را در قیافه دیگری دیدم قیافه‌ای که اراده و تصمیم راسخ در آن موج میزد. بله این همان کسی بود که میشل را بقتل رسانده بود و مسلماً کشتن من برایش بمراتب سهلتر و بی دردسرتر از او صورت میگرفت. در برابر کلمات تهدیدآمیز او سکوت کردم و اگر لب فرو نمی‌بستم چه میتوانستم بگویم؟ هیچ، جز اینکه تسلیم او شوم تا این مسافرت شوم پایان برسد و از او جدا شوم.

گابریلا لبخندی زد و با لحن آرام گفت: تو هم بجای من بودی همین فکر را بمنزت راه میدادی و تو عاقلتر از آن هستی که من فکر میکنم و هرگز مرتکب خبط و اشتباه نخواهی شد. چون بعضی اشتباهات در زندگی جبران ناپذیر است.

گابریلا ادامه داد: همانطور که تو تصمیم داری مادر، ماری، از هم جدا میشویم و همه آنچه را که در طول این مسافرت برای هر دو مان اتفاق افتاده، بدست فراموشی میسپاریم و بعد از آن دیگر من نبستم که ترا تهدید کنم، ولی...
او بحر فش ادامه نداد و سکوت کرد.

سایهٔ اسلحه

من بتندی پرسیدم : ولی چه... ؟ بگو گوش میکنم .
گابریلا گفت : ولی اگر با هم باشیم فکر نمیکنم بزیان تو
تمام شود . تو بکشوری میروی که کمترین اطلاعی از وضع آنجا
نداری و بدون شك هدفی که در پیش داری آنقدر عا روشن نیست
که ترا امیدوار سازد .

من گفتم : دوستی ما تا همین جا کافی است گابریلا . هدف
من در زندگی روشن است و خیلی دلم میخواست میتوانستم در
پاریس هم با تو باشم ، ولی متأسفانه اداه دوستی برای من امکان
ندارد و همانطور که گفتم ما در ماریسی از هم جدا میشویم و تو
اطمینان داشته باش قتل میشل بدست تو برای من فراموش شده
و هرگز آنرا نه برای کسی ، بلکه برای خودم بیاد نخواهم آورد .
گابریلا خندید و گفت : از تو متشکرم جز این راه دیگری
برایت وجود ندارد و من بعنوان یک نفر همکار هر کمکی که خواسته
باشی و از دستم بر بیاید برای تو انجام خواهم داد . . .

تا حرکت کشتی ما روی عرشه قدم زدیم و وقتی کشتی
بحرکت درآمد از هم جدا شدیم . آفتاب غروب کرد بود که
کشتی « آئولیا » از بندر « پیره » خارج شد . راه عبور از تنگه « کورنت »
بود . . . تمام مسافرین روی عرشه ناظر عبور از این تنگه بودند .
وقتی کشتی از تنگه خارج شد ، مسافرین بکابینهای خود مراجعت
کردند . من بکابین خود رفتم و روی تخت دراز کشیدم .
حرفهای گابریلا توی گوشم صدا میکرد . . . کلمات تهدید آمیز
اورا زیر لب تکرار میکردم و از آشنائی با او نادم بودم . . . زیرا
این زن شیطان صفت بود و اطمینان داشتم به آنچه که میگوید خیلی

امیر عشیری

سریع عمل میکند. اما من هرگز خیال لودادن او را نداشتم ، ولی خوف و وحشتی بمن راه یافته بود که دلم نمیخواست تا مقصد از کابین بیرون بروم و با گابریلا روبرو شوم . این تصمیم من بود ولی خودم میدانستم اورا حتم نمیگذارد و بزودی بسرانغم می آید آنشب تا صبح از کابین بیرون نرفتم روز بعد نزدیک ظهر او را نزدیک کابین درجه چهار دیدم که دریا را تماشا میکرد . بصدای پا سربعقب گرداند . همینکه مرادید جلو آمد و گفت : گوشه نشین شده ای ؟

گفتم :

اینطور برای هر دوی ما بهتر است . اودستم را گرفت و بکنار نرده ها کشید و گفت این حرف را نزن . تا مقصد نباید از من جدا باشی ، ما باید تمام ساعات شب و روز یکدیگر را ببینیم . بعد از یک مکث کوتاه ادامه داد :

از بندر پیره دو نفر پلیس بین المللی که هر دو کار آگاه هستند ، با این کشتی مسافرت میکنند . ظاهراً آنها دو نفر مسافر هستند ولی منظور پیدا کردن رد پای قاتل است و اگر تو خودت را نگهداری آنها هرگز موفق بشناختن من نخواهند شد .

من ازاو پرسیدم : تو از کجا آنها را شناختی ؟

او خندید و گفت : مثل اینکه فراموش کردی من یک خبرنگار هستم . آنهم خبرنگاری که سرد و گرم روزگار را چشیده و حوادث و ماجراهای زیادی دیده است .

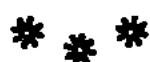
من گفتم : نه ، شغل ترا فراموش نکرده ام ، اما شناختن دو نفر پلیس کار هر کسی نیست .

سایه اسلحه

گابریلا گفت: البته برای اشخاصی غیر از من و تو کار مشکلی است، ولی در درجه اول من و بعد هم تو خیلی خوب میتوانیم روی اشخاص حساب کنیم و فراموش نکن که يك خبرنگار برای خود باید پلیس هم باشد. در کشورهای خارج پاره‌ای جنایات و سرقت‌ها بوسیله خبرنگاران کشف میشود و پلیس همیشه از كمك آنها برخوردار است.

من بخنده گفتم: پس در اینجا من میتوانم به پلیس كمك کنم. گابریلا آهسته سرش را تکان داد و گفت: البته آقای خبرنگار، شما خیلی کارها میتوانید بکنید ولی بهتر است انجام ندهید، چون هرگز بمقصد نمیرسید و اگر هم موفق شوید، تنها نیستید. من و دو نفر پلیس با شما خواهیم بود که تا سلولهای زندان بدنبالتان خواهیم آمد.

گفتم: شوخی کردم و تو آنرا جدی گرفتی؟... او گفت: میدانم که از مرز خود تجاوز نخواهی کرد.. حالا بیا بکاین من برویم کمی با هم صحبت کنیم...



سحرگاه روز هشتم مسافرت روی دریا کشتی «آئولیا» از تنگه «سیسیل» گذشت. با اینکه هوا مه‌آلود بود، من از نزدیک این تنگه تاریخی را که يك روز ارتش متفقین از طریق سواحل آفریقا در آنجا پیاده شدند، بخوبی دیدم. بقیه روز را ما در طول کرانه‌های ایتالیا بودیم که ببندر ژن نزدیک میشدیم. ساعت هشت شب بود که کشتی در بندر «ژن» یا «جنوا» پهلو گرفت.

امیر عشیری

حدس گابریلا درست بود . آن عده از مسافرین که اینجا مقصدشان بود بدقت مورد بازرسی و بازپرسی قرار گرفتند در این موقع ناگهان فکری بخاطرم رسید که خوبست برای رنهایی از چنک گابریلا مسافرتم را در اینجا قطع کنم و از طریق خشکی پاریس بروم . روی این فکر فوراً تصمیم گرفتم در بندرژن پیاده شوم . بسرعت بکابین برگشتم و جامه دانم را مرتب کردم . تنها اشکال کار در این بود که اسم من در لیست مسافرینی که در این بندر پیاده میشدند نبود و ممکن است پلیس بمن ظنین شود .

دل بدریا زدم و بکابینی که کاپیتن کشتی و دو نفر پلیس و مأمور گمرک گذرنامه هارا بازدید میکردند وارد شدم در گوشه ای ایستادم تا آنها کار خود را تمام کردند . بعد کاپیتن رو بمن کرد و بزبان انگلیسی پرسید . شما چکار دارید ؟

من سعی کردم که بزبان انگلیسی دست و پا شکسته تکلم کنم و در جواب او گفتم . مقصد من همین جاست . گذرنامه ام را میخواهم .

همه از شنیدن این پاسخ حالت تعجب آمیزی بخود گرفتند . کاپیتن اظهار داشت اسم شما در صورت مسافرین اینجا نبود ؟ و بلافاصله لیست مسافرین بمقصد «مارسی» را باز کرد و از من پرسید : اسم شما چیست . ؟

اسم را باو گفتم . او برای پیدا کردن اسم من بروی صورت اسامی خیره شد . چند لحظه بعد سر برداشت و گفت . بلیط شما تا بمقصد مارسی صادر شده ، چطور میخواهید اینجا پیاده شوید ؟

سایهٔ اسلحه

دو نفری که از قیافه‌شان پیدا بود پلیس هستند، از جای خود تکان خوردند. یکی از آنها از جا برخاست و بمن نزدیک شد و بدقت سراپای مرا و راند از کرد و سپس پرسید :

— منظورتان از تغییر مقصد چیست ؟

سؤال او بسیار بجا بود و حالا نوبت من بود که پاسخ قانع کننده‌ای بآو بدهم . در جواب او گفتم : لابد اطلاع دارید که در ایران حوادث نامطلوبی اتفاق افتاده و شغل من که خبرنگاری است ایجاب میکند که در این بندر پیاده شوم، زیرا تصمیم دارم برای کسب اخبار به رم بروم .

کاپیتن پرسید : شما ایرانی هستید ؟

جواب دادم : بله، گذرنامه‌ام در دست شماست و از شما خواهش میکنم آنرا بمن رد کنید که به ترن امشب برسم .
و بلافاصله کارت خبرنگاریم را از جیب بیرون آوردم و اضافه کردم : اینهم کارت خبرنگاری ، آیا سؤال دیگری هست که جواب بدهم ؟

مردی که نزدیک من ایستاده بود کارت را گرفت و آنرا بدقت مطالعه نمود و سپس بدستم داد و خود بنزد دوستانش که پشت میز ایستاده بودند رفت و با کاپیتن و رفیقش نجوایی کردند سپس بی آنکه بسؤالات خود ادامه بدهند مهرورود را بگذرنامه‌ام زدند و آنرا تحویل دادند .

چند دقیقه بعد من در سالن گمرک بندر جنوا، منتظر مأمور گمرک بودم که جامه‌دانم را بازرسی کند و من زودتر خودم را

امیر عشیری

بداخل شهر برسانم و اگر امکانات میسر بود همان شب با ترن بسوی فرانسه حرکت کنم.

برای من جای شك و تردیدی باقی نبود که پلیس بین المللی مانند سایه قدم بقدم تعقیب میکند تا ببیند آیا گفته های من صحت دارد یا آنکه من دروغ گفته ام، والا باین آسانی آنها تغییر مقصد مرا قبول نمی کردند زیرا همانطور که نوشتم مردی بنام «میشل» در کشتی بقتل رسیده بود که قاتل هنوز شناخته نشده بود و عمل من آنها را ظنین ساخت. موقعی که از سالن گمرک بیرون می آمدم خودم میدانستم چه حماقتی مرتکب شده ام و روی ندانم کاری و بخاطر فرار از دست يك زن پلیس را به تعقیب خود داشته ام و خدا میداند چه ب سرم خواهد آمد.

ظاهراً خون سرد و بی اعتنا بودم، اما در دلم ترس و وحشت میجوشید و نمیدانستم توی ایستگاه راه آهن چه رلی بازی کنم. آیا برای اثبات گفته خودم به رم بروم یا شب را در شهر توقف نمایم و فردا تصمیم بگیرم.

بهر حال برایم روشن بود که بهر کجا بروم سایه پلیس بدنبالم است. اینجا بود که احساس کردم بیگدار بآب زده ام و نمی بایست از کشتی پیاده میشدم...

منتظر تا کسی بودم که بوسیله آن خودم را بایستگاه راه آهن برسانم تا کسی جلوی پایم توقف کرد. من بی معطلی در عقب را باز کردم که سوار شوم، متوجه شدم مرد مسافری داخل تا کسی نشسته خودم را عقب کشیدم، ولی آن مرد بزبان انگلیسی مرا مخاطب قرار داد و گفت: منم به شهر میروم سوار شوید.

سایه اسلحه

راننده نیز مرا دعوت بسوارشدن نمود و فوراً متعاقب آن از ماشین بیرون پرید و جامه دانه را در صندوق عقب جای داد. کار تمام بود و من کنار مردی که قبلاً سوار شده بود نشستم. تا کسی سرعت از آنجا دور شد. از یکی دو خیابان گذشت مرد مسافر از من پرسید. شما کجا می‌خواهید بروید؟ هتل، یا آدرسی دارید؟

باو گفتم: من جلوی ایستگاه راه آهن پیاده می‌شوم. او بزبان ایتالیائی چند کلمه با راننده صحبت کرد. من تصور کردم گفته‌های مرا برای او ترجمه کرده است.

من از فرط ناراحتی سیگاری آتش زدم و هنوز دومین پک را بسیکار نزده بودم که با وضع حیرت‌آوری رو برو شدم. مرد اسلحه کوچکی از جیب کتش بیرون آورد و لوله آن را به پهلوی من گذاشت و گفت ساکت باشید، والا همین‌جا شما را بقتل میرسانم فوراً کف اتومبیل بنشینید و داد و فریاد راه نیندازید.

از ترس و وحشت گلویم خشک شد و زبانم بند آمده. خدایا این دیگر چه بلایی بود بر من نازل کردی؟

بدستور مرد مسافر کف ماشین نشستم. تا کسی همچنان سرعت میرفت و با اینکه من خارج را نمیدیدم، ولی احساس میکردم که اتومبیل از شهر خارج شده و بسوی نقطه نامعلومی در حرکت است.

درست یادم نیست چه مدت من کف ماشین نشسته بودم که مرد مسافر و یا بهتر بگویم مرد اسلحه بدست بمن دستور داد بلند شوم و کنار او بنشینم وقتی سر جای خود قرار گرفتم از او پرسیدم

امیر عثیری

ممکن است بفرمائید این چه بازی مسخره‌ایست که سر من درآورده‌اید ؟

آن مرد که هنوز لوله طپانچه‌اش را بطرف من گرفته بود گفت حرف نزنید بهتر است . . ما الان از بندر «جنوا» خارج شده‌ایم و تا یکساعت دیگر بشما خواهند گفت که در چه وضعی قرار گرفته‌اید ؟

من که نمیتوانستم نسبت باین جریان سریع و ناگهانی ساکت باشم مجدداً پرسیدم : آیا مرا بشناختید ؟

آن مرد بالحن تند و خشنی جواب داد : بله شما را خوب میشناسم . خبر نگار يك روزنامه ایرانی هستید آیا باز هم سؤال میکنید ؟

من جا خوردم و از خود پرسیدم او از کجا مرا میشناسد و حال آنکه ریخت و قیافه او را حتی در میان مسافرین کشتی هم ندیده بودم . واقعاً عجیب و باور نکردنی بود . . . ترس و وحشت هنوز مرا ول نکرده بود . زیرا برایم روشن نبود که این مرد با اسلحه‌ای که در دست دارد چه سرنوشتی را برای من ترتیب داده است ؟ باو گفتم ولی من ابدأ شما را ندیده و نمیشناسم و اگر امکان دارد بگوئید مرا از کجا شناخته‌اید و حالا بکجا میبرید ؟

مرد در جای خود حرکتی نکرد و گفت : ترا از چنگ پلیس فرار داده‌ایم .

کلمه فرار داده‌ایم مرا مشکوک ساخت ، زیرا او یک نفر بود و راننده تا کسی که معلوم شد من در تا کسی بودن آن اشتباه کرده‌ام در این بازی خطرناک و گیج کننده ولی نداشت و برای

سایه اسلحه

من مسلم شد که این مرد تنها نیست و بزودی بدوستان او ملحق خواهیم شد و هر چه هست او دستور را اجرا میکند و از اینها گذشته جریان پلیس بین‌المللی و تحقیقاتی که از من شده بچه وسیله با اطلاع او رسیده است ؟ هیچ سردر نمی‌آوردم که آیا این مرد روی دوستی دست باینکار زده و یا نقشه خطرناکی در پیش دارد و اگر منظورش رهایی من از چنگ پلیس بین‌المللی است چه کسی با وسفارش کرده ؟ همه این سؤالات گیج‌کننده بود.

من حتی برای آنها یک پاسخ نمی‌یافتم که بتوانم اندکی خودم را تسکین بدهم.

اتومبیل سرعت روی جاده در حرکت بود . حالا کجا میرفت نمیدانستم مرد مراقب اسلحه‌اش را توی جیب‌کش گذاشت و بمن گفت: راحت باشید، خطری شما را تهدید نمی‌کند. من گفتم: این وضع از هر لحاظ خطرناک است. چون نه شما را میشناسم و نه از این عمل ربودن خودم سردر می‌آورم.

او آهسته سرش را تکان داد و گفت: چیزی نمانده و بزودی ماهیت امر برایتان روشن خواهد شد و آنوقت خواهید دید که چه خدمت بزرگی در حق شما انجام گرفته است

من دیگر حرفی نزدم و با ناراحتی و آشفتگی خیال در چای خود فرو رفتم. مثل کسیکه در صندلی محکومین قرار گرفته باشد بخود جرأت تکان خوردن هم نمیدادم و نگاهم بشیشه جلودوخته شده بود.

در حدود ساعت ده از دور روشنائی چند چراغ نمایان شد و رفته رفته تعداد چراغها افزایش یافت تا جایی که سواد شهری

امیر عشیری

در تاریکی که فقط از کثرت چراغهای آن میشد حدس زد
بچشم خورد .

مرد مراقب گفت: تا چند دقیقه دیگر میرسیم ؟
من نفسی تازه کردم و اندکی در جای خود تکان خوردم
اتومبیل وارد شهر شد، ولی این شهر چه نام داشت هنوز هم نمیدانم
زیرا توقف من در آنجا خیلی کوتاه بود .
شهر كوچك بود و تقریباً عنوان يك دهكده را داشت .
اتومبیل جلوی مهمانخانه‌ای كه ساختمان يك طبقه‌ای بود
توقف کرد .

مرد مراقب براننده دستور داد كه اطلاع بدهد ما آمده‌ایم
راننده با شتاب از ماشین بیرون پرید و بداخل مهمانخانه
رفت و چند دقیقه بعد با اتفاق زنی كه صورت او را نمیتوانستم تشخیص
بدهم و این فكر برای من پیش آمد كه روشن شدن وضع من بدست
اوست . بیرون آمد .

راننده و آن زن نزديك شدند و همین كه صورت او را دیدم
از تعجب دهانم باز ماند . زیرا این زن «گابریلا» بود . زنی كه
شیطان را درس میداد و من باز بچه دست او شده بودم .

راننده جلو دوید و در عقب را برای او باز کرد . من خودم
را کنار کشیدم و او بغل دست من نشست و اتومبیل حرکت کرد :
— گابریلا تو هستی ؟

او زیر چشم نگاه تندی بمن افکند و گفت : بله دیگر لزومی
ندارد بگویم من «گابریلا» نیستم . خودم هستم همان زنی كه هم
در تهران و هم در كشتی «آئولیا» او را دیده‌ای .

سایه اسلحه

— ولی آخرین چه بازی مسخره ایست؟

«گابریلا» گفت مسخره نیست، من ترانجات دادم و حالا اعتراض هم میکنی!!

— چی میکنی، از کجا ترانجات دادی؟

«گابریلا» ناگهان قیافه ولحن کلامش تغییر یافت و گفت

توهنوزاحق و بچه‌ای وباندازه يك گنجشك مغزنداری؟

واگر بهتر فکر میکردی نمی‌بایست روی حماقت از کشتی

پیاده میشدی وخودت ومرا بزحمت بیندازی.

من بمیان حرف اودویدم وگفتم: ولی من برای اینکه خیال

ترا از جانب خودم راحت کنم چنین تصمیمی گرفتم.

«گابریلا» گفت: من در اینکه تو خبر نگار بوده‌ای مشکوکم

ونمیتوانم باور کنم زیرا يك خبرنگار تا این اندازه نمیتواند

بی فکر و احمق باشد که وضع خاص خود را باتغییر مقصد بهم بزند

وسوء ظن پلیس را بیدار کند. من موقعی متوجه حماقت توشدم

که کار از کار گذشته بود وفوراً تصمیم گرفتم ترا بوسیله‌ای که دیدی

بر بایم وتوو خودم هردو را نجات بدهم ولی در درجه اول منظورم

تو بودی، خوب میدانستم که وقتی از کشتی پیاده شدی هدف و

مقصدی جز پاریس نداشتی وسایه پلیس واسلحه‌اش همه جابه دنبال

تو بود واگر باترن پاریس حرکت میکردی بمحض رسیدن قطار

بمرز ترا دستگیر میکردند آنوقت هم که تو بخاطر من بسدرد سر

می افتادی، اما من نمیخواستم اینطور شود.

«گابریلا» درست میگفت او حق داشت مرا سرزنش کند

زیرا روی ندانم کاری خودم را بخطر انداخته بودم وحالا این زن

امیر عشیری

مرموز با وسائلی که داشت مرا بسرعت و بطور غیر منتظره ای از بندر «جنوا» رپوده بود. در دل احساس کردم که او خدمت بزرگی بمن کرده است و من باید همیشه ممنونش باشم.

«گابریلا، ادامه داد و گفت: جز این راه دیگری برای نجات تو وجود نداشت و من اطمینان داشتم که آزادی توییست و چهار ساعت یا کمتر بیشتر ادامه نخواهد یافت پلیس دستگیرت میساخت...»

من سکوت مرا شکستم و پرسیدم: و حالا مرا کجا خواهی برد؟
«گابریلا» کمی آرام شد و جواب داد: در یک نقطه مرزی که چندان فاصله تا اینجا ندارد پیاده میشوی و با ترنی که فردا از آنجا وارد خاک فرانسه میشود بسوی پاریس خواهی رفت.

من بی اختیار دست او را گرفتم و به ملایمت فشردم و گفتم.
من از تو ممنونم «گابریلا» تو در واقع مرا نجات دادی و الا معلوم نیست سرنوشت من چه میشد.

او به فشار دستم پاسخ داد و زانویش را بزانویم فشار داد و گفت باید احساس کرده باشی که این خدمت بخاطر چیست.

جواب دادم: بله خوب میفهمم بخاطر دوستی و صمیمیت او سرش را نزدیک آورد و بیخ گوشم گفت: بخاطر علاقه و عشق، ولی تو نمیخواهی این دوستی ادامه یابد منم اصراری ندارم و امیدوارم در هدفی که در پیش داری موفق بشوی.

من بعد از یک سکوت چند لحظه ای گفتم: متشکرم...
متأسفم که عمر دوستی ما کوتاه است اما من این محبت و فداکاری ترا همیشه بخاطر دارم.

سایهٔ اسلحه

«گابریلا، خندید و گفت: ر بودن تو داستان جالبی است
بهخصوص برای تو که خبرنگاری و مسلماً روزی خواهد رسید که
این داستان را برشته تحریر درآوری، بشرط اینکه قهرمان داستان
خودت نباشی.»

هر دو خندیدیم. «من گفتم براستی همیشه باید زندگی يك
خبرنگار بایکرشته حوادث و ماجرا که بخودی خود برای او پیش
می آید همراه باشد.»

«گابریلا، گفت: همین حوادث است که موجب ورزیدگی
و پختگی ما در حرفه مان میشود و تو بعد از این باید برای هر حادثه ای
خود را آماده کنی.»

او دیگر حرفی نزد... دقایقی چند میان ما سکوت برقرار
شد و تنها صدای موتور ماشین که با سرعت پیش میرفت شنیده میشد
من در اندیشه خودم و «گابریلا» که آشنائی او در تهران بکجا
کشیده شده فرورفته بودم. همه آنچه که برایم اتفاق افتاده بود
عجیب و باورنکردنی بود که حتی تصورش را هم نمیکردم: همه جا
«گابریلا» در تهران - توی کشتی واروپا... او را زنی مرموز و
شیطانی معرفی میکرد.

«گابریلا، با آرنج به پهلویم زد و گفت: بچه چیز فکر
میکنی؟»

من بی اختیار جواب دادم. «تو و بر خوردهای غیر مترقبه مان
او خندید و گفت: لابد در فکر این هستی که من چه جور
زنی هستم؟»

— همینطور است و از اینکه يك خبرنگار تا این حد ماجراجو
و حادثه تراش است در تعجبم.

امیر عشیری

— تعجب هم دارد. قتل میشل ربودن تو باید هم ترا
بحیرت بیندازد.

ما در این گفت و گو بودیم که بدومین دهکده رسیدیم. بدستور
«گابریلا» اتومبیل جلوی يك رستوران توقف کرد. همه پیاده
شدیم. در آنجا شام خوردیم و یکساعت بعد مجدداً براه خود
ادامه دادیم.

من از گابریلا پرسیدم آیا تا صبح باید در حرکت باشیم ؟
او جواب داد: نه، محلی که تو باید در آنجا سوار ترن شوی
نزدیک است :

همینطور بود با سرعتی که اتومبیل میرفت نیم ساعت بعد
ما بمحلی رسیدیم که کوهستانی بود و چند دقیقه بعد اتومبیل ما
جلوی عمارت کوتاهی توقف کرد. دو نفر غیر نظامی بماشین ما
نزدیک شدند و تقاضای گذرنامه نمودند. ما گذرنامه‌های خود را
ارائه دادیم. آنها گذرنامه‌ها را با خود بداخل عمارت بردند و در
حدود پانزده دقیقه بعد یکی از آنها گذرنامه‌ها را با خود آورد و
بما رد کرد و با لحن مؤدبانه‌ای سفر بخیر گفت .

هنوز چند کیلومتری نرفته بودیم که این صحنه تکرار شد
و من احساس کردم که ما در حال عبور از مرز هستیم، ولی بیاد حرف
«گابریلا» افتادم که گفته بود دريك نقطه مرزی مرا سوار ترن
خواهد کرد. در دومین نقطه‌ای که از ما گذرنامه خواستند بدنبال
آن بازرسی از جامه‌دانها نیز صورت گرفت. من آهسته از «گابریلا»
پرسیدم: آیا با اتومبیل از مرز عبور میکنیم ؟

او خندید و گفت: نه، این بازرسی جامه‌دانها و دیدن

سایه اسلحه

گذرنامه‌ها در مرحله آخر است . اما من میدانستم که او دروغ میگوید زیرا در نقطه دوم زبان مأموران مرزی فرانسه بود .

بهر ترتیب بود از این بند هم عبور کردیم اتومبیل با همان سرعت پیش میرفت . من پی‌درپی از «گابریلا» میپرسیدم که چه وقت بمحلی که ایستگاه راه آهن دارد میرسیم و او در پاسخ من اظهار میداشت تا قبل از طلوع آفتاب با آنجا خواهیم رسید با اینکه تمام شب را در راه بودیم و من خسته و کوفته بودم مهذا خواب بچشمانم راه نمی‌یافت و علت آنهم ناراحتی بود که در خود احساس میکردم . بالاخره سپیده صبح از دل تاریکی شب ظاهر شد . «گابریلا» نگاهی بساعتش کرد و گفت :

— ساعت هشت ما در ایستگاه خواهیم بود و نیم ساعت بعد ترنی که از میلان بمقصد پاریس حرکت کرده، وارد ایستگاه میشود و تو بسلامت پاریس خواهی رفت .

ساعت هشت ما شهری رسیدیم که اسمش را بیاد ندارم اتومبیل ما جلوی ایستگاه راه آهن توقف کرد . «گابریلا» و من و مردی که در طول این چند ساعت لب از روی لبش بر نداشته بود پیاده شدیم . مرد مراقب من جلوتر از ما داخل ایستگاه شد و هنگامیکه ما با او ملحق شدیم او بلیط مسافرت را بدست من داد «گابریلا» خندید و گفت این خاک فرانسه است و تو با خیال راحت میتوانی بمسافرت خود ادامه بدهی و تنها خواهش من اینست که مرا فراموش نکنی . چون همیشه دوستت دارم

من دست او را میان دستم گرفتم و گفتم : نمیدانم با چه زبانی از تو تشکر کنم چون تو مرا از یک آینده تاریک و خطرناکی

نجات دادی.

اولین سوت کشیده شد. گابریلا صورتش را جلو آورد و گفت: دودقیقه بیشتر بحرکت قطار نمانده، مرا ببوس. این بهترین تشکریست که میتوانم ازتو قبول کنم.

من لب و گونه‌های او را چند بار بوسیدم و داخل واگن شدم. چند ثانیه بعد قطار برای افتاد. «گابریلا، چند قدمی در جهت حرکت قطار راه آمد و بعد ایستاد و با حرکت دست از من خدا حافظی کرد. من نیز متقابلاً با دست با جواب دادم و بعد سر جایم نشستم فکر این زن آتشپاره که برایم معنائی شده بود مرا بخود مشغول داشت.

هرگز نمیتوانستم تصور ادامه آشنائی او را پس از اولین برخورد در تهران بمغزم راه دهم. ولی شد آنچه که انتظارش را نداشتم. او همه جا ظاهر میشد. «گابریلا، کی بود، آیا در واقع خبرنگار بود، یا شغل دیگری داشت؟ پاسخ دادن باین سؤالات گیج کننده از عهده من خارج بود. اما آینده پرماجرا باین سؤالات پاسخ داد و همه آنچه که من در جستجویش بودم بدست آوردم. «گابریلا، با شیوه خاصی مرا از خاک ایتالیا خارج نمود، بی آنکه فرصت فکر کردن بمن بدهد. . . .

قرن به سرعت پیش میرفت. صدای حرکت چرخها بر روی ریل مراد را ندیشه دور و درازی فرو برده بود. توی کوپه چهار نفر مسافر دیگر هم که از مردم نقاط مرزی فرانسه ایتالیا بودند مشغول روزنامه خواندن بودند.

تمام امید من به آینده ام بود که در تهران طرح ریزی کرده

سایه اسلحه

بودم... با اینکه از زندگی در لژیون خارجی فرانسه تنها آفتاب گرم و سوزان افریقا را احساس میکردم ولی ترجیح میدادم که در هوای گرم و سوزان آنجا زندگی کنم. دوست داشتم چنین آینده‌ای برای خود خریداری کنم. هیچ انگیزه‌ای در این جریان دخالت نداشت. تنها حس ماجراجوئی مرا بدانسو میکشاند.

خوب بخاطر دارم که بعد از ظهر روز بیستم اوت وارد پاریس عروس پایتخت‌های جهان شدم. آنهاییکه برای اولین بار وارد پاریس میشوند. پاریس را زیبانی بینند، اما بعد بتمام زیباییهای این شهر آشنا میگردند.

موقع خدا حافظی از دگا بریلا، او راهنمای شهر پاریس را در اختیارم گذاشته بود که موقع ورود باین شهر سر گیجه نگیرم من بمحض خروج از ایستگاه راه آهن بر راهنمای شهر مراجعه کردم و هتل «منچستر» را در خیابان گرامونت برای اقامت چند روزه خود انتخاب کردم و با تا کسی باین هتل رفتم.

پس از گرفتن حمام و ساعتی استراحت برای گردش در شهر از هتل بیرون آمدم.

ساعت هشت شب که تصمیم به مراجعت به هتل گرفتم راه را گم کردم. بالاخره با پرسیدن از این و آن خودم را به هتل منچستر رساندم. شام را در خارج هتل در یک رستوران ارزان قیمت خورده بودم. موقعیکه وارد اتاقم شدم و بسر وقت جامه‌دانم رفتم دیدم جامه‌دان دست خورده و در غیبت من کسی برای بازرسی جامه‌دان وارد اتاقم شده است.

از اثاث داخل جامه‌دان چیزی کم نشده بود. حتی مقدار

امیر عشیری

پولی که کف جامه‌دان داخل پاکت بود صحیح و سالم بود . پس ناشناس برای بدست آوردن چه چیز وارد اتاقم شده، آیا او از طرف پلیس مأموریت داشته ؟ فکر کردم شاید این باررسی دنیا له سوء ظن و تعقیب پلیس بین المللی در و جنوا، است اما اطمینان داشتم که آنها رد مرا گم کرده‌اند و امکان اینکه من کجا هستم، برای آنها مشکل می‌بود . تصمیم گرفتم جریان را با مدیر هتل درمیان بگذارم : حتی از اتاق بیرون رفتم . اما بین راه منصرف شدم و پیاد حرفهای «گابریلا» افتادم که نباید بیکدار به آب بزنم... باتاقم برگشتم و از آنجائیکه خسته و کوفته بودم خیلی زود برختخواب رفتم.

* * *

دوست یهودیم در آخرین نامه‌اش نشانی اداره لژیون خارجی در پاریس را برایم نوشته بود . ساعت هشت صبح با در دست داشتن این نشانی با اداره مزبور مراجعه کردم . مشخصات و شماره ثبت نام را بمتصدی مربوطه که فرد نظامی بود ارائه دادم . او ظرف چند دقیقه ورقه‌ای که دوست یهودیم بنام من پر کرده بود، از میان پرونده‌ای بیرون کشیده و عکس الصاق شده به ورقه را با قیافه‌ام تطبیق داد و آنگاه گذرنامه‌ام را خواست و بلافاصله ورقه دیگری جلویم گذاشت .

من با مختصر فرانسه‌ای که میدانستم ورقه را پر کردم و بدست اودادم . او مرا باتاق دیگری برد در اینجا افسری که درجه او برایم مشخص نبود سرتا پای مرا ورنده‌انداز کرد و سپس از من سؤالاتی نمود . من یا انگلیسی باو گفتم که زبان فرانسه‌ام

سایه اسلحه

ضعیف است و آنگاه او بانگلیسی شروع بصحبت نمود . اولین سؤالش این بود که منظور و هدفم از خدمت در لژیون خارجی چیست ؟

در جواب او گفتم که فقط روی علاقه و اینکه اینهم یکنوع زندگیست تصمیم باین خدمت گرفته‌ام .

او گفت : آیا اطلاع دارید که محل خدمت شما در نقاط بد آب و هوای الجزایر است ؟

جواب دادم : بله کاملاً اطلاع دارم .

او مجدداً گفت : خدمت شما موقتی نیست و از حالا زندگی و خدمت در لژیون را خوب ارزیابی کنید که بعداً برای ما و خودتان ایجاد دردسر ننمائید در آنجا انضباط خشک حکمفرما است . وحتى ممکن است پای خون هم بمیان آید . اغلب داوطلبان بی آنکه درست فکر کرده باشند فقط روی هوی و هوس وارد این خدمت میشوند و خیلی زود خود را میبازند و این امر مشکل بزرگی برای ما بوجود آورده که تصمیمات شدیدی برای جلوگیری از آن گرفته شده است .

من بی آنکه روی گفته‌های او مطالعه کنم جواب دادم با اینکه از نزدیک باین نوع زندگی آشنا نشده‌ام ، ولی احساس میکنم که خدمت در صحرا و زیر آفتاب سوزان آنجا طاقت فرساتر با این احوال داوطلب خدمت هستم و از شما تقاضا میکنم اوراق مرا امضاء کنید .

افسر مربوطه لبخندی زد و بلافاصله زیر اوراق را امضاء نمود و بدست گروهبان یا استواری که کنارش ایستاده بود داد و

بزبان فرانسوی چیزی باو گفت که من فقط کلمه دکتر را توانستم بفهم .

از آنجا مرا برای معاینه طبی بیک بیمارستان نظامی فرستادند . ساعت نزدیک ظهر بود که از بیمارستان بیرون آمدم و بهمان اداره مراجعت کردم نتیجه معاینه پزشکی در داخل پاکت سربسته‌ای بود و تا اعلام اینکه نتیجه مثبت است من در ناراحتی بسر میبرددم .

کار من همان روز تمام شد و بمن گفتند که روز بعد برای گرفتن مدارك لازم مراجعه کنم .

من در حالی که از خوشحالی روی پا نبودم اداره لژیون خارجی را ترك گفتم و در اولین دستوران بصرف غذا پرداختم ... روز ۲۲ اوت ۱۹۵۴ مدارك خدمت معرفی نامه در لژیون خارجی الجزایر با انضمام بلیط راه آهن از پاریس تا ماری و همچنین اجازه حرکت از ماری تا الجزایر بایک کشتی نظامی در اختیارم گذاشته شد .

بلیط راه آهن برای روز بعد بود و من فقط ۲۴ ساعت میتوانستم در پاریس اقامت داشته باشم . ظرف این مدت من فرصت یافتم در شهر گردش کنم و نقاطی که برای هر بیگانه‌ای دیدن آن لازمست از نزدیک ببینم . بالاخره ساعت حرکت فرا رسید و من باترن پاریس را بقصد بندر ماری، ترك گفتم .

در ماری می‌بایست دو روز منتظر حرکت کشتی شوم . این مدت را در هتل داکسلسیور، اقامت کردم . در اولین شب اقامت

من حادثه جالبی اتفاق افتاد که من خواهی نخواهی در آن وارد شدم.

ساعت یازده شب بود و من از يك کاباره بیرون آمدم و سوار تاکسی شدم. نزدیک هتل اکسلیسور، با صحنه‌ای روبرو گردیدم که تعجب‌آور بود.

دو نفر مردی را در میان گرفته بودند و میخواستند او را بزور به داخل اتومبیل بکشند. من براننده تاکسی گفتم:

می‌بینی آنها چکار میکنند؟

راننده که زبان انگلیسی را به سختی تکلم میکرد جواب داد: شما میخواهید او را نجات دهید؟

من گفتم: توهم باید کمک کنی؛ و به پلیس اطلاع بدهی...
ما در این گفتگو بودیم آن دو نفر مرد را بداخل اتومبیل انداختند و در يك چشم‌برهم زدن ماشین حرکت کرد.
من براننده گفتم: فوراً آنها را تعقیب کن.
گفت: آقا دخالت نکنید. من با دست‌به‌پشت اوزدم و گفتم:
معطل چه هستی...

او چند کلمه‌ای زیر لب گفت که برای من مفهوم نداشت.
ما بتعقیب اتومبیل ناشناس‌ها پرداختیم. راننده تاکسی بسرعت اتومبیل میراند... یکی دو خیابان راپشت سر گذاشتیم. هر لحظه فاصله ما با آنها کمتر میشد، تا جایی که اتومبیل جلویی بداخل يك خیابان فرعی پیچید و ناگهان بعقب برگشت و با همان سرعت در امتداد خیابانی که سر راهش بود حرکت کرد.
خیابانها خلوت بود و این فرصت خوبی برای هر دو ماشین

امیر عشری

بود... سرعت زیاد توجه پلیس موتور سواری را که در جهت مخالف حرکت می کرد جلب نمود و او نیز ما را تعقیب نمود .

من بی آنکه فکر کنم در چه راهی دارم میروم پی در پی براننده فشار می آوردم که بر سرعت اتومبیل بیفزاید و او نیز باز هم در همین حال مرا از این تعقیب بر حذر می داشت و می گفت : آنها بدون شك مسلح هستند و اگر با ما روبرو شوند امکان تیراندازی زیاد است .

اما وقتی پلیس موتور سواری به موازات ما در حرکت بود ، او و من دل و جرأت بیشتری یافتیم .

در يك لحظه اتومبیل جلوئی که بر سرعت میرفت کنار خیابان توقف کرد و این عمل او کم مانده بود بقیمت جان من و راننده تمام شود و اگر راننده با يك حرکت سریع فرمان را بچپ گردش نداده بود تصادم شدیدی روی میداد... سرعت زیاد ما و پلیس موتور سواری و توقف غیرمنتظره ماشین جلوئی ما را کمی دورتر از او و ادارت توقف نمود . من بشتاب از تا کسی بیرون پریده و بسمت اتومبیل ناشناسها دویدم . پلیس موتور سواری نیز بی آنکه از ماهیت امر اطلاعی داشته باشد بدنبال من دوید ... در فاصله همین چند ثانیه دوید... در فاصله بیرون پریده بودند و هر سه نفر آنها که یکی شان راننده بود و در جهت های مختلف فرار کردند .

پلیس برای مرعوب ساختن آنها چند تیر هوائی شلیک کرد ولی ناشناسها بکلی از نظر ناپدید شدند .

من که تنها هدفم از این تعقیب نیمه شب نجات مرد ر بوده شده بود با عجله و شتاب خودم را با اتومبیل ناشناسها رساندم .

سایه اسلحه

روی تشك مردی بروی پهلوا افتاده بود . من فوراً چراغ داخل اتومبیل را روشن کردم . در این اثناء پلیس موتورسوار بمن ملحق شد و پرسید: شما اورا میشناسید ؟

من بزبان انگلیسی جریان را بطور خلاصه برایش شرح دادم و ازاو خواستم که کمک کند تا مرد از حال رفته را به بیمارستان ببریم . پلیس زبان انگلیسی نمیدانست بالاخره من با وفهماندم که این مرد باید به بیمارستان برده شود .

او فوراً بسراغ تاکسی رفت . چند ثانیه بعد من و پلیس باتفاق راننده تاکسی آن مرد را از داخل اتومبیل بیرون کشیدیم و بداخل تاکسی منتقل کردیم .

پلیس بمن گفت : شما اورا به بیمارستان ببرید . من همینجا می مانم .

من بغل دست راننده نشستم و تاکسی حرکت کرد ... هنوز اولین خیابان را پشت سر نگذاشته بودیم که مرد ناشناس بهوش آمد و آهسته از روی تشك برخاست و نشست . سپس پرسید مرا کجا میبرید ؟

راننده که از ابتدا شاهد و ناظر جریان بود بادست مرا باو نشان داد و آنچه اتفاق افتاده بود برایش شرح داد .

آن مرد دست بروی شانه من گذاشت و بزبان انگلیسی از من تشکر نمود و خود را «ریموند» معرفی کرد .

من باو گفتم: ما شما را به بیمارستان میبریم تا تحت معالجه قرار بگیرید .

ریموند گفت: نه آقا، خواهش میکنم مرا به هتل اکسلسیور

امیر عشیری

بیرید . زنم منتظر است . بطوری که ملاحظه میکنید من کاملاً سالم هستم فقط بر اثر ضربه‌ای که ب سرم وارد آمده بود این مدت را بیهوش بودم والان حس میکنم که جاییم درد نمی‌کند و احتیاج به بیمارستان نیست .

من گفتم : ولی پلیسی که در این جریان دخالت داشت اطمینان دارد که شما را به بیمارستان می‌بریم و بدون شك فردا برای تحقیقات از شما به بیمارستان مراجعه خواهند کرد .
ریموند گفت : جواب پلیس با من شما مرا جلوی هتل اکسلسیور پیاده کنید خود من از آنجا ب اداره پلیس تلفن میکنم و آنچه اتفاق افتاده با اطلاع آنها می‌رسانم ، تا اگر سؤالاتی دارند مستقیماً به هتل بیایند .

من دیدم وقتی او مایل بر رفتن به بیمارستان نیست ، من چرا پافشاری کنم ! این بود که خودم را کنار کشیدم و او براننده گفت که بسمت هتل اکسلسیور برود .

جلوی هتل من نیز پیاده شدم . ریموند ، پرسید : شما برای چه پیاده شدید ؟

من جواب دادم : منم در همین هتل اقامت دارم .

او خوشحال شد و گفت : پس بیایید با هم برویم .

من کرایه تاکسی را پرداختم و با اتفاق ریموند داخل هتل شدیم . زیر نور چراغهای سالن مشاهده کردم که رنگ چهره این مرد پریده و معلوم است که ناشناسها او را سخت ناراحت کرده‌اند .
باو گفتم : آقای ریموند ، مثل اینکه شما احتیاج با استراحت دارید ...

سایهٔ اسلحه

اولبختی زد و گفت : بله ، خودم هم میدانم و از شما خواهش میکنم که مرا تا اتاق همراهی کنید .

همسر «ریموند» همینکه صدای زنگ در را شنید با لباس خواب در اتاق را بروی ما گشود و ازدیدن من و شوهرش یکه خورد و از او پرسید : کجا بودی ریموند ؟ خیلی دلوایس شدم . ما داخل اتاق شدیم . «ریموند» جریان ربوده شدن خود را برای زنش شرح داد و مرا با معرفی نموده بانگلیسی گفت :

این آقا مرا نجات داد و الا من یا کشته شده بودم یا بسر نوشت سخت تری دچار میشدم .

همسر «ریموند» از شنیدن آنچه بسر شوهرش آمده تعجبی نکرده و خود را کاملاً خون سرد نشان داد. همین این بی اعتنائی و خون سردی او مرا بحیرت انداخت .

من بهمسر جوان و زیبای «ریموند» گفتم : خانم خوبست همین الان این جریان را با اطلاع پلیس برسانید، چون آنها بسهولة میتوانند از روی شماره اتومبیلی که از نا شناسها بجا مانده است هویت آنها را کشف کنند .

زن «ریموند» در جای خود حرکت تندی کرد و گفت : گفتید آنها اتومبیل خود را گذاشتند و فرار کردند ؟

ریموند گفت : بله همینطور است و از آنجا که من بیهوش بودم نمی دانم از کجا بداخل تا کسی انتقال پیدا کردم .

زن «ریموند» گفت : بدون شك پلیسی که ناظر بوده شماره

امیر عشیری

اتومبیل را بمرکز خود اطلاع داده است و دیگر لزومی ندارد من تلفن کنم .

من گفتم : ولی تلفن شما لازم است ، زیرا پلیس تصور میکند که شوهر شما در بیمارستان بستری شده و منتظر است از بیمارستان با آنها اطلاع داده شود .

«ریموند» از جا برخاست و گفت : خود من الان تلفن میکنم .

او بطرف تلفن رفت . زنش از پشت سر او را گرفت و گفت : بهتر است تو استراحت کنی حالت خوش نیست ، خود من با تلفن تماس می گیرم .

او بسمت تلفن رفت و از تلفن چی هتل مرکز پلیس را خواست چند لحظه بعد ارتباط برقرار شد و او شروع بصحبت نمود

من که چشم بتلفن سیاه دوخته بودم ، دیدم که زن «ریموند» آهسته انگشتش را روی دوشاخه تلفن فشار داد و بدین وسیله تلفن را قطع کرد ، ولی مکالمه او ادامه داشت

این وضع مرا مشکوک ساخت و احساس کردم که کاسه ای زیر نیم کاسه است و زن جوان عمداً مایل نیست پلیس در جریان قرار بگیرد و محل آنها را بداند . مثل اینکه او متوجه شد من قطع تلفن را دیده ام . زیرا پس از اینکه مکالمه تلفنی تمام شد نگاه تندش را بمن دوخت و گفت : شوهرم امشب مزاحم شما شده ، خوبست بیش از این خود را ناراحت نکنید .

سایه اسلحه

من ازجا برخاستم وازاو ودریموند، خدا حافظی کردم.
نزدیک دراتاق که رسیدم «دریموند» مرا مخاطب قرار داد وگفت:
— گوش کنید دوست عزیز، فردا با هم صبحانه خواهیم
خورد یادتان باشد که باید باینجا بیایند... منتظرم.

زن «دریموند» تا دم دراتاق پشت سرمن آمد و موقع بستن
در پرسید: شما هم دراین هتل اقامت دارید؟
جواب دادم: بله درهمسایگی شما.

او دیگر حرفی نزد و در را پشت سرمن بست.
من خسته و کوفته برخت خواب رفتم. ولی جریان اخیر
خواب را از من گرفته بود و تمام فکرم در اطراف زن جوان و
زیبای «دریموند» دور میزد که منظور او از قطع تلفن و مکالمه دروغی
چه بود؟ آیا او باناشناسها دست داشته؟ ولی باور نکردنی بود
که او برای ربودن و ازین بردن شوهرش توطئه کرده باشد...
گویانکه از این بشردو پا هر نوع جنایت و آدمکشی بعید بنظر
نمیرسد.

با اینحال من نمیتوانستم بخود بقبولانم که زن «دریموند»
در این کار دست داشته است. فکر کردم شاید ناشناسها با گرفتن
پول از معشوق زن «دریموند» خواسته اند شوهر او را سربه نیست
کنند؟ ولی پاسخ این سؤال طلاق بود، بخصوص اروپائیهایی که بهسولت
ازهم جدا میشوند.

هرچه سعی کردم در اطراف «دریموند» و زنش عمیق شوم
تا بلکه علل جریان اخیر را درک نمایم، موفق نشدم و رفته رفته
خواب بچشمانم راه یافت.

امیر عشیری

صدای زنگ تلفن از خواب پریدم و با چشمان خواب‌آلود
گوشی تلفن را برداشتم . زود صدای زیموند را شناختم که گفت:
— الو من منتظر شما هستم . . . لابد خواب بودید ؟
— بله آقای «ریموند» خوابیده بودم و تا نیمساعت دیگر

خدمت میرسم .

بیست دقیقه بعد من روبروی ریموند پشت میز نشسته بودم
او تنها بود و از زن جوانش خبری نبود . «ریموند» کمی سر حال
بنظر میرسید ولی ناراحتی حادثه شب گذشته هنوز در چهره‌اش
نقش بسته بود .

او بلافاصله برای من يك فنجان شیر ریخت و گفت : شب
را خیلی خوب خوابیدم ، اما هنوز کمی سرم درد میکند و فکر
میکم با استراحت مجدد این سردرد برطرف شود .

من پرسیدم : پس خانم شما کجاست ؟
«ریموند» اشاره به اتاق خواب نمود و گفت : او هنوز
خوابیده . تنهایی بهتر است میخواهم کمی با هم صحبت کنیم .

من جرعه‌ای از شیرخوردم و پرسیدم : راستی آقای «ریموند»
شما از جریان دیشب دستگیرتان شد که ناشناسها از ربودن شما
بان شکل چه هدف و منظوری داشتند ؟
«ریموند» لبانش را بحالت تردید جمع کرد و ابروانش را
بالا برد و گفت :

— کم و بیش چیزهایی فهمیده‌ام .
من پرسیدم : شغل شما چیست ؟
او نگاهی بدراتاق خواب نمود و گفت : گوش کنید دوست

سایه اسلحه

عزیز، من افسر بازنشسته ارتش هستم و آخرین ستم در ارتش ریاست یکی از دوائر اداره دوم ستاد ارتش در الجزایر بود و اکنون که یکسال است بازنشست شده‌ام چندیست برای گردش به «مارسی» آمده‌ام و اگر جریان اخیر اتفاق نیفتاده بود تصمیم داشتم با زنم مدت یکماه و شاید هم بیشتر در اینجا اقامت کنم. اما حالا خیلی زود به «لیون» زادگاه خود مراجعت خواهم کرد. . . . در آنجا مزرعه کوچکی دارم که سرگرمی خوبی برای روزهای بیکاریست. . .

دریمنده در حالی که نگاهش بنقطه‌ای از سطح میزد و خسته شده بود ادامه داد: فکر میکنم ناشناسهایی که قصد دزدیدن مرا داشتند از اهالی الجزایر باشند که کینه دیرینه‌ای با ما فرانسویان دارند. آنها در پی بدست آوردن استقلال هستند. حتی بارزش ریختن خون هزاران نفر فرانسوی. . . بهر حال این قضیه ریشه‌دار است و سرچشمه آنرا باید در ایامی جستجو کرد که من در الجزایر مصدر کار بودم. چه میشود کرد يك فرد نظامی بودم و میبایست دستورات ارتش را اجرا نمایم و حالا بخاطر آنروزها و دستورات خشن نظامی که عمل می نمودم باید انتقام پس بدهم.

من بشنیدن این مطالب همه چیز برایم روشن شد که ناشناسها از ملیون الجزایری بودند که قصد داشتند «دریمنده» افسر بازنشسته اداره دوم ستاد ارتش را بزدند و حالا با او چه رفتاری میتوانند داشته باشند، آیا بفوریت او را بقتل میرسانند یا تحت شکنجه قرار میدادند؟ بهر حال این موضوعی بود که فقط ناشناسها میدانستند. من به «دریمنده» گفتم: شما که افسر ارتش بوده‌اید و در حقیقت

امیر عشیری

برای خود پلیس هستید نمی بایست تا این اندازه بی احتیاطی نشان می دادید... شما باید همیشه مسلح باشید و روی اشخاصی که قصد برخورد با شما را دارند بدقت مطالعه کنید.

«ریموند» که فراموش کرده بود پیرسد من اهل کجا هستم و حالا چکاره ام، بمیان حرفم دوید و ازملیت و شغل پرسید.
در جوابش گفتم که ایرانی هستم و به شغل خبرنگاری اشتغال داشتم.

و بعد از يك مكث کوتاه آینده ام را برای او افشاء ساختم و گفتم که فعلا عازم الجزایر هستم و تصمیم دارم در لژیون خارجی آنجا خدمت کنم.

«ریموند» از تعجب دهانش باز ماند و گفت: سردر نمی آورم شما خبرنگار بوده اید و حالا يك فرد لژیون خارجی هستید ؟...
گفتم: بله و از اینکه کارم درست شده خوشحالم.

«ریموند» نگاه پرتعجبش را بمن دوخت و گفت: برآستی از شغل آینده تان راضی هستید ؟

جواب دادم: بله، هم راضی هستم و هم خوشحال زیرا این شغل هدف زندگی من است، و لو با سختی و زحمت همراه باشد.
«ریموند» سری تکان داد و گفت گوش کن فرزند، خدمت در

لژیون خارجی فرانسه آنطورها که تو تصور کرده ای با آسایش توأم نیست، خیلی طاقت فرسا است. بطوریکه در اولین روزهای خدمت از زندگی زده خواهی شد و آنوقت فرار از آن برای تو میسر نیست، مگر آنکه از الجزایر فرار کنی.

من بمیان حرف او دویدم و گفتم: از اینها دیگر گذشته،

سایه اسلحه

و باید رفت و این زندگی سخت و طاقت فرسا را از نزدیک دید و حس کرد ... و حالا از شما خواهش میکنم با اطلاعاتی که درمورد لژیون خارجی و زندگی در الجزایر دارید، مرا مطلع سازید؛ خیلی متشکر میشوم.

«ریموند» گفت: آنقدر میدانم بمحض اینکه شما وارد الجزایر بشوید و خود را بستاد فرماندهی معرفی کنید، بلافاصله تغییر لباس خواهید داد و یکی از پاسگاهها اعزام خواهید شد و بعد از آنجا بکجا خواهید رفت و چه مأموریتی بشما محول خواهد شد، این دیگر بسته بآینده است. اما تنها سرگرمی که افراد لژیون دارند، جنگهای منطقه‌ای با ملیون الجزایر است که بخاطر استقلال و آزادی سرزمین خود با لژیون دست و پنجه نرم میکنند.

من از «ریموند» پرسیدم: آیا از افسران لژیون کسی را میشناسید که مرا با او توصیه کنید؟

او جواب داد: البته دوستان من هنوز در ستاد و سایر اردوگاهها هستند، اما توصیه نتیجه‌ای ندارد و من از انجام تقاضای شما معذورم. زیرا شغل من در گذشته بنحوی بود که نمیتوانم برای شما بدوستان خود توصیه کنم... من اصراری نکردم و او هم در اینمورد سکوت کرد.

در این هنگام همسر «ریموند» از اتاق خواب بیرون آمد و همینکه چشمش بمن افتاد گفت: اوه، شما هستید؟
من از جا برخاستم و با تبسم گفتم: بله خودم هستم.

«ریموند» رو بزنش کرد و اشاره بمن نمود و گفت: من و تو از دوست جدیدمان باید تشکر کنیم، زیرا این او بود که مرا از

چنگ آدم دزدها نجات داد و اگر او نبود مسلماً جنایتکاران مرا
بطرز فجیعی بقتل میرساندند و تو برای همیشه از دیدن من محروم
میشدی .

زن «ریموند» لبخندی که معلوم بود برخلاف میل باطنی
اوست بلبان خود راه داد و در حالی که نگاهش بمن دوخته شده بود
گفت : همینطور است .

بعد از من پرسید: شما چکاره‌اید ؟

«ریموند» بمیان حرف اودوید، خندید و گفت : اویك فرد
نظامیست . ؟

زن «ریموند» بحالت تعجب پرسید نظامی ؟ !
همسرش جوابداد : بله ، او بزودی بالجزایر خواهد رفت
تا در لژیون خارجی خدمت کند .

— لژیون خارجی ؟

من گفتم . بله ، می بینم تعجب کردید ؟

— اوه نه ، تعجب ندارد . زیرا لژیون از اشخاص شجاع
و باتهوری مثل شما بخوبی استقبال میکنند .

طرز برخورد با زن «ریموند» مرا بشك و تردید انداخت
بخصوص که از نجات شوهرش خود را خوشحال نشان نمیداد
و من این عدم خوشحالی او را نمیتوانستم حمل بر غرور و نخوت
زنانه اش کنم و تنها احساسی که کردم این بود: یا ایندو نفر زن و شوهر
نیستند و یا رازی در میان است .

در همان حال که این افکار متضاد سرعت بمغزم راه می یافت
پیش خود گفتم: هر چه هست و هر که هستند بمن چه ارتباطی دارد

سایه اسلحه

من بزودی از اینها جدا میشوم و بدنبال سرنوشتن میروم .
صدای «ریموند» که مرا دعوت به نشستن میکرد، رشته افکارم
را پاره کرد...

همسرا و با دست اشاره بصندلی نمود و گفت بفرمائید بنشینید
دوست جدید

من خندیدم و گفتم نه متشکرم، چون امشب باید حرکت
کنم، لازمست که سروصورتی بکارهایم بدهم .

زن «ریموند» بتندی پرسید : امشب حرکت میکنید؟

— بله ساعت هشت شب بایک کشتی نظامی .

ریموند از جا برخاست و گفت : بهر حال تا قبل از حرکت
شما را خواهیم دید .

— البته سعی خواهم کرد برای خدا حافظی و دیدن مجدد
شما باینجا بیایم .

من از آن دو خدا حافظی کردم و باتاق خودم رفتم .

* * *

بعد از ظهر بود و پس از يك پیاده روی طولانی روی تخت خواب
دراز کشیده بودم که تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم . از آن طرف
سیم دفتر دار هتل اطلاع داد که مردی قصد ملاقات شما را دارد .
گفتم : اسم او چیست ؟ چون من کسی را نمیشناسم .
در جواب من صدای مرد ناشناسی بگوشم خورد . او پس از
معرفی خود گفت : مأموریت دارم که راجع بمسافرت شما اطلاعاتی
دراختیار تان بگذارم .

امیر عشیری

من پرسیدم : ولی من شما را نمی‌شناسم !
او گفت: ولی آقای... من شما را می‌شناسم . قبل از ظهر
شما را در اداره نیروی دریائی قسمت مسافرت دیدم و یک ساعت بعد
سروان «موریس» بمن اطلاع داد که بدیدنتان بیایم .
من دیدم نشانی‌هایی که او می‌دهد صحیح است و دیگر جای شك
و تردیدی برایم باقی نیست .

باو گفتم : خواهش می‌کنم بالا بیایید منتظر تان هستم .
چند ثانیه بعد صدای زنگ در بلند شد وقتی در اتاق را باز
کردم ، مرد نسبتاً مسنی مقابلم ایستاده بود که کت و شلوار سفیدی
پتن داشت اول لحظه‌ای مرا و راندا ز کرد و سپس لبخندی زد و گفت
اجازه می‌فرمائید ؟

من خودم را کنار کشیدم و گفتم : خواهش می‌کنم . منتظر
شما بودم .

او با قدمهای سنگین داخل اتاق شد . من در را پشت
سرش بستم و بدنالش تا وسط اتاق آمدم و پرسیدم :
خوب آقای عزیز ، چه اطلاعاتی می‌خواهید در اختیارم
بگذارید ؟

مرد کت و شلوار سفید روی صندلی نشست و پا روی پائینداخت
و گفت: متأسفانه باید بشما بگویم که تاریخ حرکت شما بیست و چهار
ساعت عقب افتاد... .

— چی ؟ یعنی می‌گوئید فردا شب باید حرکت کنم ؟

— بله خوشحالم که زود متوجه شدید .

سایه اسلحه

— ولی سروان «موریس» حتی نام کشتی که ساعت هشت از «مارسی» خارج میشود در اختیارم گذاشت .

مرد ناشناس پوزخندی زد و گفت : تا اینجا درست اما ساعت حرکت عوض شد . حتی تاریخ آن . . . و فکر می کنم بیست و چهار ساعت تأخیر ناراحت کننده باشد .

من فکر کردم و گفتم : چطور است با سروان «موریس» تلفتی تماس بگیرم . چون تنها کسی که ترتیب مسافرت مرا در اینجا داده اوست .

من هنوز حرفم را تمام نکرده بطرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم . . . طرزا ایستادم طوری بود که مرد ناشناس را نمیدیدم هنوز شماره تلفن خانه هتل را نگرفته بودم که از پشت سردستی روی تلفن قرار گرفت و مرد که لحن تهدید آمیزی داشت ، زیر گوشم گفت : با تلفن نمیشود ، گفتم که فردا شب حرکت خواهید کرد . . .

من باو مشکوک شدم و آهسته دست او را از روی تلفن برداشتم و گفتم : باید با سروان تماس بگیرم .

مرد ناشناس نگاه تندی بمن انداخت و آنگاه بایک حرکت شدید و خشن گوشی تلفن را از توی دستم بیرون کشید و با عصبانیت آنرا روی تلفن کوبید و مجدداً بمن خیره شد و گفت : عاقل باشید این سماجت شما نتیجه ای ندارد . يك دفعه گفتم لزومی ندارد که بسروان موریس تلفن کنید . او بمن اینطور دستور داده که بشما بگویم ساعت حرکت بسوی الجزایر بیست و چهار ساعت عقب

امیر عشیری

افتاده و امشب و فردا همین جا خواهید ماند. شنیدید چه گفتم یا انتظار دارید یکبار دیگر تکرار کنم؟ ولی از قیافه تان پیدا است که همه چیز را بخوبی درک کرده اید.

رفتار تند و اهانت آمیز او در من سوء ظنی بوجود آورد که رفته رفته تقویت میشد. و در عین حال بهتم برده بود که این دیگر چه بازی مسخره آمیز است که این هنر پیشه تازه وارد و ناشناس ایفاء میکند. با وجودی که او تمام نشانیها را درست داده بود، مع هذا نمیتوانستم نسبت با و مظنون نباشم.

مرد با بیحوصلگی گفت: اصلا چه اصراری دارید که میخواهید با موریس تماس بگیرید؟... او الان در دفتر کارش نیست و تصور نمیکنم تا ساعت هشت شب بدفتر کار خود مراجعه نماید با این حال من حاضر ساعت هفت شما را بدفتر کار او ببرم و تا مراجعت سروان همانجا منتظرش باشیم.

مرد لحظه ای خاموش شد و سپس ادامه داد و اینبار لحن آرامتری داشت. او گفت: راستی فراموش کردم موضوع مهمی را با اطلاع شما برسانم... خواهش میکنم بفرمائید بنشینید تا با هم صحبت کنیم.

من آهسته روی صندلی رو بروی او نشستم و گفتم بفرمائید، چه میخواهید بگوئید؟ لابد سروان موریس پیغام دیگری بشما داده که بمن برسانید.

مرد لبخندی زد و گفت: خوب حدس زدید... سروان قصد دارد شما را یکی از همکارانش که محل خدمت او در الجزیره

سایه اسلحه

است و هم اکنون ایام مرخصی خود را در ماری میگذرانند ،
معرفی و توصیه نماید که تا در آنجا تسهیلات بیشتری برای شما
فراهم نماید .

این کلمات اندکی از سوء ظنم نسبت باو کاست ، ولی
نمیتوانستم صد درصد باو اطمینان داشته باشم . مرد وقتی سکوت
مرا مشاهده کرد گفت : می بینید سروان موریس خدمت بزرگی
به شما میکند و اینکار سابقه نداشته است و بدون شك توصیه او در کار
شما مؤثر واقع خواهد شد .

من ناگهان بهمان حرف او دویدم و پرسیدم : سروان موریس
چرا و بچه دلیل میخواهد بمن کمک کند ؟
مرد سیکاری آتش زد و گفت دلیل این کمک و مساعدت
را باید از خود او پرسید . همین امشب با توافق او را خواهیم دید ،
و شما می توانید از او توضیح بخواهید .

مرد برخاست و گفت : من میروم و ساعت هفت در سالن هتل
منتظر شما خواهم بود . . فراموش نکنید که نباید با سروان موریس
تماس بگیرید .

من بخودم دل و جرأت دادم و گفتم : لحن شما تهدید آمیز
است و من حاضر بشنیدن آن نیستم .

مرد گفت : وقتی تنها شدید خوب فکر کنید که در يك شهر
بیگانه هستید و کسی شما را نمیشناسد .

— منظور شما را نمی فهمم . . با این کلمات دارید مرا
تهدید میکنید ؟

امیر عشیری

مرد لبخند معنی‌داری زد و گفت : شاید همینطور باشد ،
بهر حال ساعت هفت مراجعت خواهم کرد .

او با قدمهای سنگین و بلند بسمت دررفت و بی آنکه لحظه‌ای
توقف کند در را گشود و خارج شد . من در اندیشه او و رفتار و
حرفهایش فرو رفتم . . . ترس خفیفی وجودم را فرا گرفته بود .
ترس از اینکه مبادا حرکتی به الجزایر صورت نگیرد . . .
فکر میکردم این مرد کی بود و از ملاقات با من چه هدف
و منظوری داشت؟ آیا دامی برای من گسترده شده یا اینکه واقعاً
سروان موریس او را فرستاده بود؟ .

چند دقیقه بهمین حال تفکر باقی بودم و ناگهان بخود آمدم
که چرا باید وحشت داشته باشم . خوبست فوراً با موریس تماس
بگیرم . او شماره تلفنش را بمن داده بود و دیگر جای درنگ نبود .
خودم را با شتاب به تلفن رساندم و شماره تلفن موریس را به
تلفنچی هتل دادم . . . چند لحظه بعد تلفن زنك زد و از آنطرف
صدای مردی بلند شد و خود را کاپیتان موریس معرفی کرد . . .
من نیز خودم را با او شناساندم و شماره کارت شناسائی‌ام را
نیز بنامم اضافه نمودم .

موریس پرسید : آیا مطلب تازه ایست ؟ .

— بله آقای کاپیتان ، میخواستم بپرسم آیا ساعت حرکت من

تغییر کرده است ؟ .

سایه اسلحه

— چی؛ متوجه نشدم ... ساعت حرکت شما امشب ساعت هشت است و ساعت هفت ونیم باید روی اسلحه شماره هفت حاضر باشید .

— ولی ... آقای کاپیتن جریان مهمی برایم اتفاق افتاده که بدبختانه نمیتوانم تلفنی شرح دهم . . از شما خواهش میکنم بمن کمک کنید، چون جانم در خطر است .

— واضحتر صحبت کنید . . چه کسی شما را تهدید میکند ؟ فوراً به پلیس اطلاع بدهید . . مطمئناً تهدید کننده از ملیون الجزایر است و باید دستگیر شود . . خوب ، دیگر با من کاری ندارید . ؟

— گوش کنید آقای کاپیتن ، من بكمك شما احتیاج دارم و اقرار است ساعت هفت بملاقات من بیاید .

موریس با عصبانیت پرسید : او کیست . . آیا اسمش را میدانید . ؟

— متأسفانه خیر و از اونپرسیدم اسمش چیست . . .

— کارا حتماً نه ای کردید . . بهر حال ساعت هفت ونیم روی اسلحه شماره هفت و ضمناً اگر تأمین جانی ندارید ، پلیس مراجعه کنید . . شماره تلفن مراهم میدانید .

— بله اگر احتیاج شد بشما تلفن میکنم .

— خدا حافظ .

تلفن قطع شد، و بلافاصله زنگ زد . گوشی را برداشتم ، ولی از آن طرف سیم کسی جواب نداد : الو . . الو . . جز سکوت

امیر عشیری

چیز دیگری نبود . عصبانی شدم و گوهی را سر جایش گذاشتم .
یکی دودقیقه بعد مجدداً زنگ تلفن لعنتی بسدا درآمد . اینبار
زنی از آنطرف سیم مرا مخاطب قرار داد :

— الو . شما هستید؟ من خانم ریموند هستم .

— خوشحالم ، بفرمائید .

— من خیال کردم بدون خدا حافظی ما را ترك گفته اید .

— نه قصد داشتم پس از اتمام کارهایم بدیدن شما و آقای

ریموند بیایم . . .

— ما منتظر شما هستیم . . .

مکالمه ماتمام شد و من نگاهی بساعتم کرده دیدم چند دقیقه
به ساعت پنج مانده و هنوز جامه دانم را نبسته ام . . .

فوراً مشغول بستن جامه دان شدم و پس از فراغت از آن تلفنی
بدفتر هتل اطلاع دادم که صورت حساب مرا آماده کند چون ساعت
هفت قصد حرکت دارم .

برای من جای شك و تردیدی باقی نمانده بود که مرد
ناشناس قصد از بین بردن مرا دارد و او تنها نیست و تمام روز را
در تعقیب من بوده و الا امکان نداشت نهانیها را درست بدهد او
از وضع من آگاهی کامل دارد و نقشه او برای جلوگیری از حرکت
من بسوی الجزایر چه بود ، سردر نمی آوردم . ولی هر چه بود او
مرد خطرناکی بود . بخصوص که میخواست پنهانه ملاقات با کاپیتان
موریس مرا بنقطه نامعلومی ببرد . . . این افکار بعد از تماس تلفنی

سایه اسلحه

با موریس بمن دست داده بود. تا آن موقع اینطور می پنداشتم که واقعاً اوفرستاده سروان موریس است.

تصمیم گرفتم قبل از ساعت هفت از هتل خارج شوم و تا ساعت هفت ونیم در حول و حوش اسکله شماره هفت خود را مخفی کنم. خیلی زود بدیدن ریموند و خانمش رفتم. آنها منتظرم بودند. ریموند همینکه مرا دید، جلو آمد دستم را بگرمی فشرد و گفت: امیدوارم در راهی که میروید موفق باشید.

خانم ریموند برخلاف ملاقاتهای قبلی که خشک و بی روح با من رو برو میشد، این دفعه خیلی گرم و خندان جلو آمد بطوریکه مرا بحیرت انداخت. او فوراً سه گیلان و یسکی روی میز گذاشت و خطاب بمن گفت: من و شوهرم همیشه بشما مدیونیم. زیرا این شما بودید که بموقع ریموند را از چنک آدم دزدها و تبهکاران نجات دادید.

سخنان او بیش از بر خوردش تعجب آورد و با اینکه جاداشت من تعجب و حیرت خودم را بر رخس بکشم، مع هذا جانب سکوت را رعایت کردم و در رفتارم نسبت با او تغییری ندادم.

ریموند از من خواست که بمحض شروع خدمتم باو نامه بنویسم و نشانی محلم را باو بدهم که مکاتبه میان ما برقرار شود. من به آنها قول دادم که نگذارم رابطه میان ما قطع شود. در خلال مدتی که با آنها گرم صحبت بودم دزدکی ساعت را نگاه میکردم که مبادا زمان را از دست بدهم.

ساعت شش من از ریموند و خانمش خدا حافظی کردم و

امیر عسیری

بعجله باتاقم رفتم و جامه‌دانم را برداشته پائین آمدم . در سالن هتل شخص ناشناس را که قرار بود ساعت هفت در آنجا منتظرم باشد ندیدم . درست مثل جنایتکاری که سعی در مخفی نگه داشتن خود دارد، من نیز مراقب اطراف خود بودم که بسرعت از آنجا فرار کنم .

صورت حساب هتل را که یک ساعت قبل آماده شده بود گرفتم و پول آنرا پرداختم و بی آنکه پشت سرم را نگاه کنم از هتل خارج شدم و خودم را بداخل تا کسی که جلوی در هتل توقف کرده بود انداختم و نشانی بندرگاه را باو دادم . . .

از محلی که من از تا کسی پیاده شدم، تا اسکله شماره هفت آنقدر راهی نبود و من این راه کوتاه را با قدمهای سریع طی کردم و علتش این بود که از مرد ناشناس وحشت داشتم و میخواستم در محل امن و قابل اطمینانی باشم .

اسکله شماره هفت نظامی بود و برای ورود آن از من کارت مخصوص خواستند که پس از نشان دادن کارت اجازه ورود با اسکله بمن داده شد .

حالا دیگر خیالم راحت بود که در اینجا کسی مزاحم نخواهد شد و در دل بمرد ناشناس که همانموقع در هتل منتظرم بود میخندیدم و از اینکه زرنگی بخرج داده بودم برخوردار می‌شدم . ساعت هفت و نیم سروان موریس با اتفاق دو نفر دیگر با اسکله آمدند . . . بعد از او ده نفر دیگر هم قطاران آینده من بودند بدنبال هم روی اسکله آمدند . . . بیست دقیقه بساعت هشت موریس کنار

سایهٔ اسلحه

پله‌گانی که بکشتی منتهی میشد قرار گرفت و کلاغ‌زی از لای پوشه سبز رنگ زیر بغلش بیرون آورد و شروع به خواندن اسامی نمود. من ششمن نفر بودم که اسمم خوانده شد و از پله‌کان بالا رفتم. . . .
بما روی عرشه کشتی جا دادند و ساعت هشت کشتی نظامی لنکر برگرفت و در تاریکی شب بسوی بندر الجزیره حرکت کرد. تا وقتی که کشتی از حوضچه خارج نشده بود، من نمیتوانستم بخود این اطمینان را بدهم که ازدامی که مرد ناشناس برایم گسترده بود نجات یافته‌ام. هنگامیکه از بندرگاه «مارسی» فقط چراغهای آن سوسومیزد، من نفس عمیقی کشیدم و احساس کردم که بدنمای تازه‌ای قدم گذاشته‌ام. دنیائی که جز سختی و رنج در آن اطلاعات دیگری نداشتم، ولی هر چه بود تصمیم گرفته بودم و حالا میدیدم که دارم به هدفم نزدیک میشوم.

وقتی رسید که دیگر چراغهای بندرمارسی هم دیده نمیشد و تا چشم کار میکرد تاریکی عمیق بود. من تا آن موقع روی عرشه کشتی کنار نرده‌ها ایستاده و چشم بتاریکی دوخته بودم. صدائی مرا بخود آورد. بعقب برگشتم. یکی از افسران کشتی بود که میگفت چرا بکابین خود نمیروم. لحن او خشن بود و میخواست نشان دهد که من در یک محیط نظامی هستم و باید اطاعت کنم. باو گفتم همین الساعه بکابین خواهم رفت.

او ایستاد، و تا من براه نیفتادم از جایش حرکت نکرد. توی کابین موقعیکه روی تخت دراز کشیده بودم، باین فکر افتادم که مرد ناشناس کی بود و چرا بدیدنم آمد و از نقشه‌ای که کشیده.

امیر عشیری

بود چه هدف و منظوری داشت؟ جز اینکه او را از دسته آدم دزدها که قصد ربودن کلنل «ریموند» را داشتند بدانم، فکرم بجای دیگری نمیرسید. بدون شبهه او بدستور تبه‌کاران نقشه بدام انداختنم را کشیده بودند تا بدین طریق از من انتقام گرفته باشند. شاید هم مرا بقتل میرساندند. بهر حال جان بدربردم و نقشه آنها را خنثی نمودم. تنها چیزی که مرا ناراحت مینمود، این بود که مبادا آنها در الجزایر مزاحم شوند، چون مرد ناشناس بوضع آشنائی کامل داشت. شخص دیگری که برایم اسرارآمیز جلوه کرده بود، زن «ریموند» بود که نجات شوهرش را بایی اعتنائی استقبال کرد و موجب تعجبم شد. بهر حال هرچه بود گذشت و من سعی میکردم این دو جریان نامطلوب را هرگز بمغزم راه ندهم و فقط به آینده ام فکر کنم...



نزدیک به نیمه شب کشتی نظامی کناریکی از اسکله‌های بندر الجزیره، پهلو گرفت و بلافاصله افسری که درجه ستوانی داشت بکابین ما آمد و از روی ورقه کاغذی که در دست داشت يك يك مارا، کنترل کرد و بکابین دیگر رفت. این جریان در حدود ده دقیقه طول کشید و آنگاه ما را با سم بخارج کابین خواندند و از آنجا بترتیب بروی عرشه کشتی آمدیم و بدنبال هم از کشتی پیاده شدیم. آنطرف اسکله که آنقدر فاصله‌ای نداشت مارا بداخل يك کامیون نظامی راهنمائی کردند و طولی نکشید که کامیون حرکت

سایه اسلحه

کرد. من بدوستان جدیدم توجهی نداشتم و فقط بخودم فکر میکردم که رفته رفته دارم وارد خدمت در لژیون میشوم. خیابان‌هایی که در خط سیر کامیون بود خلوت و منازلها بسته بودند در حدود نیم ساعت در راه بودیم تا اینکه بمنطقه‌ای رسیدیم که تقریباً خارج شهر بود.

من و سایر دوستانم خیلی خوب میفهمیدیم که دارند ما را به يك اردوگاه نظامی میبرند حدس ما درست بود. زیرا پس از طی مقدار راهی که از شهر خارج شدیم کامیون جلوی در آهنی بزرگی توقف کرد و چند ثانیه بعد کامیون وارد محوطه‌ای که يك اردوگاه نظامی بود شد و بمحض توقف بما دستور دادند پیاده شویم. همانجا ما را بخط کردند و بسمت ساختمانی که نزدیکترین ساختمان بود برآه انداختند. این محل يك آسایشگاه کوچکی بود که در حدود بیست تختخواب دو طبقه داشت که اغلب از تخت‌ها اشغال شده بود. گروه‌بانی که بما فرمان میداد همه را دعوت بسکوت کرد و گفت که بدون سروصدا با استراحت بپردازیم.

صبح همانشب من ملبس بلباس لژیون شدم. فکر میکنم در اینجا لازم بشرح این لباس نباشد، زیرا شما در روی پرده سینما بکرات افراد لژیون را در این لباس دیده‌اید. یکساعت پس از آنکه ما ریخت و قیافه یکنفر لژیونرا پیدا کردیم، خدمت سربازی شروع شد. تعداد ما همانطور که گفتم با خود من یازده نفر میشد و این عده را یکنفر گروه‌بان یکم زیر نظر گرفت. تعلیمات از همان ساعت اول سخت و طاقت فرسا بود، ولی ما

امیر عشیری

خم با برو نمی آوردیم زیرا همه ما در گذشته خدمت سربازی را دیده بودیم.

محلی که ماتحت تعلیم قرار داشتیم قلعه دامپرور، در جنوب الجزیره بود. دیوارهای نسبتاً بلندی داشت و بنظر میرسید که ساختمان آن قدیمی باید باشد.

روزها میگذشت، بی آنکه ما از دنیای خارج قلعه دامپرور، اطلاعی داشته باشیم. تمام روز و شب را در این قلعه میگذرانیدیم و هنوز وقت آن نرسیده بود که از مرخصی استفاده کنیم.

خشونت سربازی در اینجا شدیدتر از محیط نظامی بود آنچه را شنیده بودم حالا بطور وضوح میدیدم و بچشم میدیدم که افسران فرانسوی با چه خشونت و تندى فرماندهی میکنند. این طرز رفتار آنها در روحیه ما بسیار مؤثر بود. بطوریکه رفته رفته ما نیز خشن و بیرحم بارمی آمدیم.

یکی از روزهای اواخر ماه اکتبر شب یکشنبه بود که بما مرخصی دادند. مثل اینکه دنیا را بما داده باشند، سر از پا نمیشناختیم. ساعت سه بعد از ظهر با کامیونی که مأموریت داشت ما را بشهر ببرد از قلعه دامپرور خارج شدیم. قبل از حرکت راهنمای شهر در اختیار هر يك از ما گذاشته شد.

کامیون مسافرین خود را که همه افراد لژیون بودند جلوی پارک «سنت سن» پیاده کرد. گروهبانی که همراه افراد آمده بود قبل از متفرق شدن اطلاع داد که ساعت هشت شب کامیون برای بازگشت افراد در همین نقطه توقف خواهد کرد.

سایه اسلحه

آخرین کلام که از دهان گروهبان بیرون آمد، بیک چشم برهم زدن افراد هر کدام بسوئی رفتند. از آنجا که من تنهائی را دوست میداشتم ترجیح دادم که به تنهائی گردش کنم. پیاده براه افتادم و چند دقیقه بعد به «بولوار کامیل» رسیدم و از آنجا به خیابان «میشله» رفتم. شهر از هر لحاظ زیبا و تماشائی بود، ولی من علاقه عجیبی بدیدن محله قدیمی شهر بنام «کازبا» داشتم که وصف کوچه‌های تنگ و باریک آنرا زیاد شنیده بودم. بهتر دیدم تا محله کازبا پیاده حرکت کنم. راهی را که من انتخاب کردم، درست جلوی موزه عبدالرحمن ختم میشد و آنجا ابتدای «کازبا» بود. کوچه‌ها باریک و تنگ و اکثراً پلکان دار بود. من از این کوچه بآن کوچه گردش میکردم و از دیدن شهری که فقط روی پرده سینما آنرا دیده بودم لذت میبرد.

هوس کردم بیک فنجان قهوه بنوشم. وارد قهوه‌خانه‌ای شدم و قهوه خواستم. بعد از من دو نفر خارجی وارد قهوه‌خانه شدند و دومیز آنطرفتر پشت میزی نشستند. من فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشتم متوجه شدم آن دو نفر از جا برخاستند و رفتند. توجه من به آنها از این نظر بود که خارجی بودند، و الا مشتریان زیادی توی کافه دیده میشدند که سرو وضعشان یکی بود. چند دقیقه بعد من نیز از قهوه‌خانه بیرون آمدم. هنوز از قهوه‌خانه دور نشده بودم که زنی روبنده دار که چشمانش از روبنده بیرون بود موقع عبور از کنار من چشم در چشم دوخت و رد شد. . . . چشمان سیاه او جلب توجهم را نمود. در مورد این زن چشم سیاه چه فکری میتوانستم

امیر عشیری

بکنم، جز اینکه حدس بزنم او منحرف است و با آن طرز نگاه خواسته مرا بدنبال خود بکشد. فکر تعقیب او را از سرم بیرون کردم، زیرا با اطلاعاتی که از تعصب مردم «کازبا» داشتم ترسیدم اگر زنی را دنبال کنم، جانم به خطر افتد.

براه خود ادامه دادم که ناگهان همان زن حلویم سبز شد و باز چشمانش را بمن دوخت و حتی طوری از کنارم رد شد که گوشه عبایش بلباس من کشیده شد. دیگر جای تردیدی برایم باقی نماند که او يك زن منحرف بیش نیست و در صدد جلب من می باشد. با اینکه چشمان سیاه او مجذوبم ساخته بود، مع هذا دل و جرأت تعقیب او را نداشتم و دندان روی جگر گذاشتم که زودتر از آنجا دور شوم.

ولی زن ول کن نبود و برای مرتبه سوم از فاصله چند قدمی ظاهر شد و اینبار با گوشه چشم اشاره کرد که او را دنبال کنم. فکر کردم وقتی طرف بامیل و رغبت مرا دعوت میکند، بدون شك جا و منزل هم دارد که مرا برای ساعتی کنار خود پناه دهد و دیگر ترس از مردم معنی ندارد...

یکی دو قدم رفتم و سپس برگشتم و بدنبال آن زن براه افتادم... ناگهان او را که از پشت سرم مشخص نبود گم کردم و ناچار جلوی يك مغازه بیبانه خریدن سیگار ایستادم. شاید او متوجه پشت خود نبود. صدای زنی که او نیز از صاحب مغازه سیگار میخواست مرا بخود آورد... روگرداندم، زن سیاه چشم بود که کنارم ایستاده بود. وقتی بسته سیگار را گرفت مرا با نگاه

سایه اسلحه

دنبالش کشید. از اینجا سعی کردم زن را در نظر داشته باشم.
او مرا چند کوچه پس کوچه بدنبال خود کشید و همینطور که
او را با چشم تعقیب میکردم، دیدم داخل خانه‌ای شد. من مردد
بودم که آیا بیدرنك بدرون خانه بروم یا صبر کنم تا مجدداً
دعوت کند؟ ولی وقتی نزدك بدرخانه منظور رسیدم او را از
لای در نیمه باز دیدم و تا چشمش بمن افتاد با سر اشاره کرد
که داخل شوم. من بسمت راست پیچیدم و قدم بداخل خانه
گذاشتم.

زن در را بست و کلون پشت آنرا انداخت. قلبم بشدت میزد
و گلویم خشک شده بود. زیرا من یکنفر لژیونر جدید بودم که
برای اولین مرتبه بدیدن شهر الجزیره و محله «کازبا» قرارگاه
را ترك گفته بودم. و بهیچ کجا آشنائی نداشتم. در همان حال که
زن کلون در را انداخت ترس سراپایم را گرفت. ترس از اینکه
این زن کیست و من بکجا آمده‌ام...

زن سیاه چشم دستم را گرفت و مرا بدنبال خود بداخل
اتاقی برد که مختصر اثنائی با نهمام يك تخت خواب چوبی در آن
وجود داشت... در اینحال من مثل صاعقه زده‌ها چشم باودوخته
بودم که چه تصمیمی می‌خواهد درباره من بگیرد... آیا او مرا
مانند يك مشتری پذیرفته است یا از درد دیگر اتاق چند نفر افراد
ملیون برای بقتل رساندنم با اسلحه وارد میشوند. از تصمیمی
که گرفته بودم احساس پشیمانی می‌کردم، زیرا نمی‌بایست ندیده

امیر عشیری

و نشناخته و آنهم تڭ و تنها اسیر نگاههای این زن میگشتم و وارد این خانه میشدم.

آنچه که بیش از پیش ناراحتم ساخته بود سکوت عمیق زن بود که لب از روی لب برنمیداشت. او پس از آنکه مرا و رانداز کرد بسمت پنجره رو بخیاط رفت و پرده ضخیم قرمز رنگ را جلوی پنجره کشید. اتاق نیمه تاریک شد. من همچنان وسط اتاق ایستاده بودم و بحرکات او مینگریستم که این زن رو بندگان چه وقت بحرف می آید و اولین کلامش چه خواهد بود... با خود میگفتم این زن که در فاحشه بودنش شکی نیست، بچه دلیل ماهیت اصلیش را نشان نمیدهد؟! او هم اکنون باید رو بنده اش را بردارد و عبايش را بیکسو اندازد و نیمه عریان و بالونندی خاص فواحش برویم آغوش باز کند... من منتظر چنین وضعی بودم که بدین طریق بسکوت و آرامش کشنده خاتمه داده شود... زن بسکوت خود ادامه داد. رفته رفته من مشکوک شدم که نکند او لال است آخر الامر من بحرف آمدم و از او پرسیدم: آیا فرانسه می دانید؟

زن با سر جواب مثبت داد: خدایا این دیگر چه جور زنیست. چرا حرف نمیزند؟

مجدداً از او پرسیدم: اینجا کجاست و از آوردن من باین خانه چه منظوری داری؟

زن سکوتش را شکست و گفت: اینجا خانه منست و شما مهمان من هستید. حالا بفرمائید بنشینید، خسته میشوید.

سایه اسلحه

من روی صندلی چوبی کنار اتاق نشستم، ولی او روبروی من ایستاد و پرسید: آیا مشروب میل دارید برایتان بیاورم؟
من که جز شناختن و دیدن صورت او چیز دیگری نمیخواستم گفتم: نه، تشکرم.

زن خنده کوتاهی کرد و گفت: پس اینطور دوست دارید که بدون پذیرائی برگزار شود؟

من گفتم: از شما خواهش میکنم باین وضع خاتمه بدهید؟
زن باز خندید و گفت: خیلی عجول هستید، بیائید اینهم

صورت من...

و بدنبال این کلام رو بنده را از صورت خود برگرفت. من بدیدن صورت او که برآستی خوشگل بود بی اختیار از جا برخاستم و بزحمت آب دهانم را فروخوردم و گفتم:

حدس میزدم که صورتتان هم مثل چشمان سیاه و جذابتان قشنگ است. او حرکتی باندام خود داد و گفت: چند دقیقه صبر کنید تا برگردم. اینطور نمیشود، حتماً باید گلوئی تازه کنید. او فی الفور از دری که باتاق دیگر باز میشد خارج شد و مرا در اندیشه زیبائیش باقی گذاشت.

سه چهار دقیقه بعد او در حالی که يك زیرپوش و بلوز نازکی بدون آستین روی آن بتن داشت مراجعت نمود و سینی که دو گیلاس مشروب روی آن بود جلوی من گرفت و گفت: بردارید، سلامتی هم بنوشیم.

من در حالی که چشم در چشم او دوخته بودم یکی از دو گیلاس پایه بلند را برداشتم و بی اختیار جرعه ای از آن نوشیدم.

امیر عشیری

زن که هنوز اسمش را نمی دانستم چیست، گیلاس دوم را برداشت و سینی را کف اتاق کنار دیوار گذاشت و گفت: آزاد باشید کف اتاق نشستن راحت تر است.

رفته رفته از ترس و اضطرابم کاسته میشد و خود را آزادتر میدیدم و احساس اینکۀ تا چند دقیقه دیگر این لعبت طناز را در آغوش خواهم گرفت، از شوق سر از پانمی شناختم.

من دومین جرعه را نوشیدم و اصلاً توجهی به گیلاس در دست زن نداشتم. او با لوندی خاصی چشم بمن دوخته بود و من مجذوب نگاه نافذ او شده بودم و جز به او بهیچ چیز دیگر فکر نمی کردم. حتی بخودم که کی هستم و الان کجا نشسته ام. در این هنگام ضربه ای بدراتاقی که زن از آنجا رفته و بازگشته بود خورد.

زن ناشناس به آرامی از جا برخاست و پرده جلوی در را کنار زد و باتاق دیگر رفت. چند ثانیه بعد برگشت و سر جایش نشست و در حالی که گیلاش را بالا برده بود گفت: میخورم بسلامتی شما لژیونر جدید.

من نیز گیلاس را بلند کردم و همزمان با او چند جرعه از مشروب داخل گیلاس را بالا کشیدم. بعد پرسیدم: راستی اسم شما چیست؟

او لبه زیرپوش سفید رنگش را اندکی از روی رانهایش عقب زد و گفت: اسم من «نعیمه» است...

مشروب رفته رفته اثر خود را بخشید و احساس کردم که سرو صورتم اندکی داغ شده و حالا می توانم خودم را پسوی او

بکشم . باقیمانده گلاس مشروب را لاجرعه سرکشیدم و بآرامی بسوی نعیمه رفتم و درکنارش قرار گرفتم . او همچنانکه جرعه جرعه مشروبش را می نوشید چشم درچشمهایم دوخته بود و بالبخندی ملیح و زیبا منتظر بود ببیند من چه اقدامی میکنم . گرمی بخصوصی درتمام رگهایم جاری شده بود ، حال نمیدانستم از اثر مشروب بود یا هیجان درآغوش کشیدن آن بت طناز . درعین حال رخوت و سستی غریبی در خود حس میکردم .

یکی از دستانم را به پشت سرش بردم و سعی کردم او را به سوی خود بکشم . لوندانه خنده ای کرد و گفت :

-آه شما چقدر عجولید .. هنوز وقت بسیار است ..

وقتی سعی کردم او را درآغوش قرار دهم به نرمی مرا عقب زد و از جا بلند شد و گیلای خالی مشروب را برداشت و بسمت در اطاق رفت . با بی تابی به او نگریستم و گفتم :

-کجا میخواهی بروی ؟

گیلاسها را نشانم داد و گفت :

-میخواهم اینها را پر کنم . یک گلاس که چیزی نبود .

به سختی از جایم برخاستم و گفتم :

-آه نمیخواهد ... بیا ..

اما هنوز جمله ام را بدرستی ادانکرده بودم که سرم گیج رفت و به روی زمین سقوط کردم و دیگر چیزی نفهمیدم ...

نمیدانم چقدر از بیهوش شدنم گذشته بود که در اثر ضربات سیلی که بصورت من نواخته میشد چشم باز کردم . با حیرت به

اطرافم نظر دوختم و اول گروه‌بان سرگروه و سپس دیگر افراد لژیونر که بمرخصی آمده بودند را دیدم که دورم حلقه زده اند .
از روی زمین نیم خیز شدم و پرسیدم :
-چه اتفاقی افتاده ؟ من کجا هستم ؟
گروه‌بان گفت :

-الآن ساعت ۹ شب است و درست یکساعت است که ما داریم دنبالت میگردیم و بالاخره تو را کنار این خیابان پیدا کردیم درحالیکه از شدت مشروبخواری بیهوش شده بودی .
دستی ب سرم که بشدت درد میکرد کشیدم و گفتم :
-اما آن زن . . او چه شد ؟

گروه‌بان زیر بغلم را گرفت تا بلند شوم و گفت :
-بدون تردید به خاطر این تخلف توییخ میشوی . حال بلند شو چون باید به قلعه امپور بازگردیم .

در راه شرح وقایعی را که برایم اتفاق افتاده بود به دو نفر از لژیونرها که با من دوست شده بودند گفتم . یکی از آنها گفت :
-دیگر چرا بیهوش و در کنار خیابان رهایت کرد ؟
با عصبانیت چنگی بمیان موهایم بردم و گفتم :

- این چیز است که خودم هم نمیتوانم بفهمم اما بدون تردید در فرصت بعدی پیدایش کرده و حقش را کف دستش میگذارم .
زمانیکه به قلعه امپور رسیدیم گروه‌بان گزارش تخلف مرا به مقامات داد و تارسیدن فرمانده مرادریک اطاق نگاهداشتند .
ساعتی بعد یک جیب نظامی در آنجا توقف کرد و یک افسر

سایه اسلحه

فرانسوی پیاده شد و بگروهبانی که جلوی در اتاق ایستاده بود درمورد من دستوراتی داد و دست‌آخراضافه کرد، مرا بیست و چهارساعت بازداشت کنند.

گروهبان تحقیقات مختصری از من کرد و بلافاصله مرا روانه زندان نمود. ازاینکه وضع نامطلوب من بهمینجا ختم شد، خوشحال بودم: چون فکر میکردم مجازات شدیدتری درانتظارم خواهد بود. توی زندان سعی کردم تمام وقایعی که در خانه «نیمه» اتفاق افتاده بود درحافظه‌ام جستجو کنم... تنها نقطه‌ای که مبهم بود علت بیهوشیم بود. خیلی بمغزم فشارآوردم تا بفهمم علت آن چی بود. آیا فقط برائثرافتادن بزمین یا چیزدیگری بوده؟ کمی بعقب برگشتم و ناگهان همه چیزروشن شد. علت بیهوشی من مشروب‌آلوده به داروی بیهوشی بود و من تحت تأثیرزیبائی و عریان بودن نیمه توجهی نداشتم که چرا اولب به مشروب‌نمیزد بلکه گیلان اوهم‌آلوده بود و با قرارقبلی او را باتاق دیگرخواستند و همان موقع که او ازاتاق بیرون رفت، گیلانش را عوض کرد و بعد باخیال راحت بسلامتی من نوشید... .

موجی از خشم و کینه وجودم را فراگرفت. بطوریکه نمیتوانستم نیمه و رفتارش را ازیاد ببرم. تصمیم گرفتم اولین روزی که ازقرارگاه بیرون آمدم بسراغ او بروم.

بیست و چهارساعت درزندان و درمیان همقطاران زندانیم بسربردن، خیلی چیزها بمن آموخت که خارج ازچهار دیواری زندان وقت زیادی لازم داشت تا آنچه که باید یاد بگیرم.

امیر عشیری

زندان در مدت کوتاه خود ناگهان روحیه و اخلاقم را عوض کرد و تازه میفهمیدم چه جور آدمی باید باشم که بتوانم در لژیون خارجی فرانسه دوام بیاورم. همانجا تصمیم گرفتم مثل سایرین بزن بهادر و آدمی دریده که از هیچ چیز باک و هراس ندارد باشم. همه طارانم سوا بقی غیر از من داشتند. اکثراً پس از شرارت‌های زیاد و آدم‌کشی‌ها جلای وطن کرده بودند اصولاً لژیون این نوع افراد را می‌خواست. شوخی نبود زندگی در قرارگاه‌های صحرا که جز آفتاب سوزان و کوه و تپه‌های خشک چیز دیگری نبوده مقاومت زیادی لازم داشت. مبارزه با قاچاقچیان اسلحه و ملیون الجزایر که در سواحل دریا پیاده می‌شدند و راه عبورشان از میان کوه‌ها و دره‌ها بود، از جمله وظایف مهم افراد لژیون بود که آدم‌کشی از آب خوردن برایشان سهل‌تر بود.

این مشخصات و صفات در من وجود نداشت و اگر میداشت به آن ترتیب که نعیمه مرا بخانه‌اش برد و نیمه عریان در برابر من نشست نمی‌توانست از چنگم نجات یابد.

من يك خبرنگار بودم که زندگی گذشته‌ام عاری از تبه‌کاری و شرارت بود. همانجا بیاد حرف سرهنگ ریموند افتادم که مرا از خدمت در لژیون منع کرد و گفت که بدرد این کار نمی‌خورم بدون شك او روحیه آرام مرا درك کرده بود.

شاید برای شما باور کردنی نباشد که بیست و چهار ساعت بعد وقتی از زندان بیرون آمدم، بکلی آدم دیگری شده بودم مثل

سایه اسلحه

لژیون‌های قدیمی که سالها زندگی لژیونری را پشت سر گذاشته و از حوادث حتی مرگ باك وهراسی ندارند فقط به آنچه که پیرامون خود می‌بینند فکر میکنند . مجدداً خدمت قطع شده‌ام آغاز شد . دستور داده شده بود که برای مدت یکماه من حق خروج از قرارگاه امپور را ندارم . اما ، من که روح سرکشی یافته‌بودم ، در اولین شب یکشنبه مقررات نظامی را زیر پا گذاشتم و باتفاق دو نفر از افراد قدیمی بطور قاچاق از قرارگاه خارج شدیم و در اواسط خیابان مارشال جو فر جلوی يك وانت را گرفتیم و خودمان را بمرکز شهر رسانیدیم تمام فکر و ذکر من نعیمه و دست یافتن باو بود دودل بودم که آیا موضوع را با دوستانم در میان بگذارم ، یا برای انجام منظورم از آنها جدا شوم ؟

سرانجام آنها را از قصدم آگاه ساختم و متفقاً رهسپار محله کازبا شدیم . دوستانم آشنائی بیشتری به الجزیره و محله کازبا داشتند و نزدیکترین راه را انتخاب کردند که از خیابان رودیگو می‌گذشت . ما پس از عبور از این خیابان سر از محله ابوالخیر در آوردیم .

من تمام هم خود را برای یافتن کوچه‌ای که در آنجا نعیمه را دیده بودم بکار می‌بردم . ولی بدبختانه از آنجا که کوچه‌ها نظیر هم و پریپیچ و خم بود موفق نمی‌شدم . دوستانم که از پیاده روی و سرگردانی خسته شده بودند ، قرقر می‌کردند و اصرار داشتند که در یکی از قهوه‌خانه‌ها رفع خستگی کنیم . در واقع ما راه زیادی را طی کرده بودیم و من این حق را به آنها و خودم میدادم

امیر عشیری

که خسته و کوفته شده ایم . .

بالاخره تسلیم آنها شدم و به اولین قهوه‌خانه وارد شدیم .
اما من تمام فکرم در اطراف کوچه نعیمه دور میزد و تصمیم داشتم
بهر ترتیب شده خانه او را پیدا کنم . نمی خواستم این فرصت مناسب
را از دست داده باشم . بیم آن میرفت که در مراجعت بقرارگاه مورد
بازخواست قرار بگیرم و یکسر بزندان بروم .

هوا روبه تاریکی میرفت که ما از قهوه‌خانه بیرون آمدیم .
دوستانم از آمدن با من منصرف شدند . من هم وقتی دیدم بارفتن
آنها و تنها توی کوچه پس کوچه‌های کازبا باید گردش کنم بناچار
از جستجوی خانه نعیمه دست کشیدم و به دنبال آنها براه افتادم .
ما تصمیم داشتیم پس از خروج از محله کازبا بیک میخانه
برویم مقدار راهی که رفتیم و هنوز از کازبا خارج نشده بودیم من
دیدم دختر بچه‌ای که پیراهن گلدار رنگ و رورفته‌ای به تن داشت
و پابرهنه بود ، خودش را بمن چسباند و درحالی که کلماتی
بعربی زیر لب زمزمه میکرد پای من راه می‌آمد . حس
کردم که او پول می‌خواهد و این اولین گدائی بود که با او روبرو
می‌شدم .

من از سرعت قدم‌هایم کاستم تا باو پول بدهم دوستانم
براهشان ادامه دادند . درست یادم نیست چند سکه از جیبم
درآوردیم ، ولی دخترک از گرفتن پول امتناع کرد و درحالی که
سرش را بعقب می‌کشید دست راستش را بطرفم دراز کرد و کاغذی
که توی مشتش بود کف دستم گذاشت و بسرعت از آنجا دور شد .

سایه اسلحه

من هاج و واج يك نگاه بکاغذ مچاله شده کف دستم و يك نگاه بدخترك كه در حال دور شدن بود ، همانجا ایستادم . باز در این محله اسرار آمیز چه خوابی برایم دیده اند .

— چکار میکنی؟ چرا ایستاده‌ای راه بیا . . .

این صدای یکی از دوستانم بود که علت توقفم را می‌پرسید کاغذ را 'توی جیب شلوارم گذاشتم و به آنها ملحق شدم .

— کجا را نگاه می‌کردی ؟

— داشتم بيك دختر بچه پول میدادم .

آن یکی خندید و گفت: بچه گداهای اینجا سمج اند، تا پول نگیرند ول کن نیستند .

من کوتاه آمده و آنها هم دیگر سؤالی نکردند . از کازبا که بیرون آمديم ، من به بهانه خریدن سیکار از آنها جدا شدم . جلوی يك دکه کاغذ را از جیبم در آوردم . يك نامه يك سطری بود . نوشته بود : ساعت هشت جلوی قبرستان مارا بو منتظرت هستم تنها بیا .

نعیمه

با خود گفتم :

بازچی شده ، لابد این دفعه می‌خواهد کلکم را بکند ؟ .
اما نه اگر قصد کشتنم را داشت ، همان شب توی اتاق در بسته منزلش بزند گانیم خاتمه میداد .

رفته رفته خشم و کینه‌ام نسبت باو فرو نشست . نامه يك سطری او مثل آبی که روی آتش بریزند مرا کاملاً عوض کرد .

امیر عشیری

حسن کردم که میل شدیدی بدیدن او دارم . بدون شك رازی در این زن وجود دارد که از من دست بردار نیست . او تمام مدتی که من و رفقایم در کوچه پس کوچه‌های کازبا گردش میکردیم، با چشمان سیاهش مراقب ما بوده و حالا مرا دعوت بدیدنش کرده ...

پیش خود گفتم : وقتی باو رسیدم ، رفتار غیرانسانیش را به رخش خواهم کشید . ولی چرا او همانشب مرا نکشت ؟ این سؤال بود که اومی بایست جواب بدهد .
— آقا سیگار حاضر است .

به خودم آمدم .. دیدم دکاندار چشم بمن دوخته . ابخندی زدم و فوراً پول بسته سیگار را دادم و برای افتادم . یکی از همقطارانم در جهت مخالف می آمد . تا چشمش بمن افتاد ، ایستاد و بالحن تعجب آمیزی گفت : کجا بودی ، چی شده ؟ چرا توفکری ؟
— نه چیزی نیست ، فکر آن دختره مرا مشغول کرده .

— ناراحت نباش به زودی او و رفتارش را فراموش خواهی کرد .

پرسیدم : شما کجا هستید ؟ او اشاره به میخانه‌ای که تابلوی الکتریکیش خاموش و روشن میشد نمود و گفت : ما اینجا هستیم . جای خوبیست .

موقع ورود به میخانه من نگاهی بساعتم انداختم و دیدم ساعت نزدیک هفت است . وقتی دور میزنشستیم ، من گفتم : رفقا ساعت هفت ونیم من از شما جدا میشوم . .

سایهٔ اسلحه

هر دو با قیافه حیرت زده چشم بمن دوختند. یکی پرسید :
کجا، لابد باز می‌خواهی بسراغ دختره بروی ؟
گفتم : اینطور خیال کنید . من هر طور شده باید خانه او را
پیدا کنم .

یکی از آندو گفت : چرا آنقدر اصرار بدیدن اوداری ؟ ما
از تو خواهش میکنیم امشب صرف نظر کن ، وقت بسیار است و لابد
فراموش نکرده‌ای که باید با هم بقرارگاه مراجعت کنیم .
منکه در اینجا باز مردد بودم که محل ملاقات با «نعیمه»
را با اطلاع دوستانم برسانم یا نه ؟ ولی بهتر دیدم که فقط خودم
بدانم، چون بهمان اندازه که افراد لژیون نسبت بهم صمیمی بودند
معهدا در این قبیل مسائل نمیشد پای آنها را بمیان کشید و همه
چیز را بهشان گفت .

وقتی آنها دیدند من در تصمیم خود باقی هستم، کوتاه آمدند
و یکی شان نگاهی بساعتش کرد و گفت : حالا تا ساعت هفت ونیم
وقت است و وقتی تو رفتی ما نیز بقرارگاه بر میگردیم و هر طور شده
نمی‌گذاریم کسی از غیبت تو مطلع شود .

من یکی دو گیلای مشروب بیشتر نخوردم . درست ساعت
هفت ونیم از آنها خدا حافظی کردم و از میخانه بیرون آمدم نقشه
راهنمای شهر پیشم نبود و ناچار بودم از عابرین سؤال کنم که
قبرستان «مارابو» کجای شهر واقعست . این گورستان در جنوب
شهر واقع بود و من با پرسیدن از این و آن خودم را به قبرستان
رساندم چند دقیقه بساعت هشت مانده بود، جلوی در گورستان

امیر عشیری

ایستادم. آنجا خلوت بود و کمتر عابری در آن حدود دیده میشد. در رأس ساعت هشت زنی که روسری سیاه بسر داشت، از سمت چپ نمایان شد. حدس زدم که او «نیمه» است. وقتی نزدیک من رسید ایستاد و سلام کرد او «نیمه» بود. من بسمت او رفتم هر دو روبروی هم ایستادیم، بی آنکه حرف بزنیم، او پیراهن آستین کوتاهی بتن کرده بود و از عبا و روبنده اثری نبود. مثل يك زن اروپائی خود را آراسته بود:

— چرا حرف نمی زنید...؟

جواب دادم: شما بگوئید، کجا میخواهید بروید؟

نیمه گفت: من در اختیار شما هستم بیائید قدم بزنیم. باتفاق وارد کوچه «موريس باره» شدیم.

او منتظر من بود که سکوت فیما بین را بشکنم و حرف بزنم همین انتظار را هم من داشتم. بالاخره وقتی دیدم او سرش پائین است و حرف نمیزند، باین وضع خاتمه دادم و گفتم: من نمیایست دعوت شما را قبول می کردم و باینجا می آمدم.

«نیمه» که گوئی منتظر شنیدن این کلام بود بمیان حرفم دوید و گفت: حق با شماست دوست عزیز. شما از اولین ملاقات با من خاطره تلخی دارید.

من پوزخندی زدم و گفتم: ایکاش فقط يك خاطره تلخ بود ولی رفتار غیر انسانی شما در من ایجاد کینه و نفرت نمود و اگر بگویم حس انتقام را در وجودم بیدار نمود باور کنید همان موقع که باتفاق همکارانم کوچه پس کوچه های «کازبا» را زیر پا میگذاشتم

سایه اسلحه

فقط در جستجوی خانه‌ای بودیم که آتش‌کینه را در نهادم شعله‌ور ساخت، ولی بدبختانه موفق نشدیم.

«نعمه، لحظه‌ای از رفتن بازایستاد و بصورت‌م خیره شد و سپس گفت: پس آمده بودید مرا پیدا کنید؟»

— بله همینطور است من بكمك همقطارانم نقشه خطرناکی برای شما و هر کسی که در آن خانه لعنتی میبود طرح کرده بودیم. — نه، شما هرگز دست باین کار خطرناك نمیزدید، چون درست مثل این میماند که انسان با آتش بازی کند.

— قبول کنید که مصمم بودیم و از حوادث بعدی آن کمترین باك و هراسی نداشتیم. فقط میخواستیم انتقام بگیریم... من بخاطر خودم و آنها برای من که موضوع را به اطلاعشان رسانده بودم.

مکثی کردم و پیش از آنکه اوفرست حرف زدن پیدا کند ادامه دادم: شما افراد لژیون را خوب میشناسید. از روح سرکش و تند خوئی آنان کاملاً اطلاع دارید که تا چه حد خطرناك هستند. از حوادث و اتفاقات وحشت ندارند و تا پای جان سرسختی و لجاجت نشان میدهند. ما نیز امروز عصر در چنین حالتی بودیم حالا شانس با ما و یا با شما یار بود. نمیدانم بهر حال نقشه‌مان خنثی شد. «نعمه» که رو برویش را نگاه میکرد، همینکه حرفهایم تمام شد سر بجانب من گرداند و گفت: افراد لژیون را بهتر از شما میشناسم، اما شما نمیتوانید مثل آنها باشید، حالا بگوئید به بینم میخواستید مرا بکشید؟

امیر عشیری

من شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : نمیدانم اگر شما را بچنگ می‌آوردیم چه میتوانست پیش بیاید ولی هراتفاقی می‌افتاد ما نیز از آن سهمی داشتیم .

او بتندی گفت : اصلاً چطور است راجع باین موضوع حرف نزنیم و از خودمان بگوئیم . شما هیچ نمی‌پرسید برای چه دعوتتان کردم که یکدیگر را ملاقات کنیم ؟

گفتم : یادم نرفته اینهم بنوبه خود شنید نیست . حالا بگوئید علت این ملاقات چیست ؟

«نعیمه» قیافه متفکرانه‌ای بخود گرفت مثل این بود که پاسخ سؤال را میخواهد در مغز خود جستجو کند . او ایستاد و گفت :

— آنشب من تقصیری نداشتم .

مجدداً براه افتادم . بازویم را چسبید و ادامه داد: اگر من دخالت نمی‌کردم شما را در آن حال بیهوشی بقتل رسانده بودند و پلیس فقط جسد شما را پیدا میکرد .

من بشنیدن این موضوع تکان خوردم و با لحنی آمیخته به تعجب پرسیدم : آخه برای چی میخواستند مرا بکشند ؟ آنها چکاره بودند، آیا مرا میشناختند و یا فقط بصرف اینکه من از افراد لژیون هستم تصمیم بکشتنم گرفتند .

«نعیمه» جواب داد: شما و آنها یکدیگر را خوب میشناسید

سایه اسلحه

بدون شك برخورد با یکی از آنها را در «مارسی» فراموش نکرده‌اید که ساعت هفت باشما در هتل محل اقامتتان قرار ملاقات گذاشته بود.

موضوع برایم روشن شد. گفتم: پس همان شخص در تعقیب من باینجا آمده.

— بله و او بود که بكمك دو نفر دیگر قصد کشتن ترا داشتند.

— من که سردر نمی‌آورم... میان ما در «مارسی» اتفاقی نیفتاده بود که کار باینجا بکشد... او الان کیجاست؟

«نعمه» ناگهان ایستاد و گفت: او در همین شهر است و هنوز از تصمیم خود منصرف نشده و علت دعوت امشب من از شما این بود که این خطر را با اطلاعات برسانم. او مرد خطرناکیست خطرناکتر از شما افراد لژیون... همه چیز در اختیار دارد و از حوادثی که پیش می‌آورد ابدأ نمی‌ترسد. او با افرادی که برایش کار میکنند هر تصمیمی که بگیرد اجرا میکند.

من گفتم: پس چطور شد از کشتن من صرف‌نظر کرد؟ لابد قدرتی مافوق خود احساس کرده بود.

«نعمه» فشاری بیازویم داد و گفت: آن قدرت من بودم... من معشوقه او هستم. تنها کسیکه در او نفوذ دارد منم.

پرسیدم:

ولی نگفتید اسم او چیست چکاره است و چرا کمر قتل مرا بسته که تا اینجا بدنبالم آمده؟

امیر عشیری

«نعمه» در جوابم گفت : نام او بن مصطفی است ، ولی بدو سؤال دیگر شما نمیتوانم پاسخ بدهم . . . خواهش میکنم اصرار نکنید . در این موقع ما از کوچه «موریس باره» خارج شدیم و روبرویمان «بولوار تیرس» قرار داشت .

من از او پرسیدم : آیا مایلید شام را باهم بخوریم ؟

اولختی اندیشید و سپس گفت : نه متشکرم ، دیروقت است باید برگردم . . . بیایید از راهی که آمده ایم مجدداً برگردیم و جلوی قبرستان ازهم جدا خواهیم شد . . . ما مجدداً وارد کوچه «موریس باره» شدیم . . . در مراجعت سرعت بیشتری داشتیم زیرا «نعمه» اصرار داشت که تندتر برویم . . .

کوچه «موریس باره» خیابان «دولیون» را که از جلوی قبرستان میگذرد قطع میکند . من با شنیدن حرفهای او راجع به بن مصطفی مردی که کمر قتل مرا بسته در خود احساس ترس و وحشت میکردم : چرا او میخواهد مرا بکشد ؟

این سؤال بود که «نعمه» میدانست و نمیخواست به آن پاسخ بدهد و موقعیکه جلوی قبرستان (مارابو) رسیدیم من از دیدن قبرستان سخت بو حشت افتادم . بطوریکه او متوجه شد و پرسید : آیا از قبرستان می ترسید ؟

گفتم : نه ، ولی از سایه بن مصطفی می ترسم .

«نعمه» ناگهان خندید . . . خنده ای بدون مقدمه که مرا مشکوک ساخت از او علت خنده اش را پرسیدم . حرفی نزد و دستم را گرفت و گفت : بیای تا آنطرف قبرستان با من باش . . .

سایه اسلحه

ما هنوز ضلع جنوبی قبرستان را طی نکرده بودیم که نور اتومبیلی توی صورتمان افتاد... من دست او را گرفتم تا از خط نور چراغ اتومبیل خارج شویم، ولی نور که از پروژکتور اتومبیل بود هم چنان ما را تعقیب میکرد من یکوقت متوجه شدم که منبع نور ثابت است و با ما چندان فاصله‌ای ندارد...

«نعمه» بر سرعت قدمهایش افزود گفت: افراد بن مصطفی ما را غافلگیر کرده‌اند.

من بدون معطلی دست او را که توی دستم بود بسمت خود کشیدم و با دست چپ چنان توی صورتش زدم که سرش بعقب خم شد: زن مکار حقه باز، تو مرا بدام آنها کشیدی؟...

نعمه کوشید که دستش را از دستم بیرون بکشد. او در این حال که تقلا میکرد پی در پی میگفت: نه نه، من چنین نقشه‌ای نداشتم... باور کن...

دومین سیلی من توی صورت او فرود آمد. پس بگو چرا تو در جواب من که گفتم از بن مصطفی میترسم خندیدی...

اتومبیل که تا اینموقع توقف کرده بود، موتورش بکار افتاد و سرعت بسمت ما پیش آمد. فرار از نور پروژکتور امکان نداشت من آنقدر دست پاچه شده بودم که نعمه توانست خودش را از چنگم خلاص کند. من فقط توانستم او را که سرعت در قبرستان میدوید با چشم تعقیب کنم. صدای ترمز ماشین درد و قدمی مرا متوجه خودم نمود، خیلی دیر شده بود و من بهیچوجه نمیتوانستم فرار کنم، زیرا تا آمدم بخود بجنبم دو نفر مزد مسلح که لوله اسلحه

امیر عشیری

کمریشان را بطرفم گرفته بودند راه فرار را از هرسو بر من بستند ... کاری از دستم ساخته نبود جز اینکه از جای خود حرکت نکنم و تسلیم سرنوشت مبهم خود شوم که ناگهان بسراغم آمده بود

یکی از آندونفر بالحن خشن و تهدید آمیزی گفت :
حرکت کن .

پرسیدم : کجا ؟
اوبالوله هفت تیرش اتومبیل را نشان داد و گفت : آنجا ...
معطل چه هستی .

باقدم های لرزان که قدرت راه رفتن نداشتم بسوی اتومبیل که فقط دوسه قدم بامن فاصله داشت بر راه افتادم ، در اتومبیل از داخل برویم باز شد و من در قسمت عقب جا گرفتم ... از دو نفر مسلح یکیشان بدنبال من بالا آمد و کنارم نشست و لوله هفت تیر را به پهلویم گذاشت .

طولی نکشید که اتومبیل بر راه افتاد . حالا کجا میرفت ،
برایم روشن نبود ، ولی آنقدر میدانستم که خلاصی از این دام امری محالست و بدون شك آنها باشکنجه مرا از بین خواهند برد . اما سئوالی که برایم پیش می آمد این بود که اگر بن مصطفی قصد کشتن مرا دارد چرا همانشب در خانه نعیمه منظورش را عملی نکرد ؟ و اگر نعیمه پا درمیانی کرده و مرا نجات داد چرا امشب مرا بدام آنها کشید ؟

این سئوالات گیج کننده و جواب آنها مبهم بود نعیمه چه جور

سایه اسلحه

ز نیست راست میگفت یا با حیل و نیرنگ مرا مجذوب گفته‌هایش ساخته بود ؟ هر چه بود من در چنگال افراد بن‌مصطفی بودم .

اتومبیل با سرعت سرسام‌آوری پیش میرفت . من مثل مجسمه نشسته بودم و قدرت تکان خوردن در جای خود را نداشتم گاهی لوله هفت‌تیر را روی پهلوی خود حس میکردم . برای چند دقیقه مکان خود را از یاد بردم که کجا هستم و در دو طرفم چه کسانی نشسته‌اند . حق داشتم ، زیرا این غافلگیری چنان غیرمنتظره بود که کاملاً گیج شده بودم . مرا کجا دارند می‌برند .

اصلاً بمنظم راه نمی‌یافت . تمام فکرم روی «نیمه» دور میزد که با چه زبردستی و حیل و گری مرا بدام کسان بن‌مصطفی انداخته بود .

چه مدت اتومبیل در حرکت بود ، درست بخاطر ندارم ، ولی آنقدر میدانم که جلوی يك ساختمان واقع در خیابان خلوتی توقف کرد . دو نفری که در دو طرفم نشسته بودند ، سرعت پائین پریدند . هنوز لوله اسلحه آنها متوجه من بود و حال آنکه من اسلحه‌ای همراه خود نداشتم و اگر هم میداشتم در همان دقایق اول که بدام افتادم ، خلع سلاح میشدم ،

من بی آنکه به آندو نگاه کنم نگاهم را بدر ساختمان دوختم یکی از آنها جلو افتاد و دومی آهسته به شانه‌ام زد و گفت :

— راه بیفت .

براه افتادم و چند ثانیه بعد در عمارت بروی ما باز شد و آنها مرا بداخل عمارت بردند . سرسرای نسبتاً بزرگی که بطرز زیبایی مبله شده بود توجهم را جلب کرد . مردی که جلوتر از

امیر عشیری

من وارد شده بود ، بشتاب بداخل اتاقی رفت و همینکه من خواستم بدنبالش بروم ، نفر دومی بازویم را چسبید و گفت صبر کن . . . آنقدر طولی نکشید که آن مرد بیرون آمد و در اتاق را نیمه باز گذاشت و بمن اشاره کرد داخل شوم . اتاقی که من بدانجا راهنمایی شدم بسالن بیشتر شبیه بود تا يك اتاق . . . مبلمان این سالن بسیار جالب بود . بخصوص مجسمه های اطراف سالن نظر هر تازه واردی را بخود جلب میکرد .

من تا وقتی صدائی نشنیده بودم بهت زده اطراف را نگاه میکردم ناگهان صدای مردی از گوشه سالن برخاست و گفت :
- جلوتر بیایید . . .

چشم بدانسو دوختم . مردی تنومند با کله طاس که سیگار برگی میان دوانگشت داشت ایستاده بود و مرا برانداز میکرد . جلو رفتم ، لیکن از تعجب دهانم بازماند . زیرا با قیافه این مرد آشنا بودم . به مغزم فشار آوردم تا به بینم قبلا او را کجا دیده ام . . . یادم آمد . او را با دگا بریلا، دیده بودم . همان شبی که در يك سفارت خانه در تهران دعوت داشتم : خدایا او اینجا چه میکند ! . آیا بن مصطفی همین شخص است ؟ ولی نمیمانه گفته بود مردی که در «مارسی» از من ملاقات کرد ، بن مصطفی بود . بدبختی اینجا بود که نام مرد را بهنگامی که گابریلا او را در تهران بمن معرفی کرده بود بخاطر نمی آوردم . ولی هر چه بود حالا دیگر او را شناخته بودم و برایم غریبه نبود . مرد کله طاس پکی بسیکابر گش زد و دود آبی رنگ غلیظی از دهانش خارج

سایه اسلحه

ساخت ویکی دو قدم بطرفم آمد . روبرویم ایستاد و پاهایش را گشاد گذاشت و دست چپش را بکمرزد و گفت :

يك لژیونر زرننگ . . .

من سکوت یکساعته خود را شکستم و گفتم : ممکن است بفرمائید منظور شما از آوردن من باینجا چیست ؟

مرد کله طاس نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت : کمی صبر داشته باش ، خواهی فهمید . . .

سکوت کردم و او آهسته سرش را تکان داد و کمی در خود فرو رفت . سپس با قدمهای بلند از سالن خارج شد . من نفسی تازه کردم و سر بمقرب گرداندم ، دیدم دو نفر محافظم در دو طرف در ایستاده اند . . . برآستی قیافه هردو شان که تا آن موقع درست دقت نکرده بودم ، ترسناک بود . هردو سیاه پوست بودند که سفیدی چشمشان در سیاهی صورتشان میدرخشید . از فرط خستگی واضطراب سیکاری از جیب بالای بلوزم در آوردم و آتش زدم هنوز دومین پك را نزده بودم که یکی از آنها بمجله جلو آمد و سیکار را از دستم گرفت و گفت : اینطور بهتر است . . .

یک ربع بعد در مقابل باز شد و مرد کله طاس از آن دریرون آمد و با اشاره دست دو نفر محافظ را مرخص کرد و بعد رو کرد بمن و گفت :

– ماریسی را بخاطر داری ؟

جواب دادم : بله ، خوب بخاطر دارم . . . منظور شما

چیست ؟

امیر عشیری

– چطور نمی فهمی . . . نجات سرهنگ که بر حسب تصادف بدست تو صورت گرفت ، نتیجه اش اینست که می بینی . من که می خواستم راز ربودن سرهنگ ریموند برایم روشن شود گفتم : هنوز نمیتوانم بفهمم . من يك لژیونر هستم و آنموقع هرکس دیگری بجای من بود ، برای نجات سرهنگ از دست آدم دزدها خودش را بخطر می انداخت .

مرد کله طاس قیافه وحشیانه ای بهم زد و گفت : ولی هنوز این خطر رفع نشده و متأسفانه تو دیگر يك لژیونر نیستی و همین امشب بخدمت تو در لژیون خاتمه داده میشود .

– چچی ؟ . مگر دیوانه اید . . . اصلا مرا برای چه باینجا آورده اید ؟ این عمل شما نتیجه بدی دارد و برای من هراتفاقی بیفتد مسئولش شخص شما هستید . . .

مرد جلو آمد و با کف دست چنان بسینه ام کوفت که کم مانده بود بر اثر ازدست دادن تعادل از پشت بزمین بیفتم . او جلوتر آمد و گلویم را گرفت و در حالیکه دندانهایش را برویهم میفشرد چشمان از حدقه درآمده اش را در چشمم دوخت و گفت : همین امشب دستور میدهم کار ترا بسازند . تو احمق تمام نقشه مرا در آنشب بهم زدی والا . . .

حرفش را ناتمام گذاشت و مرا رها کرد و چند قدم دور شد . . . سکوت وحشتناکی سالن را فرا گرفت . من دل توی دلم نبود . قلبم بشدت میزد و احساس میکردم که از ترس رنگ صورتتم پریده است . سایه مرگ را بالای سرم میدیدم که بزودی

سایه اسلحه

مرا دربر خواهد گرفت . کشتن من برای این مرد آنقدر سهل بنظر
میرسد که فکرش را هم نمیشد کرد .

او بعد از چند ثانیه مجدداً بطرفم آمد و گفت : ولی من
بالاخره سرهنك ریموند را ربودم وهم اکنون در دست من است .
من از آنجا که ترس از او وجودم را میلرزاند گفتم :
پس مرا آزاد کنید .

او بناگاه خنده صداداری کرد و گفت : البته تایکی دو
ساعت دیگر کاملاً آزاد خواهی شد ، حتی از زندگی ...
چون تنها هدف يك لژیونر مرگ است و چه بهتر که تو زودتر
باین هدف بررسی .

من مضطربانه خودم را جلوی او انداختم و گفتم : نه شما
را بخدا مرانکشید ... آخر برای چی ... من بزندگی در
لژیون علاقه دارم . می خواهم زنده بمانم . این جنایت است از
شما خواهش میکنم ... کشتن من نتیجه ئی بحال شما ندارد .
بقول خودتان ریموند را ربوده اید ، پس نقشه شما عملی شده .
حالا مرا راحت بگذارید .

مرد کله طاس مثل دیوار سنگی ساکت و آرام ایستاده بود
بدون اینکه حرفی بزند فقط مرا تماشا میکرد ... از قیافه اش
پیدا بود که از التماس و عجز موجودی مثل من لذت میبرد .
او روی از من برگرفت و آهسته بطرف میز بزرگ مستطیل
شکل گوشه سالن رفت . . . دکه زنك روی میز را فشار داد . . .
چند لحظه بعد در سالن باز شد و دو نفر محافظ جانی داخل شدند .

امیر عشیری

مرد بی آفکه لب از روی لب بردارد بادست مرا نشان داد
و خودش از سالن بیرون رفت .

آن دونفر مثل عقاب مرا در میان گرفتند و از سالن بیرون
بردند و در یک چشم برهم زدن من خودم را در یک زیر زمین مرطوب
که دیوارهای آن از سنگ خاکستری پوشیده شده بود دیدم . . .
جز مقدار ی گاه که در گوشه ای روی زمین دیده میشد ، هیچ چیز
دیگری در آنجا بچشم نمیخورد . رطوبت بحدی بود که بوی آن
محسوس بود . . .

وقتی در زیر زمین بسته شد ، من زندگی خودم را تمام
شده حس کردم مرگ سیمای خودش را نشانم داد . . . آهی سرد
کشیدم نمیدانم چه مدت وسط زیر زمین ایستاده بودم که دردساق پا
ناراحتم کرد . هیکل بی رمق و مرده ام را بزحمت تا روی گاه
کشیدم و مثل نمش روی آن افتادم .

وضع روحیم طوری بود که مغزم به درستی کار نمیکرد .
اصلا نمیدانستم بکی ، کجا باید فکر کنم ، بقرارگاه که از آنجا
گریخته ام ، بدوستانم که نمیدانند چه بلایی پسر ام آمده یا بخودم
که در حال تمام شدن هستم . . اما یک چیز برایم روشن بود .
من تا یکی دو ساعت دیگر کشته میشدم . این کلامی بود که مرد
کله طاس گفته بود . مرا میکشتم فقط بجرم اینکه سرهنك
ریموند را نجات داده بودم . رفته رفته همه چیز از پرده ابهام
بیرون می آمد . کسانی که قصد ربودن سرهنك ریموند را داشتند
از دشمنان فرانسه بودند . این راز روشن بود و افسوس که بیش

سایه اسلحه

از این نمیتوانستم بفهمم . نگاهم بدر بسته دوخته شده بود که چه وقت بسراغم می آیند و برویم تیر خالی میکنند .

ساعت نزدیک به نیمه شب بود . خواب بچشمانم راه نمی یافت . بدنم درد میکرد . بیش از دو ساعت بود که من در زیر زمین نمناک زندانی بودم و دقایق پراضطراب و وحشتناکی را می گذراندم

نیم ساعت بعد از نیمه شب صدای چرخش کلید در توجهم را جلب کرد قلبم یکباره فروریخت ، زیرا لحظه مرگ فرا رسیده بود و تا چند ثانیه دیگر من کشته میشدم . از وحشت خودم را بگوشه زیر زمین کشیدم . دست و پایم را جمع کردم . قلبم به شدت میزد . در با صدای خشکی آهسته باز شد ، اما کسی دیده نمیشد ، خدایا این دیگر چه مسخره ایست .

بعد دیدم شبیحی که فقط چشمان او دیده میشد ، آهسته داخل شد . حتی دستها و موهای سرش را پوشانده بود .

او با قدمهای کوتاه و آهسته بمن که روی کاه بحالت وحشت نشسته بودم نزدیک شد و بچشمانم خیره شد . اوزن بود ، بله زن . با خود گفتم عجیب است که قاتل من باید زن باشد .

برای من مشکل بود که بخود بقبولانم این زن قاتل من خواهد بود . ولی او هر کجا بود ورودش در من رعب و هراس ایجاد کرده بود . وقتی سکوت عمیق او را مشاهده کردم که فقط زل زده و مرا نگاه می کند ، اطمینان یافتم باینکه این سکوت مقدمه يك خونریزی ناگهانیست و او مأموریت دارد بایک یا چند

امیر عشیری

گلوله بزند گانی من در این زیر زمین نمناك خاتمه دهد .
انتظار لحظه‌ای که اودست مسلحش را از زیر شل پیرون بیاورد
و مرا هدف قرار دهد، جانم را بلب رسانده بود . . . کشنده‌تر
از هر چیز سکوت او بود . . . نه حرف میزد و نه حرکتی می-
کرد . . . مثل يك مجسمه وحشتناك روبرویم ایستاده بود . از
چشمان سیاهش که بسیاهی شب شبیه بود ، بیشتر میترسیدم .
نگاهش ثابت و ترس آور بود .

احساس میکردم که عرق مرگ بر پیشانیم نشسته و جرئت
اینکه دستم را بالا ببرم و پیشانیم را پاك كنم ندارم . . . بدنم
بی حس شده بود . مثل اینکه خون در رگهایم جریان نداشت .
نفس توی سینه‌ام پیچیده بود و بالا نمی‌آمد و گلویم خشك شده
بود . این زن لعنتی درست مثل كابوسی وحشتناك در جای خود
ایستاده بود . مثل يك شبح خوفناك که در خواب بسراغ آدم
می‌آید ، او نیز اظهار وجود نمیکرد . . .

آخر الامر آهسته دستم را بالا بردم و عرق پیشانیم را پاك
کردم . آب دهانم را بسختی فرو دادم و با صدای لرزانی گفتم :
- بگوئید کیستید؟ چرا حرف نمی‌زنید؟ اگر برای کشتن
من آمده‌اید پس چرا معطلید؟

و صدای کلمات خفهام در فضای زیر زمین محو شد و آن زن
همچنان بر جای خود ایستاده بود . . . ترس من بیشتر شد ،
بی آنکه علت آنرا بفهمم . . . تکانی بخود دادم و آهسته از روی
کاه بلند شدم و بدیوار تکیه دادم . همینکه پای راستم را جلو

سایه اسلحه

گذاشتم که باو نزدیک شوم ، ناگهان لحظه پایان انتظار فرا رسید و دست او که زیر شل پنهان بود ، بسرعت بیرون آمد . . . چشم با اسلحه در دستش افتاد و قلبم فروریخت . چشمانم را بستم که فقط صدای گلوله را بشنوم . اما گلوله ای شلیک نشد . آهسته پلك چشمانم را گشودم ، دیدم او لوله اسلحه کمربندی را بطرف من گرفته و آماده شلیک است همینکه دید من چشمانم را باز کردم ، دستش را بالا برد . من آه وحشتناکی کشیدم و صورتم را میان دودست پنهان نمودم .

صدای دو گلوله پی در پی در فضای زیر زمین برخاست . . . بدنم یخ کرده بود و زانوهایم میلرزید و قدرت نگهداشتن هیكل مرده ام را نداشتم . . . با اینکه احساس سوزشی در بدن خود نمی کردم ، ولی اینطور می پنداشتم که از محل اصابت گلوله ها خون جاریست و تا چند ثانیه دیگر جسد من روی کاه خواهد افتاد . در این لحظات دستی مچ دستم را گرفت و از روی صورتم بلند کرد . . دست دیگرم را خودم پائین انداختم . . پلك چشمهایم را بهم زدم . آن زن با يك قدم فاصله رو برویم ایستاده بود :

- خیلی ترسیدید ؟

- خدا را شکر که شما بحرف آمدید .

- آهسته صحبت کنید . . شما سالم هستید ، حالا بامن

بیائید .

- کجا . . آیا در جای دیگری مرا خواهید گشت ؟

امیر عشیری

— نه اگر منظورم کشتن شما بود همین دو گلوله برای
پایان دادن بزندگانی يك انسان کافی بود ، اما منظورم زنده
نگهداشتن شماست ...

بامن بیایید .

— پس من زنده میمانم ؟ ...

— بله اگر عاقل باشید ...

بدنبال او براه افتادم . از زیرزمین خارج شدیم . با
اینکه از مرگ نجات یافته بودم ، معه‌ها هنوز صد درصد اطمینان
نداشتم که از این خانه مخوف جان سالم بدر ببرم . این زن
مرموز مرا بدنبال خود بکجا میکشید ؟ گیج‌کننده بود ...
اما من در آن وضع نامطلوب و منشوش دلم میخواست صورت او
را ببینم و صاحب آن چشمان سیاه را آنطور که هست بشناسم و یا اقل
او برایم بگوید که چرا اقدام به نجاتم نموده ، آیا منظوری دارد
و یا دلش بحالم سوخته و یا آنکه شخص دیگری باو مأموریت داده
که به نجاتم بیاید ؟ قدر مسلم این بود که او پنهانی دست بچنین
عمل خطرناکی نزده و کسان دیگری هم دورا دور مراقب هستند
که گزندى باو نرسد . هیچ يك از این سؤالات که نزد خودم
طرح میکردم روشن نبود و من تسلیم سرنوشت شده بودم . مگر
نه اینکه مرا میکشند ، این کار را در سلول میبایست کرده باشند ...
بدنبال آن زن از در کوتاه چوبی که انتهای راهرو قرار
داشت گذشتیم و بمحوطه سربازی رسیدیم ... او مرا کنار دیوار
ساختمان که در تاریکی فرو رفته بود کشید و اسلحه خودش را توی

سایه اسلحه

مستم گذاشت و گفت : مسلح باشید ، بهتر است ... تا چند دقیقه دیگر از اینجا بیرون می‌روید ... حالا کمی تأمل کنید .
پشت بدیوار شانه بشانه او ایستادم ... بنظرم رسید که او منتظر کسی است که بما ملحق شود . حالا دیگر دل و جرئت پیدا کرده بودم . چون می‌دانستم اگر موضوع کشتن من بدست این زن بود ، توی زیر زمین بهترین فرصت پیش آمده بود ، پس هدف زنده ماندن منست ...

چند دقیقه که برای من یکسال بود گذشت ناگهان متوجه شدم از سمت مقابل سیاهی دارد بطرف ما می‌آید . زن نقابدار دستش را روی دستم فشار داد و گفت : شما حرف نزنید .
سیاهی نزدیک شد . او مردی بود که قد متوسطی داشت و همینکه بما رسید ، خودش را در آنطرف زن کنار دیوار جاداد زن نقابدار سربجانب من گرداند و گفت : حاضرید ؟ ...
من جواب دادم : بله ...

او ادامه داد : این مرد شمارا بخارج از اینجا راهنمایی میکند . یکصد قدم که بسمت مغرب پیش رفتید ، کامیونی روکش دار کنار خیابان توقف کرده ، راننده منتظر است که با او محلق شوید و بعد هر کجا خواسته باشید او شما را خواهد برد .

من پرسیدم : پس شما همین جا میمانید ؟

- راجع بمن سؤال نکنید ...

- حتی اجازه نمیدهید شما را بشناسم ...

- فعلا نه ، روزی خواهد رسید که یکدیگر را بهتر بشناسیم ...

امیر عشیری

بروید وقت را تلف نکنید .

بعد درگوشی چند کلمه‌ای بامرد صحبت کرد و بلافاصله آن مرد از راهی که آمده بود برآه افتاد زن بازوی مرا گرفت و گفت :

- چرا معطلید ؟ . . . زود باشید .

من با اظهار تشکر و گفتن خدا حافظ از او جدا شدم و با دو قدم فاصله بدنبال مرد حرکت کردم تاریکی مانع از دیدن راهی بود که ما میرفتیم اما دو طرف راه باریک گلکاری بود و خوب که بمغزم فشار آوردم و ساختمان و آن مرد کنه طاس را که دیده بودم مجسم کردم باین نتیجه رسیدم که اینجا پشت ساختمان است درخود پنجاه قدم که رفتیم نخلهای کوتاه شاخ و برگ‌دار نمودار شد . مرد پشت یکی از نخل‌ها ایستاد و من باو رسیدم . او بفراسه گفت : تا اینجا بدون خطر گذشت پرسیدم : درخروجی کجا است ؟

او بادیست اشاره به‌رو برو نمود و گفت : آنجا دری است که باید از میان آن بگذریم راهی نیست فاصله‌اش کمتر از راهیست که تا اینجا طی کرده‌ایم دیر میشود .

راه‌عبور ما از میان نخلهای بوته مانند بود . چند نخل را پشت سر گذاشتیم که ناگهان از پشت يك نخل پرشاخ و برگ هیکل درشت و سیاهی بیرون پرید و راه را بر ما بست . او مسلح بود و لوله اسلحه‌اش که بطرف ما گرفته بود در تاریکی بخوبی دیده میشد . مرد راهنمای من از حرکت باز ایستاد و ما طوری

سایهٔ اسلحه

غافلگیر شدیم که هیچکدام فرصت این را پیدا نکردیم که دست به اسلحه ببریم . . . البته من دل و جرئت تیراندازی را نداشتم ، ولی مرد راهنما چنان غافلگیر شد که دست راستش که برای کشیدن اسلحه بالا رفته بود بیحرکت ماند .

ناشناس که از افراد همان خانه بود ، بر بی کلماتی گفت که برای من مفهومی نداشت . . .

او با احتیاط جلو آمد و روی ما دو نفر ایستاد و سپس سرش را جلو برد و در صورت یک یک ما خیره شد و آنگاه پوزخندی زد و ایندفعه بفراوانه گفت :

- خوب بنگاه افتادید ، یک فراری و یک خائن . . .

من که نجات خود را از آن زندان صد درصد تمام شده میدانستم ، با این برخورد غیرمنتظره تمام امیدهایم نقش بر آب شد و همانجا خودم را در گوشه همان زیرزمین مرطوب دیدم که باید با انتظار ساعت مرگ چشم بدر بدوزم . . . در این افکار بودم که نفهمیدم مرد راهنمای من چه نیرنگی بکار برد که ناگهان مرد ناشناس چرخشی بدور خود خورد و بروی زمین افتاد و طولی نکشید که فریاد خفه و کوتاهی کشید .

من بهت زده باین صحنه ناگهانی و کوتاه خیره شده بودم .

که اودستم را گرفت ، بدنبال خود کشید و گفت :

- اورا کشتم ، چاره‌ای نبود . . .

پرسیدم : او کی بود . . . اورا می‌شناختید ؟

مرد جواب داد : بله ، من و او یکدیگر را خوب میشناختیم .

امیر عشیری

حتی او با وجود تاریکی بهویت شما پی برده بود و معلوم بود که از موقع خروج از زیر زمین قدم بقدم شما را تعقیب میکرد. که اینجا حمله کرد . من هیچ امید نداشتم او را باین سرعت و بی سر و صدائی از پا در آورم ، چون اگر در اینجا او فرصت می یافت که فریاد بکشد کار هر دوی ما ساخته بود

من مجدداً پرسیدم : آیا فردا که جسد او را به بینند پی بهویت قاتل نمی برند ؟

او لحظه ای ساکت ماند و سپس جواب داد : نه ، از کجا؟ من آثار و علائمی بجا نگذاشتم که کسی مرا بشناسد .

بعد پوزخندی زد و گفت : فردا خود من یکی از کسانی خواهم بود که برای او دلسوزی خواهم کرد .

من دیگر سؤال نکردم ، زیرا دیوار بلند آجری را بخوبی میدیدم . مرد کنار دیوار که رسید ، تسکینه داد . با سر آستین عرق صورتش را پاک کرد و گفت : خدا را شکر که رسیدیم

– ولی هنوز از چهار دیواری خارج نشده ایم .

او بادست بنزدیک آن محل اشاره کرد و گفت : از آنجا باید بیرون برویم . کمی صبر کنید تا نفس تازه کنیم .

من که از شوق آزادی و فرار از آن خانه لعنتی جز اضطراب و وحشت احساس خستگی نمی کردم با بی صبری منتظر بودم که او براه بیفتد راه آنطور نبود که او را باین شکل خسته نماید فقط ترس ناشی از کشتن آن مرد بود که او را از رفتن

سایه اسلحه

باز داشته بود و او خیال میکرد که واقعاً خسته است ...
در این هنگام که من در شور و اضطراب عجیبی قرار گرفته
بودم و مرد روبرویم تکیه بدیوار زده بود، ناگهان او خودش را
روی زمین انداخت و موج دست مرا گرفت و پائین کشید و گفت :
بنشینید ... زود ...

من بهجمله کنار او نشستم و در حالیکه قلبم بشدت میزد
پرسیدم : چی شده، آیا کسی باین طرف می آید ؟
او سربگوشم گذاشت و گفت : از سمت مقابل صدای پای
دو نفر شنیده میشود، گوش کنید ...

من گوش بدان سمت دادم، ولی کمترین صدائی نشنیدم ...
با علم و اشاره با و فهماندم که چیزی نمی شنوم ، او سرش را روی
زمین گذاشت و بمن اشاره کرد همین کار را بکنم . من صبر کردم
تا به بینم آیا او نتیجه میگیرد، یا نه ...

ولی قبل از آنکه او سر از روی زمین بردارد، صدای پارا
در سکوت و آرامش شب شنیدم . او درست میگفت ، صدای پای
دو نفر بود که از سمت مقابل پیش میآمدند . مرد سر برداشت و
آهسته گفت : آیا صدای پارا می شنوید ؟

جواب دادم : بله ، حالا میشنوم ... بگوئید چه باید
کرد . ؟

— هیچ آرام باشید، آنها ما را نخواهند دید. مسلماً بطرف
در میروند.

— پس خروج ما دیگر امکان ندارد ؟

امیر عشیری

— باید صبرداشته باشید .

ما همچنان روی زمین نشسته بودیم و در تاریکی دونفری که صدای پایشان را می شنیدیم ، جستجو میکردیم . طولی نکشید که هیکل سیاه آنها دوسپاهی شب ظاهر شد . کمی که نزدیکتر شدند متوجه شدم یکی از آن دونفر زن است ... من آهسته از مرد راهنمای خود پرسیدم : یکی از آنها زن است ، می بینی ؟

— بله منظورتان چیست ؟

— ممکن است او همان زنی باشد که مرا بدست شما

سپرد . ؟

— بله خود اوست و بدون شك ما را از خطری که هر لحظه نزدیک میشود و جانمان را تهدید میکند نجات خواهد داد .

— اما او از کجا میداند که ما هنوز از اینجا خارج

نشده ایم ؟

— حق باشماست دوست من ، باید راهی پیدا کنیم که او

متوجه وجود ما در این مکان شود . شما فکر کنید شاید راهی

بنظرتان برسد .

من چیزی بعقل نمی رسد و در دل باین مرد دشنام میدادم که

بی جهت برای رفع خستگی احمقانه خود توقف کرد ، والا بعوض اینکه من آن دقایق پر اضطراب و وحشت را در آنجا تحمل نمایم ،

میبایست درون کامیونی که انتظارم را داشت نشسته باشم و از منطقه

خطر دور شوم . فکر کردم تمام نقشه آن زن روی جهالت این

مرد برهم خورده و اگر بوجود ما در اینجا پی ببرند ، حتی برای

سایهٔ اسلحه

يك ساعت هم که شده زنده‌ام نخواهند گذاشت .

از دست دادن بهترین فرصت برای خروج از باغ چنان مرا عصبانی ساخته بود که میخواستم همانجا بامشت بسر مرد بگویم . خودم میدانستم کاری از دستم ساخته نیست و اسلحه‌ای را هم که بدست داشتم پشیزی ارزش ندارد. با اینحال بخود امیدواری میدادم که یکی از دو نفر همان زن ناشناسی است که مرا از زندان مرطوب نجات داد .

مرد راهنما ناگهان از جا پرید و بی آنکه حرفی بزند ، مثل اشخاصی که در خواب راه می‌روند، مستقیماً بسمت آن دو نفر که دور از ما ایستاده باهم صحبت میکردند رفت . خدایا این دیگر چه دیوانه‌ایست !؟

من فی الفور خودم را کنار دیوار کشیدم و با چشم اورا تعقیب کردم . دیدم او تا نزد يك آنها پیش رفت . در این موقع صدای مرد همراه زن بلند شد و او جلو دوید و چند ثانیه بعد برگشت . ولی نه از راهی که رفته بود، بلکه در جهت دیگری براه خود ادامه داد . بعد از رفتن او مشاهده کردم که زن و مرد ناشناس از راهی که آمده بودند مراجعت کردند. نفس راحتی کشیدم و دانه‌های عرق را که بر پیشانی‌م نهشته بود پاك کردم . دیگر خطر تاحدی رفع شده بود. چشم بآنها دوخته بودم که صدای پائی از سمت چپ مرا هراسان ساخت و گرداندم، دیدم مرد راهنماست. او کنارم نشست و در حالی که آهسته می‌خندید گفت :

— تنها راه همین بود که دیدی . من خودم را نشان آنها

امیر عشیری

دادم . مرد همراه زن که اربابم بود، ازدیدن من یکه خوردو من برای اینکه اورا از تعجب بیرون بیاورم باو گفتم که نگهبان شب هستم و بدین ترتیب زن مرا دید و باصل قضیه پی برد و اورا با خود برد.

– پس باید فوراً حرکت کنیم؟..

– همین الان، بلند شو تاراه بازاست برویم ...

پشت بدیوار خودمان را بدر رساندیم در بازبود و قبلا پیش بینی شده بود. مرد راهنما ابتدا خودش جلو افتاد و همینکه از داخل خیابان اطمینان یافت بادرست بمن اشاره کرد خارج شوم. اینجا بود که من احساس آرامش خاطر نمودم. . . . او چند متری بامن آمد و آنگاه بادرست کامیونی را که دور از آن محل توقف کرده بود نشان داد و گفت :

– شمارا بخدا می سپارم زود بروید، خیلی دیر شده .

– ولی آخر را ننده مرا نمیشناسد.

– صبر داشته باشید دوست من، وقتی باو رسیدید اسلحه ای را که همراهتان است باو بدهید. همین کافیست که او شمارا بشناسد. من بی اختیار صورت اورا بوسیدم و دستش را بگرمی فشردم و گفتم از لطف و مساعدت شما متشکرم . امیدوارم روزی بیاید که بتوانم جبران کنم . . .

او در حالی که دست چپش را روی شانهم گذاشته بود گفت :

سایه اسلحه

– بزودی یکدیگر را بهتر خواهیم شناخت . خدا
همراهت ...

من با قدمهای تند خودم را بکامیون رساندم . صدای پای
من راننده را از کامیون پائین کشید ... او همین که مرا دید
ایستاد . من جلورفتم و اسلحه کمری کوچکی را که در دست داشتم
تحویل او دادم ...

راننده که پیراهن سفید و شلوار تنگی پوشیده بود ، اسلحه را
در جیبش گذاشت و گفت :

– خیلی دیر آمدید ، سوار شوید . من با عجله بفل دست راننده
نشستم . چند لحظه بعد صدای موتور کامیون سکوت و آرامش شب
را برهم زد . تا وقتی از آن خیابان دور نشده بودیم ، من صد در صد
بنجات خود اطمینان نداشتم . درست یادم نیست چه مدت در
راه بودیم که راننده کنار خیابان کامیون را نگه داشت و بمن
گفت :

– اینجا بولوار «ویکتوار» است . چکار می کنید ، آیا پیاده
میشوید یا حرکت کنم ؟

من از او خواهش کردم که مرا به «قلعه امپروور» ببرد . او
قبول کرد و مجدداً کامیون برای افتاد . خیابانهای خلوت شهر
این فرصت را به راننده داده بود که او با سرعت سرسام آوری
در حرکت باشد .

قلعه «امپروور» خارج از منتهای خیابان مارشال «جوفر»
که اطراف آنرا جنگل پوشانده بود قرار داشت ...

امیر عشیری

به خیابانی رسیدیم که راننده گفت :

- اینجا خیابان مارشال «دولاتر دو تاسینی» است که خیابان مارشال «جوفر» را قطع میکند . من شمارا در دو کیلومتری امپروور پیاده میکنم . .

من از او خواستم که این فاصله را کم کند، ولی او گفت که از نزدیک شدن بقلمه معذور است . اصرار نکردم ، زیرا نمیتوانم که نجات یافته بودم برای من ارزش زیادی داشت ولو دور از این محل پیاده میشدم . . .

موقعی که از کامیون پیاده میشدم، راننده پاکت کوچکی بمن داد و گفت :

- بنام شماست، بامید دیدار . . .

من پیاده براه افتادم . . . دل توی دلم نبود و در این فکر بودم که آنوقت شب از چه راهی وارد قلمه شوم، آیا از همان راهی که بادوستانم بطور قاچاق خارج شده بودیم یا از در ورودی که بسته بود ؟ تنها راه همان ورود از در اصلی بود . دل بدریا زدم که هر طور پیش می آید استقبال کنم مثلاً مجدداً بزندان بروم . . . پای پیاده براه افتادم . جز صدای پای من روی اسفالت جاده صدای دیگری شنیده نمیشد . باد ملایم و گرمی بصورت مرطوبم میخورد . هوا گرم بود و من بناچار بلوزم را از تن درآوردم و کلاه را بدست گرفتم . تمام افکارم روی خودم دور میزد که بچه طریق وارد قلمه شوم . راهی که باتفاق دوستانم موقع خروج از قلمه طی کرده بودیم ، مشکل و از عهده من خارج بود.

سایه اسلحه

کمی بگذشته‌ام برگشتم و با خود گفتم « من یکنفر خبرنگار بودم، آنهم خبرنگار جنائی که همه جا بدنبال پلیس می‌رفتم. در اینجا ترس معنی ندارد باید راه اصلی را در نظر بگیرم... چه میشود و چند روز زندان و توبیخ... »، بالاتر از این چیز دیگری نبود... تصمیم خود را گرفتم که از در اصلی وارد قلعه شوم و هر طور میشود بشود.

نزدیک بدر قلعه امپروور که رسیدم بلوزم را پوشیدم. دکه‌های آنرا بستم و کلاه‌م را بسر گذاشتم و مجدداً برای افتادم. جلوی در که رسیدم بی‌اعتنا بقراول دم در با قدمهای محکم از مقابل او گذشتم و با همان وضع از خیابانی که سمت راست می‌پیچید حرکت کردم، ابداً پشت‌سر من را نگاه نکردم، اما منتظر بودم که صدایم کنند. وقتی وارد آسایشگاه شدم یکسر بالای سر یکی از دونفر هم‌قطاران‌ی که باتفاق شهر رفته بودیم رفتم. آهسته صدایش کردم... او غلتی خورد و چشمانش را گشود و همینکه مرا شناخت بلند شد و نشست.

— کجا بودی... ؟

— آهسته حرف بزن، برایت تعریف می‌کنم... آیا اتفاقی

افتاده... ؟

او دستی بموهای ژولیده‌اش کشید و گفت :

— فرمانده‌گردان دوبار سراغ ترا گرفته، ولی از دست

ما کاری ساخته نبود که جواب قانع‌کننده‌ای باو بدهیم. تواز چه

راهی وارد قلعه شدی ؟

امیر عشیری

من خیلی خونسرد جواب دادم:

- از در بزرگه...

او از تعجب دهانش باز ماند و بیافه من خیره شد و سپس

گفت:

- نه، باور نمی‌کنم. چطور ممکن است کسی جلوی تو را

نگرفته باشد!

- ولی همینطور است که گفتم.

- بالاخره نگفتی تا این وقت شب کجا بودی...؟ اگر من

بجای تو بودم تا صبح در آغوش آن زن سرمی‌بردم... این دیگر

دیوانگیست.

من آهسته بشانه اوزدم و گفتم:

- تا اینجا بخیر گذشته، حالا من می‌روم بخوابم.

او دهن دره‌ای کرد و سر بیالینش گذاشت و من هم بطرف

تخت‌خوابم رفتم.



هنوز صبحانه‌ام تمام نشده بود که بدفتر فرمانده گردان

احضار شدم. دوستم که بغل دستم نشسته بود خندید و گفت:

- یکساعت دیگر برای دیدنت بزندان خواهم آمد.

من جوابی باو ندادم و بدفتر فرمانده گردان رفتم. او تنها

بود و من همینکه رو بروی میزش ایستادم، چشم بدهان او دوختم

تا بالحن تند و خشم‌آلودش مرا مورد بازخواست قرار دهد. اما

وقتی او صندلی کنار میزش را نشان داد و گفت:

سایه اسلحه

- «بفرمائید بنشینید» ، من هاج وواج ماندم وخیال کردم خواب می بینم ویا اینکه او عقل از کله اش پریده که بامن باین طرز رفتار میکند.

سرگرد فرانسوی وقتی دید من از حایم تکان نمیخورم ، لبخندی زد و گفت :

- بنشینید ، میخواهم راجع بموضوع مهمی با شما حرف بزنم . . .

و بدنبال کلام خود بادست اشاره بصندلی نمود . من آهسته جلو رفتم و روی صندلی نشستم ، ولی ناراحتیم بحدی بود که ایستادن درمقابل او را ترجیح میدادم . قلبم بشدت میزد و از رفتار ملایم و دوستانه او که عجیب بنظر میرسید ، اصلا سردر نمی آوردم . سرگرد قبل از آنکه شروع بحرف زدن نماید ، گروهبان پشت در اطاقش را بداخل خواند و باو دستور داد که کسی را باتاق او راه ندهد . . . من گیج شده بودم و از خودم میپرسیدم سرگرد چه موضوع مهم و محرمانه ای را میخواهد بامن دریان بگذارد که از پذیرفتن دیگران خودداری مینماید؟! حدس زدم که جریان شب قبل و اتفاقی که برای من افتاده باطلاعش رسیده و او حالا میخواهد از من تحقیقاتی کند . جز این به چیز دیگری فکر نمی کردم .

من غرق در افکار خود بودم که سرگرد قوطی سیگار روی میز را برداشت و سیگاری تعارفم کرد و بلافاصله فندک کشید . کم مانده بود بصدا درآیم و از او پیرسم این رفتار غیر منتظره برای

امیر عشیری

چیست ؟ صدای بم و آرام او مرا متوجهش نمود. او گفت :
- گوش کنید ، شما يك لژیونر هستید و بدون شك از رفتار
من كه يك سرگرد هستم تعجب میکنید حق دارید، ولی من دستور
دارم موضوع مهمی را با اطلاع شما برسانم.

من در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم :

- بفرمائید، من مطیع شما هستم.

سرگرد پکی بسیگارش زد و گفت :

- ستاد ما پس از مطالعه دقیقی که روی چند نفر از افراد

لژیون بعمل آورد ، سرانجام شما را انتخاب نمود که مأموریت
خطیر و در عین حال خطرناکی را بعهده بگیرید .

او مکثی کرد و سپس پرسید : قبلاً خبر نگار بودید، اینطور

نیست ؟

- بله ، صحیح است من خبرنگار بودم و حالا در خدمت

شما ...

سرگرد گفت :

- اطلاع دارید که افراد لژیون اکثراً فراریان از وطن خود

هستند که تنها خدمت در لژیون خارجی فرانسه را برای ادامه
زندگی مکان بدوش تشویش و ناآرامی تشخیص داده اند و افراد
نظیر شما باید انگشت شمار باشند. بهر حال ستاد ما شما را انتخاب
نمود و امیدوارم آنچه میشنوید نزد خود نگهدارید و پاسخ ما
نباید منفی باشد.

سایه اسلحه

پرسیدم : مأموریت چیست ؟... آیا من قادر بانجام آن هستم ؟

سرگرد سری تکان داد و گفت : البته، خیلی ساده است. شما ازامروز ازاین لباس خارج میشوید و در لباس يك فسرده معمولی وظائفی که بعهده دارید انجام میدهید. چطوراست، آیا راضی هستید ؟

من گفتم : موضوع را واضحتریان کنید .

سرگرد گفت : تااینجا بامن بود و حالا باتفاق بملاقات یکی ازهمقطارانم میروید ، تااو برای شما توضیح بیشتری بدهد. سرگرد ازجابرخواست و مرا باخود ازدفتر کارش بیرون برد. پائین پله ها سوار اتومبیل نظامی کوچکی شدیم و چندثانیه بعد اتومبیل حامل ما ازخیابان ژنرال «جوفر» بسوی شهر میرفت .. نیمساعت بعد ما وارد يك محوطه نظامی شدیم و سرگرد مرا باطاقی راهنمایی کرد چند دقیقه بعد سرگرد لاغراندام و قد بلندی وارد اطاق شد . سرگرد تازه وارد من و دوستش را بدور میزگردی نشاند . آنگاه روبمن کرد و بدون مقدمه گفت: لابد آقای سرگرد مقدمه را برای شما گفته اند ...

سرگرد بعوض من جواب داد: بله، همینطوراست و حالا باید پردازید باصل مطلب ...

سرگرد لاغراندام گفت : موضوع يك مأموریت سری در پیش است که بدون شك ازعهده شما برمیآید و همانطور که دوست من گفته شما ازامروز لباس لژیون را کنار میگذارید و در لباس

امیر عشیری

مردم عادی مأموریت خود را انجام میدهند . منظور از این مأموریت سری شناختن کسیست که باملیون همکاری میکند و در رساندن اسلحه از بنادر خاورمیانه بسواحل الجزائر نقش مهمی را برعهده دارد . این شخص و دوستان نزدیک او برای ما مشکل بزرگی بوجود آورده اند که تنها راه شناختن آنها عواملی نظیر شما میباشد . من امیدوارم مأموریت خود را بنحوی که ما انتظار داریم انجام دهید .

حرفهای او که تمام شد من پرسیدم آیا در این مأموریت فقط من هستم یا هستند کسانی که بمن کمک کنند ؟

سرگرد جواب داد: البته برخورد و تماسهایی که خواهید داشت تسهیلاتی فراهم مینماید ولی تصور میکنم باید به تنهایی پیش بروید و اصولاً این بستگی به تصمیم خودتان دارد که چه اشخاصی را اجیر نمائید ولی از ما انتظار نداشته باشید و اطلاعاتی که بدست می آورید بطریقی که خواهم گفت بما میرسد .

من گفتم: ولی آقای سرگرد من بشهر و مردم اینجا آشنائی که شما انتظار دارید ندارم .

سرگرد لاغر اندام گفت : منظور ما هم همین است که گمنام باشید و کسی بشما سوء ظن نبرد .

او ادامه داد . همین الان بکوچه دو اسکودو گاماء میرود و وزنك طبقه دوم آپارتمان شماره ۷۵ را بصدا درمی آورید، خانم مسنی در را بروی شما باز میکند و بدنبال او داخل آپارتمان میشوید و آنچه برای راهنمایی شما لازمست بوسیله خانم جوانی

سایه اسلحه

که همانجا منتظر شماست گفته خواهد شد .
او بلافاصله برخاست و دستش را بسوی من دراز کرد و
گفت : امیدوارم موفق باشید .

موقع خروج از اطاق سرگرد، او مرا مخاطب قرار داد
و گفت : فراموش نکنید که باید فوراً بساختمان ۷۵ بروید.
من از عمارت نظامی بیرون آمدم ، بی آنکه در اطراف
تغییر سریع وضع خودم زیاد فکر کنم . سوار تا کسی شدم و نشانی
محلی که باید بآنجا بروم براننده دادم.

احساس میکردم که زندگی خبرنگاریم بصورت تند و
خطرناکی تجدید شده، بطوریکه گریز از آن امری محال بنظر
میرسد. همانموقع که در تهران خبرنگار بودم از ماجرا و حوادثی
که پیش میآمد استقبال میکردم و عمداً خود را در مسیر آن قرار
میدادم... در اینجا نیز بدون اینکه خواسته باشم در مسیری قرار
گرفتم که شخصاً باید آنرا جلو میبرد.

علاوه بر آن که من يك لژیونر بودم و دستور آنها را که
نظامی بود بدون چون و چرا پذیرفتم، دلیل عدم امتناع من حس
کنجکاوی و ماجراجوئیم بود که بدون تعمق و تفکر بآن تن دادم.
توقف تا کسی و تکانی که بمن داد رسیدن بمقصد را اعلام
داشت . از تا کسی پیاده شدم و نگاهی به پلاك كوچه دواسكود -
وگاما، انداختم و سپس قدم بداخل كوچه گذاشتم . ساختمان
شماره ۷۵ در کمر کش كوچه واقع شده بود. قبل از ورود بساختمان
دگمه زنگ طبله دوم را فشار دادم و بسرعت از پله ها بالا رفتم .

امیر عشیری

آخرین پله را که طی کردم ، دیدم زن نسبتاً مسنی میان درنیمه بازآپارتمان ایستاده است . تا نگاهش کردم لبخندی زد پرسید : شما زنك زدید ؟

جواب دادم: بله ، من بودم که ...

حرفم را قطع کرد و گفت : لازم بمعرفی نیست ، منتظر شما هستیم .

بی شبهه او مرا قبلاً دیده بود . حالا کجا و چه وقت ، چیزی از او نپرسیدم بدنبال او وارد آپارتمان شدم . اثاث لوکس و مدرن آنجا توجهم را جلب کرد . زن مسن پس از آنکه در را بست جلو آمد و در اطاقی را باز کرد و گفت : بفرمائید .

این اطاق كوچك بود . زن مسن در اشكافی را باز کرد و یک دست لباس بیرون آورد و گفت : لابد بشما گفته شده که باید فوراً تغییر لباس بدهید .

— بله ، همینطور است ، ولی فکر نمی کردم در اینجا صورت بگیرد .

— پس معطل چه هستید ؟ لباسهای نظامی را داخل اشکاف بگذارید .

من فوراً لباس عوض کردم . يك كلاه کاسکت نیز بآن اضافه شد که وقتی بسر گذاشتم و جلوی آئینه ایستادم ، درست مثل کارگران کشتی شده بودم که ساعت فراغت را در پیادر می گذرانند زن مسن نگاهی بسر تا پایم انداخت : و گفت : مثل اینکه برای شما دوخته شده خیلی برازنده است ، حالا

سایه اسلحه

بامن بیایید .

پیش خود گفتم : از اینجا بملاقات زن جوانی که سرگرد راجع باو گفته بود میروم ، مسلماً در یکی از اطاقهای مجاور انتظارم را دارد و بدون شك خارج است ...

نمیدانم زن جوانی را که دو اطاق آنطرفتر روبرویش قرار گرفتم ، چطور و با چه قلمی برای شما توصیف کنم . منظورم زیبایی و تناسب اندام اوست که مرا مبهوت ساخته بود ... او نگاه نافذی داشت و زیباییش از يك اسلحه گرم مؤثرتر بود ... زن جوان خودش را معرفی نکرد و شاید هم لازم نمیدید او بایک دست مرا دعوت به نشستن کرد و با دست دیگر بزنی مسن که خسته متکاوش بود اشاره نمود که از اطاق خارج شود . من در اینجا زن جوان و زیبا را خانم «ایکس» مینامم . وقتی روی مبل نشستم او که تا این موقع ایستاده بود روبروی من نشست و گفت :

مأموریت شما بسیار مهم و خطرناک است . اما اگر با احتیاط پیش بروید و مرتکب اشتباه نشوید ، امید موفقیت زیاد است .

من گفتم : بهر حال خطرناک است زیرا آنطور که استنباط کرده‌ام مأموریت من شناختن يك یا چند نفریست که با ملیون همکاری دارند و از خاورمیانه برای آنها اسلحه حمل میکنند .

خانم «ایکس» گفت : آنچه برای ما مهم است کشف و شناختن عاملین حمل اسلحه است . حتی اگر لازم باشد باید به بیروت مسافرت کنید . زیرا مراکز اصلی قاچاقچیان اسلحه در آن

امیر عشیری

بندر است و از آنجا که شما سوابق ممتدی در خبرنگاری دارید،
ما این مأموریت را بشما محول نمودیم، میدانید انجام مأموریت
شما سرسختی و پشتکار لازم دارد.

خانم «ایکس» مکشی کرد و سپس ادامه داد: همین الان که
ساعت نزدیک ده است به موج شکن «مول دو فرانس» میروید. قرار
است ساعت یازده کشتی باری موسوم به «الحر» از بندر گاه خارج
شود. موضوعی که برای ما حائز اهمیت است خروج مورد درشت
هیכלی بنام گیدوست که با این کشتی میخواهد از الجزیره خارج
شود.

با ذکر نام «گیدو» من که او را فراموش کرده بودم ناگهان
با آن کله طاشش پیاد آوردم. او همان کسی بود که شب گذشته مرا
در خانه اش زندانی کرد و تصمیم بقتل گرفته بود و قبل از آن در
تهران ملاقاتش کرده بودم.

از اینکه «گیدو» را میشناختم کلمه‌ای اظهار نکردم.
خانم «ایکس» گفت: این مرد از رؤسای باند میباشد و از مشخصات
او هیכל درشت و قد بلند و کله طاشش که خیلی زود شناخته
می‌شود.

او از جا برخاست و مبلفی پول در اختیارم گذاشت و گفت:
ساعت دوازده منتظر شما هستم...

من پرسیدم: مأموریت امروز همین است؟

او جواب داد: بله خروج «گیدو» از الجزیره برای ما
هم است.

سایه اسلحه

از خانم دایکس، خدا حافظی کردم و ساختمان شماره ۷۵ را بقصد موج شکن «مول دو فرانس» ترک گفتم .

کشتی باری «الحمراء» کنار اسکله پهلو گرفته بود و از رفت و آمدهای بکشتی معلوم بود که آماده حرکت است . و من يك يك کسانی که روی اسکله در حرکت بودند ، زیر نظر گرفته بودم تا «گیدو» را در میان آنها پیدا کنم ، این اشخاص همه از کارکنان کشتی بودند . جز یکی دو نفر که عنوان مسافر داشتند .

تزدیک ساعت یازده من دیدم دو نفر مرده که هر کدام جامه دان کوچکی در دست دارند با اسکله تزدیک میشوند . تزدیک که رسیدند من کلاه را کمی پائین تر کشیدم . این دو نفر که لباس ساده ای نظیر لباسی که من بتن داشتم پوشیده بودند ، کم مانده بود آنها را هم مثل سایرین ندیده بگیرم ، ولی ناگهان «گیدو» را شناختم او کلاه گیس بر داشت بطوریکه موهای مصنوعیش اطراف کلاه کاسکت را پوشانده بود . او با این کلاه گیس قصد ورود بکشتی را داشت . من جز شناختن او کار دیگری نداشتم .

«گیدو» با مردی که به همراهش بود بکشتی تزدیک شد و بعد جامه دان را از دست رفیقش گرفت و پس از خدا حافظی از او سرعت از کشتی بالا رفت و رفیق او همانجا ایستاد . چند دقیقه بعد که کشتی از اسکله جدا شد و حرکت کرد ، رفیق «گیدو» که کوتاه قدتر از او بود ، از اسکله خارج شد . موقع مراجعتش من در قیافه او دقیق شدم که مشخصات چهره اش را خوب بخاطر بسپارم .

چند قدمی که از من دور شد ، من نیز برای افتادم که بروم ، ولی ناگهان بفکرم رسید که او را تعقیب کنم و از اولین قدم ، اموریتم نتیجه بهتری بگیرم . مرد ناشناس را تعقیب کردم . او پیاده میرفت و

امیر عشیری

با اولین تلفن عمومی که رسید بمحلی تلفن کرد و بعد بکافه «بز آمی» که در فاصله نزدیکی قرار داشت داخل شد . .

من نیز بدنبال او وارد کافه شدم . مرد ناشناس پشت میزی نشست و من میز پشت سر او را اشغال کردم . مشتریان این کافه اکثراً از کارکنان بندر گاه بودند و در حقیقت نمیشد آنجا را يك کافه درجه يك ، حتی درجه دو بحساب آورد . بلکه يك قهوه خانه بیشتر شباهت داشت .

مرد ناشناس يك لیوان مشروب خنك كه نفهمیدم چه بود ، خواست و من دستور يك فنجان قهوه دادم و چهار چشمی مراقب او شدم كه چه میكند . حدس میزدم كه در این محل او انتظار کسی را دارد . با علم باینكه «گیدو» و افرادش مشغول چه کاری هستند ، خیلی خوب برخورد كرد مرد ناشناس را با اشخاص میتوانستم حدس بزنم كه از چه قرار است . از يك طرف قرار ملاقات با خانم ايكس نزديك ميشد و از طرفی نمیخواستم بدون اخذ نتیجه کافه را ترك گویم .

از میان مشتریانانی كه وارد کافه میشدند ، پسر بچه ایكه بیش از پانزده الی شانزده سال نداشت ، مستقیماً به میز مرد ناشناس نزديك شد . او كلاه بدون لبه ای بسر داشت و وقتی کنار مرد نشست كلاهش را با احتیاط روی میز گذاشت و چند كلمه ای بعریبی صحبت كرد و خیلی زود از جا برخاست و رفت ، آنچه كه جالب توجه بود ، این بود كه او موقع رفتن كلاهش را با خود نبرد . بعد از رفتن او مرد ناشناس كلاه را كه جز پارچه چیز دیگری نداشت توی مشتش جمع كرد و پول يك لیوان مشروب خنك را پرداخت و از در کافه خارج شد . توی كلاه چه چیزی میتوانست باشد ؟ مطمئن بودم كه درون آن يك نامه وجود داشت . اگر من در تعقیب او نبودم ، هیچگاه اعمال

سایه اسلحه

او نمیتوانست توجهم را جلب کند. چون عمل غیر عادی انجام نمیداد.
پشت سر او کافه را ترك گفتم.

تا وقت باقی بود بدنبال او برآه افتادم ...

مرد در اولین ایستگاه سوار اتوبوس شد و من از تعقیب او
صرف نظر کردم و از آنجا بکوچه دو اسکود و گاما، رفتم.

بین راه احساس کردم که اتومبیلی تا کسی مرا تعقیب میکند
حدس زدم که تعقیب کننده کسی جز دوست دگیدو، نیست و برای
پی بردن بهویت من دست باین عمل زده. نرسیده بمقصد از تا کسی
پیاده شدم منظورم این بود که اطمینان بیشتری حاصل کنم با اینکه
در رسیدن بساختمان شماره ۷۵ عجله داشتم، عمداً آهسته برآه افتادم
که وضع خودم را در برابر این تعقیب روشن نمایم. وقتی بداخل
کوچه دو اسکود و گاما، پیچیدم کنار دیوار ایستادم و آهسته ترك
کشیدم دیدم مرد باریك اندامی که پیراهن سرمه‌ای بتن داشت
بسرعت در جهت من می‌آمد.

من دیدم اگر فرصت را از دست بدهم و رد پا باو بدهم وضع
بفرنجی پیش می‌آید که در ابتدای شروع کار عواقب خطرناکی بیار
خواهد آورد. این بود که سرعت بسمت ساختمان شماره ۷۵ دویدم
و هر چند قدمی که میرفتم برمیگشتم و پشت سرم را نگاه میکردم
جلوی در ساختمان که رسیدم، خودم را بداخل انداختم. ولی بالا
نرفتم. زیرا میخواستم از پشت سر مطمئن شوم و اصولاً مرد ناشناس
را ببینم. پشت بدیوار کنار در گوش بزنك كوچه بودم که صدای پای
تندی بگوشم خورد صدا هر لحظه نزدیکتر میشد. صدای پا آنقدر
نزدیک آمد که با من دو یا سه قدم بیشتر فاصله نداشت. مثل اینکه او
در داخل شدن بساختمان مردد بود. ایستاد و چند ثانیه بعد ناگهان

امیر عشیری

سایه او کف راهرو نقش گرفت .

من در آن لحظه تصمیم خودم را گرفتم، و همینکه هیکل مرد ناشناس بدنبال سایه اش بداخل آمد، و تارفت دوست در را ببیند من مثل پلنگی که از کمین گاه خارج شود خودم را باو زدم و هر فرصتی را برای حمله و یاد دفاع از او سلب کردم. چنان با سر توی سینه اش کوفتم که مردك تعادلش را از دست داد و عقب عقب روی پلکان افتاد . . . من بطرفش رفتم تا ضربه دیگری براو وارد سازم، اما او بيك خيز خودش را بمن رساند و کف هر دو دستش را بسینه ام گذاشت و مرا يعقب راند .

با این عمل راه فرار را گشود. زیرا بلافاصله خودش را بداخل کوچه انداخت و ناپدید شد. تنها چیزی که از او باقی ماند صورت لاغر و چشمان فرو رفته اش بود که کاملاً در خاطر من نقش بست . .

من همانجا ایستادم زیرا اصلاح خود را در انصراف از تعقیب او میدیدم. تعقیب و فرار او صورت يك معمای پیچیده و غیر قابل هضمی را برایم بوجود آورد. در اینکه اواز افراد مليون الجزایر بود و برای شناختن من دست به تعقیب زده بود، شك و تردیدی نداشتم. ولی چرا فرار کرد و جواب حمله ام را نداد معمای عجیبی شده بود .

نمیدانم چرا همانجا که ایستاده بودم و باین ماجرای تند و غیر قابل تصور فکر میکردم تصمیم گرفتم از این ماجرا کلمه ای به خانم ایکس نگویم . . . چرا؟ خودم هم نمیدانم . . .

همینکه حالم بجا آمد از پله ها بالا رفتم. کمی از ساعت دو اوده گذشته بود که زنگ آپارتمان را صدا در آوردم .

خانم ایکس همان لباس نازکی که سه ساعت قبل پوشیده بود باز

سایه اسلحه

هم بتن داشت.

— شما کمی دیر آمدید ؟

— همینطور است ، در تعقیب مرد ناشناسی بودم که با کیدو

بود . . .

— حالا بیایید ناهار بخوریم ، من خیلی گرسنه هستم ، بعد صحبت

خواهیم کرد.

بعد از صرف ناهار او پرسید : با مشخصاتی که از کیدو بشما

دادم ، آیا او را شناختید ؟

من در اینجا شرطی که با خود کرده بودم فراموش کردم و در

جواب خانم ایکس گفتم :

بله کیدو با وجودی که تغییر قیافه داده بود ، کلاه کیس گذاشته

بود. او را خیلی زود شناختم زیرا این چندمین بار بود که با قیافه اش

برخورد می کردم.

خانم ایکس ناگهان سر را راست گرفت و بالجن تعجب آمیزش

پرسید : چی گفتید ، شما قبلا کیدو را دیده بودید ؟!

من دیدم در اینجا انکار کردن نتیجه ای ندارد. زیرا زنی که

رو برویم نشسته يك زن معمولی نیست و برکن دوم ستاد لژیون

فرانسه بستگی دارد و آنچه باید بشنود جز حقیقت چیز دیگری

نباید باشد.

باو گفتم : بله اولین بار کیدو را در تهران دیدم و آشنائی

ما بوسیله خانم خبر نگاری بنام گابریلا صورت گرفت.

— گابریلا ، خبرنگار با این اسم آشنائی ندارم . خوب

ملاقات بعدی در کجا اتفاق افتاد ؟

من بی آنکه فرصت فکر کردن بخود بدهم جواب دادم : و

امیر عشیری

امروز دومین دفعه‌ای بود که اورا میدیدم. البته با این اختلاف که او مرانید.

— اما شما گفتید امروز چندمین بار بود که اورا میدیدید؟
— بله اشتباه کردم.
— اینطور نیست.

خانم ایکس که اصرار داشت من حقایق را برایش بگویم، ناگهان ساکت شد و بفکر فرو رفت و سپس بالحن ملایمی گفت: ناراحت نباشید، تا همین جا کافیست و بعنوان تذکر دوستانه باید بگویم راجع به آشنائی قبلی خود با کیدو با سایر دوستان حرفی نزنید: چون انتشار آن زیان آور است...

من گفتم: البته، حتی خودم هم نمیخواستم در این مورد حرفی بزنم و آنچه شنیدید برخلاف میل باطنیم گفته شد.

خانم ایکس از جا برخاست و کتاب کوچکی از اشکاف دیواری بیرون آورد. این کتاب مجموعه اطلاعات درباره الجزایر با نقشه‌های متعدد بود، او نقشه شهر الجزیره را باز کرد و انگشت بروی قسمتی از نقشه بنام «بوآدو بونی» گذاشت و گفت: اینجا جنگل است و امشب ساعت ده در این نقطه ملاقاتی صورت خواهد گرفت. البته با توافق خواهیم رفت ولی هنگام برخورد با مردی که قرار است اختیاراتی در اختیار ما بگذارد، شما تنها خواهید بود و من دور از محل ملاقات مخفی میشوم. رمز آشنائی با او فقط دو کلمه است یعنی شما بمحض برخورد با او بگوئید: «هوا باران نیست» و او بلافاصله جواب خواهد داد من از راه دور آمده‌ام بدین ترتیب باب آشنائی میان شما دو نفر گشوده خواهد شد و او پاکت سر بسته‌ای را در اختیار شما میگذارد و از راهی که آمده مراجعت میکند.

سایه اسلحه

خانم ایکس نقشه را بست و تعلیمات لازم را بمن داد و در پایان گفت :

- فراموش نکنید که اسم شما دخیق، است.

ساعت نه و پانزده دقیقه ما از آپارتمان خارج شدیم. اتومبیل کروکی سیاه رنگی سر کوچه واسکودو گاماتوجهم را جلب کرد این اتومبیل خانم ایکس تعلق داشت. او پشت فرمان نشست و من بغل دستش قرار گرفتم اتومبیل بصرعت بسمت بوآدو بونی حرکت کرد. پس از گذشتن از چند خیابان بخارج شهر رفت و بعد از مسافتی خانم ایکس اتومبیل را در اواسط جاده ای که از کنار بوآدو بونی میگذشت نگه داشت و بمن گفت :

- من همین جا منتظر مراجعت شما هستم . الان بیست دقیقه بساعت دو مانده راه رسیدن بمحل ملاقات که تا اینجا بیش از دو بیست متر فاصله ندارد مستقیم است. سعی کنید حضور خود را در محل با صدای زوزه گرگ اطلاع خواهید داد... من از ماشین پیاده شدم . خانم ایکس صدایم کرد و گفت : بپائید این اسلحه کمربندی را هم همراه داشته باشید.

جنگل تاریک بود و عبور بسختی صورت میگرفت چند قدمی که رفتم بمقبر گشتم . تاریکی مانع از دیدن اتومبیل بود. نمیدانم چه مقدار راه رفته بودم که صدای زوزه گرگ بگوشتم خورد... بر سرعت قدم هایم افزودم . تمام سعی و کوششم این بود مستقیم حرکت کنم، مبادا از محل ملاقات منحرف شوم...

صدای زوزه گرگ در فواصل معین شنیده می شد و بعد قطع شد. من فکر کردم بمحل ملاقات رسیده ام . چند قدم دیگر جلو رفتم که با صاحب زوزه گرگ روبرو شدم. ناگهان شبیح سیاهی را در چند

امیر عشیری

قدمی خود دیدم که بطرف می‌آمد، ولی تعادلش را از دست داده و بزحمت خود را می‌کشد.

من جلو دویدم و همینکه رو بروی او قرار گرفتم، از تعجب و حیرت خشکم زد. زیرا این شبیح زن بود و جلوی پای من بزمین افتاد و آهسته گفت:

— مرا کشتند...

این وضع بقدری غیر منتظره و وحشت‌آور بود که موقعیت خودم را تشخیص نمی‌دادم. زیرا من انتظار برخورد با مردی را داشتم که از او پا کتی دریافت نمایم. حتی اگر بجای این زن خون‌آلود با مرد رو برو می‌شدم، زیاد تعجب نمی‌کردم، چه این قبیل حوادث در مأموریت‌ها زیاد اتفاق می‌افتاد، اما نه باین شکل... آیا خانم ایکس بمن دروغ گفته بود، یا اینکه او هم اطلاع نداشت و یا ندارد؟

این مسائل برای من معما می‌شده بود...

زن بیهوش روی زمین افتاده بود حتی صدای نفسهای او که قاعدتاً باید در چنین موقعی غیر طبیعی باشد، شنیده نمی‌شد. من آهسته کنار جسد روی دو پا نشستم و صورت او را بکمک چراغ برق کوچک جیبی که همراه داشتم دیدم.

همینکه نور چراغ توی صورت او افتاد، آه تعجب‌آمیزی کشیدم. زیرا این کسی جز «نعیمه» نبود... در صورتش، خوب دقت کردم. خود او بود، از سینه و پهلویش خون جریان داشت، نوراً گوش بقلبش گذاشتم. هنوز زنده بود. اما برای نجات او از جنگال مرگه چه کاری از دستم بر می‌آمد؟ هیچ. تا اول جاده اقله کمتر از نیم ساعت راه بود و نجات او امکان نداشت...

سرش را از روی زمین بلند کردم و چند بار آهسته بصورتش

سایه اسلحه

زدم. ناله‌ای کرد و آهسته پلك چشمانش را برهم زد:

— نعیمه ... نعیمه ...

او بشنیدن نام خود بزحمت چشمانش را گشود و بصورت من خیره شد... سپس چشم برهم گذاشت، حس کردم که برای شناختن من به منزش فشار آورد... همینکه مجدداً چشم گشود، با کلماتی که سختی ادا میکرد گفت: شما هستید. اینجا چه میکنید؟... بالاخره مرا کشتند... همانجا که... دوستم... بودند... نجاتم بدهید. اما دیر شده... وسیله نیست...

- بگو قاتل تو کیست ؟...

لبان رنگ پریده‌اش باله‌خندی که از پایان زندگیش خبر میداد گشوده شد و گفت :

من بدستور او دگیدو، و رفیق‌هایش باین روز افتادم... گوش کن خانه شماره ۳۲ کوچه دکترو ترولار، تنها جائیست که میتوانی بساکن آنجا خانم «ایزابل»، اطمینان داشته باشی باو بگو نعیمه؛ کشته شد... بیا انگشتت را باو بده...

«نعیمه» برای چندمین بار پلك چشمانش را بست و برای چند لحظه از نفس کشیدن باز ایستاد، من او را صدا زدم. اما او بحال اغما فرو رفته بود. منتظر بودم که مجدداً بحرف بیاید. اما ناگهان تشنج سختی او را گرفت و پاهایش را کشید و دست مرا که توی دست خود آهسته فشار میداد رها کرد و بی حال شد... نعیمه مرد. من سراو را بزمین گذاشتم. از شما چه پنهان مرگه! و سخت متأثرم گردوبی آنکه از خرداختیاری داشته باشم، اشکم سرازیر شد...

تا این موقع نور چراغ برق جیبی روی جسد او افتاده بود. چراغ را خاموش کردم و از جا برخاستم، یادم افتاد که انگشتی هنوز

امیر عشیری

دردست اوست . انگشتر را از انگشتش بیرون آوردم و چند قدم بعقب رفتم . صدای قدمهای یکنفر روی خس و خاشاک سکوت و آرامش جنگل را برهم زد . با خود گفتم بدون شك صاحب این صدای پاکسی جز قاتل نیست و برای اطمینان از مرگ مقتوله بمن نزدیک می شود...

فکر انتقام در من قوت گرفت ... محیط آنقدر مساعد بود که اگر چند قتل پی در پی هم اتفاق می افتاد ، رد پای قاتل نامعلوم بود... گفتم :

— پس چه بهتر که دستم را بخون او آلوده کنم...

صدای پا نزدیک شد . من پشت درخت تنومندی مخفی شده بودم و تصمیم داشتم بمجردیکه قاتل بالای سرمقتوله رسید ، نور چراغ برق جیبی را توی صورت او بیندازم و در همان لحظه او را هدف گلوله قرار دهم .

در تاریکی هیکل مردی نمایان شد . او کنار جسد نعیمه ایستاد بعد روی جسد خم شد . من دیدم که روی جسد نور چراغ افتاد . او می خواست از مرگ نعیمه اطمینان حاصل کند یا کار دیگری داشت ؟ .. بهر حال باتوک پا جسد را کمی حرکت داد .

بعد بجستجوی لباسهای مقتوله پرداخت . مثل این بود که بدنبال چیزی میگردد . تازه فهمیدم که نعیمه پس از هدف قرار گرفتن فرار کرده ، والا لزومی نداشت قاتل بسراغ او بیاید ..

در این موقع که نفس در سینه ام حبس شده بود و بحرکات قاتل چشم دوخته بودم ، چراغ برق جیبی دردست او حرکتی کرد بطوریکه من توانستم صورت او را در روشنائی ضعیف ببینم . او را شناختم . او همان مردی بود که روز قبل از آنشب مرا تا داخل

سایه اسلحه

آپارتمان شماره ۷۵ تعقیب کرده بود و پس از روبرو شدن با من و ضربه‌ای که بشکمش وارد نمودم، از آنجا گریخت... حالامیفهمیدم که او ما موردیت داشته من را بقتل برساند. ناگهان همه چیز برایم روشن شد که کشیدن من باین جنگل با کشته شدنم بستگی دارد. حدس من درست از آب درآمد، زیرا قاتل نورچراغ دستی را با طرف انداخت و سپس روی زمین خیره شد تا شاید جای پای مرا پیدا کند...

زمین کمی مرطوب بود و جای پا با کمی دقت دیده می‌شد... من از هر لحاظ خودم را آماده کردم، زیرا مرگ و زندگی در میان بود و يك غفلت كوچك جانم را بر باد میداد.

مثل اینکه قاتل جای پا را پیدا کرده باشد همانطور که تا شکم خم شده بود بكمك نورچراغ قدم بقدم جلو می‌آمد... نزديك درخت که رسید سر راست گرفت و مجدداً نورچراغ را با طرف خود گردش داد. معلوم بود مردد است... من با اندازه يك قدم بدور تنه درخت پیچیدم و از پشت سر حرکات او را در نظر گرفتم. فکری بخاطرم رسید که نکندهمکاران او نزديك محل باشند و اگر او را هدف گلوله قرار دهم، صدای تیر آنها را با اینجا بکشاند و از هر طرف مرا محاصره کنند.

قاتل کمی بدو درخت نزديك شد... فاصله من و او کمتر از دو قدم بود... آیا او بمحل اختفای من پی برده بود یا نه، نمیدانم. اما من جنبه مثبت او را گرفتم که محل مرا شناخته و برای غافلگیر ساختنم اینطور وانمود میکند که هنوز رد پا را پیدا نکرده... در اینکه خانم ایکس در این جریان دخالت داشت شك و تردیدی نداشتم و تنها آرزویم نجات از این بن بست مرگ آور بود که خودم را بخانه خانم وایزابل، برسانم و بكمك او نقاط مبهم و تاریك برایم روشن شود.

امیر عشیری

در نك جایز نبود، من آهسته چراغ برق جیبی را توی جیبم گذاشتم و اسلحه را در جیب دیگر و آنوقت هردو دستم را بهم قلاب کردم و با يك خیز از پشت درخت بیرون پریدم و دودست قلاب شده را با قدرت تمام به پس سراو وارد آوردم. ضربه چنان محکم و گبیج کننده بود که قاتل بروی شکم خم شد چراغ از دستش بزمین افتاد بیم آن می رفت که اگر ضربه دوم را وارد نسازم او در مقام حمله بر آید در همان حال که او خم شده بود من با مشت ضربه ای بپهلویش زدم قاتل با سینه بروی زمین افتاد خون در رگهایم بجوش آمده بود و احساس میکردم که بیش از آنچه که فکرش را می کردم قدرت دارم..

قاتل حرکتی نکرد و آهسته سرش را بلند نمود.. درد ناشی از ضربه ناحیه پشت سر و پهلو او را راحت نمیکذاشت، و الا عکس العمل شدیدی از خود نشان میداد. در اینجا رحم و شفقت برای من معنی و مفهوم نداشت و اگر اطمینان داشتم که او یکهو تنه است، بدون شك با گلوله راحتش میکردم... آنچه که در این ماجرا مؤثر بود سرعت عمل بود که باو فرصت ندهم تا وضع خود را مرتب نماید... وقتی دیدم آماده برخاستن است، دست بکار شدم، منظورم این بود که او را بحال اغما بیندازم و اگر هم مرد چه بهتر... دست انداختم، یقه کتش را از عقب گرفتم و او را بسمت درخت که پشت آن مخفی شده بودم کشیدم و آنوقت دوسه بار سراو را بدخست کوفتم. فقط يك بار فریاد خفهای از گلویش خارج شد و بعد از حال رفت.. او را همانجا رها کردم و سپس براه افتادم که زودتر از جنگل خارج شوم..

هر يك قدمی که جلو میرفتم، منتظر این بودم که از سوئی هدف گلوله قرار بگیرم. خیلی با احتیاط قدم بر می داشتم جرأت استفاده

سایه اسلحه

از چراغ قوه جیبی را نداشتم وقتی بسنك بزرگی که موقع آمدن بعنوان علامت راه مشخص کرده بودم رسیدم ، نفس راحتی کشیدم . مطمئن شدم تا اینجا راه را درست آمده‌ام ..

بزحمت خودم را بجاده رساندم . . . از اتومبیل خانم ایکس اثری نبود فکر کردم شاید نقطه‌ای که از او جدا شدم ، بالا و یا پایین تر است . مدت یک ساعت مقداری از طول جاده را از هر دو جهت طی کردم . اینجا بود که ماهیت خانم ایکس برایم روشن شد . ولی تصور اینکه او نقشه قتل مرا طرح کرده بود ، بعید بنظرم میرسید . اگر این تصور حقیقت داشت ، پس دو نفر سرگردلژیون نیز در اینکار دست داشتند و تازه برای چه مرا بکشند ؟!

تنها کسیکه باین سؤال پاسخ میداد ، خانم دایزابل ، بود . . . تازه متوجه شدم که خانم ایکس مرادریك راه فرعی داخل جنگل از ماشین پیاده کرده و من بدون توجه باطراف محل راهی را که او جلوی پایم گذاشته بود پیمووده‌ام . درحقیقت من هنوز وسط جنگل قرار داشتم و برای خارج شدن از آنجا راه زیادی درپیش داشتم . کمی در اطراف وضع موجود مطالعه کردم و سرانجام در جهت مقابل بر راه افتادم .

پس از طی مقدار راهی که دو طرف آن پوشیده از درخت بود ، بسمت چپ پیچیدم و بعد به نقطه‌ای رسیدم که سه راه بود ، ترجیح دادم که در جهت راست بروم . يك كوچه پله کانی جلویم سبز شد . پائین رفتم و چشمم بتابلوی خیابان «ژونار» افتاد . خیابان خلوت بود و در آن پرنده پر نمی‌زد . شانس پیدا کردن تا کسی خیلی کم بود . در اول (بولوار برو) جلوی اتومبیلی که از جهت موافق می‌آمد دست بلند کردم . اتومبیل شخصی بود و من تارفتم معذرت بخواهم ، مردی

امیر عشیری

که پشت فرمان نشسته بود بمربی شروع بحرف زدن کرد و وقتی دید
من بزبان فرانسه آشنا هستم پرسید : کجا میخواستید بروید ؟
من که از خستگی راه قدرت حرکت نداشتم جواب دادم :
خواهش میکنم مرا بیک هتل ارزان قیمت برسانید .
صدای مردی از قسمت عقب اتومبیل بلند شد که گفت : سوار
شوید ... ؟

بسمت صدا برگشتم دیدم مردی درخود فرورفته و سیگاری
میان دولبش دود میکند. راننده مرا مخاطب قرار داد و گفت :
- چرا معطلید، سوار شوید. این وقت شب تا کسی پیدا کردن
مشکل است .

من با گفتن متشکرم بغل دست راننده نشستم . قبل از اینکه
اتومبیل برآه افتد، راننده سیگاری از قوطی داخل جیب پیراهنش
بیرون آورد و میان دولب گذاشت و برای آتش زدن آن از فندك
استفاده کرد . صورت او که تا اینموقع بوضوح معلوم نبود در شعله
فندك دیده شد . من از دیدن چهره او تکان خوردم. زیرا این شکل
و قیافه برایم نا آشنا نبود . خیلی زود توانستم برخورد با چنین
چهره‌ئی را پیدا کنم . او همان کسی بود که همراه دگیدو، با سگله
آمده بود و از اینکه او مرا نمیشناخت ، دلیلی نمیدیدم که ناراحت
شوم. اتومبیل برآه افتاد .

اتومبیل در اول کوچه پله کانی که در خیابان سنت سین واقع
شده بود ترمز کرد. راننده بکوچه اشاره نمود و گفت :
در اواسط این کوچه یک هتل درجه سه خواهید یافت . بد
نیست، برای يك شب مناسب است .
من فوراً پیاده شدم و برای چندمین بار تشکر کردم و بسمت

کوچه پله کانی رفتم ..

مسافر خانه ای که آنها نشان داده بودند در کمر کش کوچه واقع شده بود . از ظاهر آن پیدا بود که کثیف و پست است ولی چاره نمی نبود و برای دوسه ساعت استراحت مناسب بنظر میرسید . اتاقی که در اختیارم گذاشته شد ، كوچك بود و جز يك تخت خواب فلزی در رفته باتشك و بالش کثیف و میز شکسته ای کنار آن چیز دیگری در این اتاق محقر بچشم نمی خورد . هوای گرم و خفه کننده اتاق با وجودیکه پنجره آن باز بود ، توقف در آنجا را غیر قابل تحمل می ساخت .

مردی که مرا بداخل اتاق راهنمایی کرده بود نگاهی بسرو وضع من انداخت و سپس بیرون رفت .

بالباس روی تخت خواب افتادم ، با وجود خستگی زیاد می هذا خوابم نمی برد . درست بخاطر ندارم چه مدت از ورودم با اتاق گذشته بود که صدای پیچ پیچ دو نفر در راهروی مسافر خانه ، توجهم را جلب کرد . وضع من طوری بود که بکمترین صدا از جامی پریدم و خود را از هر جهت آماده می ساختم . زیرا هنوز تحت تأثیر ماجرای خونین جنگل بودم . آهسته و بطوریکه صدای زنگدار فزهای تخت بلند نشود ، از تخت پائین آمده گوش بدر گذاشتم . صدای پیچ پیچ دو نفر خیلی نزدیک شده بود و آنقدر فاصله ای با در اتاق من نداشت ، ولی گفتگوی آنها شنیده نمیشد و تازه اگر هم می شنیدم ، چیزی نمی فهمیدم چون بدون شك آنها عربی صحبت می کردند . باوقایی که در جنگل بوآدوبونی برایم اتفاق افتاده بود و همچنین بر - خورد با مردی که دوست گیدو بود ، حدس زدم که جریان حادثه و تنیدی در حال نزدیک شدن بمن است . جای شك و تردیدی برای من باقی

امیر عشیری

نبود که خانم ایکس با نقشه قبلی قصد از بین بردنم را داشته و از کجا که اتومبیل ناشناسها در جستجوی من نبوده است .

توی این فکر بودم که فشاری بد راتاق وارد آمد. دراز داخل بسته بود و برای باز کردن آن فشار بیشتری لازم داشت . من کنار کلید چراغ برق قرار گرفتم و اسلحه کمری کوچکم را از جیب بیرون کشیدم ..

اتاق تاریک بود. من نیز چشم بدر دوخته بودم تا باز شدن و ورود آنها را ببینم. هنوز صد در صد اطمینان نداشتم که این دو نفر همانهایی هستند که من حدس میزنم ، فکر اینکه ممکن است مدیر مهمانخانه و شاگردش بقصد ربودن پولهایم نقشه ای کشیده اند تقویت میشد .

نفهمیدم آنها با چه وسیله راحت و بی سروصدایی در را گشودند . ناگهان سایه اندام دو نفر در آستانه در ظاهر گردید . چند کلمه ای میان آنها رد و بدل شد و آنگاه یکی از آن دو پاورچین پاورچین بطرف تخت رفت. رفیق او یک قدم بداخل آمد و ایستاد .. من در خلال این لحظات خطرناک مشغول طرح نقشه ای بودم که آنها را غافلگیر کنم و جان خودم را نجات دهم. مردیکه به تخت نزدیک شده بود، کنار تخت ایستاد .

تاریکی اتاق مانع از این بود که او بتواند بودن و یا نبودن مرا روی تخت تشخیص بدهد .

من در آن واحد هم مراقب او بودم و هم مواظب رفیقش که فقط دو قدم با من فاصله داشت ...

صدای باز شدن کاردی سکوت اتاق را برهم زد و متعاقب آن دست او بالا رفت و محکم روی تخت پائین آمد. نبودن من روی تخت

سایه اسلحه

اورا مضطرب ساخت ، بطوریکه بعقب برگشت و آهسته کلمه‌ای بر فیش گفت و او که کنار در ایستاده بود، جلورفت. در همین موقع لازم بود که کلید چراغ را بزنم، زیرا من در پشت سر هر دو واقع شده و راه فرار برایم باز بود. پیش از آنکه آنها بسروقت کلید چراغ بیایند، من با اشاره انگشت اتاق را غرق در روشنائی ساختم. هر دو از تعجب و حیرت هراسان بعقب پریدند. فوراً بخود جنبیدند که دست با اسلحه ببرند، اما اسلحه در دست من، آنها را سر جای شان میخکوب ساخت. حدسم درست بود. هر دو نفر آشنا بودند، یکی دوست «گیدو» بود و دومی رفیقش ... من بالهجه تمسخر آمیزی گفتم :

- خیلی متأسفم که کارد شما روی تشک فرود آمد. خوب بود قبل از اطلاع میدادید. این مسافر خانه برای هر سه نفر ما جای مناسبی نیست ..

آنکه کارد بدست داشت از روی خشم دندانهایش را روی هم گذاشت و گفت :

بدجنس لعنتی، تو باید توی جنگل کشته شده باشی ولی بالاخره روزی خواهد رسید که من قاتل تو باشم ...

- و حالا من میتوانم قاتل هر دو شما باشم . زود باشید اسلحه‌تان را کف اتاق بیندازید .

هر دو بهم نگاه کردند و با کراه اسلحه سرد و گرم خود را کف اتاق انداختند. من به آنها دستور دادم که بسمت پنجره برگردند منظورم این بود که دو اسلحه کف اتاق را بردارم .. متوجه شدم در جیب شلوار اولی اسلحه دیگری هست به مجله جلو رفتم و از جیب شلوار او اسلحه کمری دیگرش را بیرون کشیدم. بدین ترتیب هر دو را خلع سلاح کردم و آهسته در را گشوده از اتاق بیرون رفتم .. ولی

امیر عشیری

پشت در اتاق ایستادم چون اطمینان داشتم که آنها بسرعت بتعقیب من خواهند پرداخت ...

جلوی در اتاق پله‌کان چوبی قرار داشت که انتهای آن در مسافر خانه بود. پیش‌بینی من درست از آب درآمد.

چند ثانیه‌ای نگذشته بود که دیدم در اتاق شدت باز شد اولین نفر که بیرون آمد تا سرعت از پله‌ها پائین برود، من پای راستم را جلوی پای او گرفتم. صدای افتادن او روی پله‌های چوبی سکوت مسافر خانه را بهم زد نفر دوم که فرصت برگشتن بداخل اتاق را پیدا نکرده بود، تا آمد پشت سرش را نگاه کند من یقه‌کش را از عقب گرفتم و او را با فشار زیاد بداخل اتاق انداختم. صدای افتادن روی میز شکسته توی اطاق برخاست من فوراً از پله‌ها پائین رفتم.

با سر و صدائی که برخاسته بود مدیر مسافر خانه و سایر مسافرین از اتاقها بیرون ریختند. در این موقع من پائین پله‌ها رسیده بودم و کورمال کورمال کلون در را پیدا کردم و خودم را بداخل کوچه انداخته از راهی که آمده بودم گریختم ...

کوچه پلکانی را پائین رفتم و در حالیکه نفس نفس می‌زدم میدویدم از منطقه خطر دور شوم. خودم هم نمیدانستم کجا می‌روم. کوچه پس کوچه‌ها را یکی بعد از دیگری پشت سرمی‌گذاشتم. فکر اینکه ممکن است پلیس گشتی شب مراد را آن وضع توقیف نماید، اصلاً بمنزوم راه نمی‌یافت. بجائی رسیدم که دیگر قادر بدویدن نبودم وقفه سینه‌ام بتندی باز و بسته میشد. تکیه بدیوار دادم، عرق از سر صورتم میریخت، هنوز اسلحه کوچک کمری توی مشتم بود. نسیم ملایم سحر کمی حال را بجا آورد. اسلحه را در جیب گذاشتم و همانجا

سایه اسلحه

کنار پیاده رو خیابان نشستم خیالم از پشت سر راحت بود. زیرا از مسافر خانه لغتی خیلی دور شده بودم.

وقتی از خستگی پیمودن راه کاسته شد و نفسهایم بحال طبیعی باز گشت، تازه فهمیدم که از مرگ حتمی رهایی یافته‌ام. شب پر ماجرا و خطرناکی بر من گذشته بود. رفته رفته بفکر خانم «ایزابل» افتادم. دست بجیب بردم تا از وجود انگشتری که نعیمه هنگام مرگش بمن داده بود تا بوسیله آن با «ایزابل» آشنا شوم اطمینان حاصل کنم. انگشتری سر جایش بود. این انگشتری در حقیقت کلید رمز و اسراری بود که تا آن موقع دوبار و بلکه بیشتر مرا بچنگال مرگ انداخته بود و از آن گذشته وضع بفرنج و پیچیده‌ام را روشن میساخت، زیرا از جریانات اخیر بهیچوجه سردر نمی‌آوردم که چکاره‌ام و علت اینکه مرا از لژیون بیرون کشیدند و در اختیار خانم ایکس گذاشتند چیست. رفته رفته خیابان شلوغ شد و من توانستم در اولین قهوه‌خانه مدت کوتاهی استراحت کنم و صبحانه بخورم. ساعت هفت بود که بقصد ملاقات خانم «ایزابل» قهوه‌خانه را ترک گفتم.

کوچه دکتر «ترولار» تا محلی که من در آنجا بودم آنقدر فاصله‌ای نداشت و در حدود بیست دقیقه راه بود وقتی زنگ در خانه شماره ۳۲ را که آپارتمان يك طبقه‌ای بود، صدا در آوردم، پسر بچه‌ای که پیراهن بلند خاکستری رنگ بتن داشت در را برویم گشود. گفتم:

— با خانم «ایزابل» کار داشتم.

پسر بچه مرا ورنه از کرد و زبان فرانسه پاسخ داد: صبر کنید تا

امیر عشیری

بایشان اطلاع بدهم.

چند لحظه بعد مراجعت نمود و گفت: داخل شوید، خانم دایزابل، منتظر شما هستند.

او مرا بداخل اتاق کوچکی راهنمایی کرد و بلافاصله بیرون رفت. در خلال این مدت که من چشم بدر دوخته بودم تازن اسرار آمیزی که از این پس راهنمای من در زندگی خواهد بود بینم، پیش خود شکل و قیافه او را در مغزم ترسیم میکردم:

– یک زن نسبتاً جوان و باهوش که در کار خود استاد است..

در همین افکار بودم که دستگیره در پائین رفت و در نیمه باز شد و زنی بارب دشا مبرناز که در آستانه در ظاهر گردید. بدیدن او دهانم از تعجب بازماند، زیرا این زن کسی جز دگا بریلا، نبود..

بر خلاف شبی که او را روی کشتی دیدم و آشنائی دادم، اینبار روی تجاربی که آموخته بودم، آب فرو بستم. زیرا موقعیتم اجازه نمیداد بی تجربگی نشان دهم.

دگا بریلا، یا دایزابل، داخل شد و در را پشت سر خود بست و بادست اشاره بصندلی نمود و گفت: بنشینید..

خودش رو برویم نشست و پرسید بامن چکار دارید؟

من آنکشتیری که نعیمه داده بود از جیب در آوردم و بدست او دادم. او آنکشتیری را برداشت و نگاهی بآن کرد و سپس روی میز گذاشت و گفت او را کشتند؟

– بله، شب گذشته در جنگل دوآدو بونی.

– پیش بینی میکردم که بالاخره او بقتل خواهد رسید..

شما چه اطلاعاتی دارید؟

من سکوت کردم زیرا مردد بودم که آیا همه ماجرای گذشته

سایه اسلحه

را برای او بیان کنم یا بشرح يك قسمت از آن بپردازم؟..
- چرا حرف نمیزنید...؟.. این انگشتی نشانه آنست که
همه چیز باید برای من روشن شود.

من بدون مقدمه چینی بی پرده تمام آنچه که برایم اتفاق
افتاده بود. برای دایزابل، یادگار یلا، گفتم و در خلال این مدت
کمترین تغییری در قیافه او ندیدم. چند بار تصمیم گرفتم او را بنام
دگار یلا، بخوانم، ولی فکر اینکه ممکن است او هرگز آشنائی ندهد
جلوی زبانم را گرفت. اما در شناسائی او شك و تردیدی نداشتم.
این زن همان دگار یلا، بود که در بندر جنو، مرا دزدیده و شبانه
ازم - رز ایتالیا بخاك فرانسه عبور داده بدون اینکه من متوجه
باشم، تا چند دقیقه قبل خاطرء او را از یاد برده بودم و اگر هم
بیادمی آوردم، در قالب يك خبر نگار، اما حالا دگار یلا، زن اسرار
آمیزی جلوه میکرد که شناختن او آسان نبود... رابطه اش با دگیدو،
برچه پایه ای بود؛ از جمله مسائل لاینحل و پیچیده ای بود که بدرستی
سردر نمی آوردم. دایزابل، بعد از يك سکوت آمیخته بتفکر گفت:
پس شما خیلی شانس آوردید که از چنگال مرگ نجات یافتید؟
- بله، همینطور است و اگر میدانستم بچه علت قصد کشتنم را
کرده بودند، خیلی خوب بود..

- دانستن این موضوع فعلا مهم نیست، آنچه که باید مورد
توجه قرار بگیرد وضع فعلی شماست.

من بمیان حرف او دویدم و عنان اختیار را از دست دادم و
گفتم: حقیقت را بگوئید دگار یلا...
دایزابل، اخمهایش را درهم کشید و پرسید: باکی صحبت
می کنید؟

امیر عشیری

— «باشما»، «گابریلا»... من اشتباه نمیکنم، شما همان کسی هستید که مرا از جنگ پاپس ایتالیا نجات دادید.

«ایزابل»، بالحن آرام، ولی دوپهلوجوابداد: «من «گابریلا» نیستم و شما باید این نام را فراموش کنید... گفتید دو نفر سرگرد وسیله آشنائی شما با خانم «ایکس» شدند؟»

— بله و این معرفی در روزهای اخیر صورت گرفت و بمن گفته شد که مبارزه برای کشف باند قاچاق اسلحه است که از خاورمیانه بسواحل آفریقا حمل می شود...

«ایزابل»، از جا برخاست و گفت: چند دقیقه شما را تنها میگذارم... اگر چیزی میل دارید زنک بزنید تا مستخدم من بیاورد.

— متشکرم.

او از اطاق بیرون رفت... آنقدر طولی نکشید که مراجعت نمود. سیکاری میان دوا نگشتش دود میکرد، بسته سیکار را روی میز گذاشت و گفت:

— اطلاعات جالبی دارید. نعیمه نتوانست مأموریت خود را انجام دهد... حتی مردی که بکمک او شما را از خانه «گیدو» نجات داد، قبل از آنکه مأموریتش را با خبر برساند، بر اثر يك اشتباه كوچك جانش را از دست داد و ما بدو ارم شما این مأموریت را تا آنجا که مامی خواهیم با انجام برسانید.

— ولی از دست من چکاری ساخته است، جز اینکه منم به نعیمه ملحق شوم؟!

— نه، اینطور نیست ترتیبی داده خواهد شد که همه چیز بر وفق مراد باشد آنوقت خواهید دید که اشتباه نکرده ام گوا اینکه

سایه اسلحه

تصادف ماجرای شب گذشته را بنفع شما خاتمه داد...
من بمیان حرف آوریدم و گفتم: نه اینطور نیست، تصادف تا
این اندازه دخالت نداشت و تنها از خودم کمک گرفتم.
«ایزابل، خندید و گفت: و حالا ما می‌خواهیم که از وجود شما
استفاده کنیم».

در این موقع ضربه‌ای بدراطاق خورد. «ایزابل، اجازه ورود
داد. من تصور کردم مستخدم اوست، اما همیشه در باز شد مرد
موقری که کت و شلوار سفید بتن داشت و ارداطاق شد. این مرد نسبتاً
مسن بود. «ایزابل، از جا برخاست، من نیز بلند شدم. «ایزابل، او
را آقای «فرانسوا» معرفی کرد و از من نامی نبرد من حس کردم
که غیبت چند دقیقه‌ای او تماس با «فرانسوا» بوده و او را باینجا
دعوت کرده است».

«فرانسوا» ضمن دست دادن با من گفت: از دیدن شما
خوش شوقم».

منهم همین جمله را تکرار کردم و هر سه نفر نشستیم «ایزابل،
از من خواست که یکبار دیگر جریان خروج را از قرارگاه لژیون،
تا خانه خانم «ایکس» شرح دهم...»

«فرانسوا» بدقت بسخنانم گوش داد و بعد رو کرده «ایزابل،
و گفت:

«اطلاعات جالبی است این همانست که مادر جستجویش
هستیم...»

«ایزابل، گفت: ولی تصور نمیکنم بهمین جا ختم شود... سر
نخ جای دیگر است...»

«فرانسوا» از من پرسید: شما دوسر گرد را بخاطر دارید؟

امیر عشیری

- منظورتان چیست !

- منظورم شکل و قیافه آنهاست .

- البته، خیلی خوب می شناسم، حتی سرگرد دومی که در خارج فرار کار اورا دیدم و ملاقات با او بیش از چند دقیقه نبود.

«فرانسوا» چند لحظه بفکر فرورفت و سپس سر برداشت و خطاب به ایزابل گفت : منتظر تلفن من باشید .

ایزابل بمیان حرف او دوید و پرسید: کجا میروید؟ من باشما کار لازمی دارم .

- میدانم، اما برای کار مهمتری می روم و تا نیم ساعت دیگر تلفنی خواهم گفت که چکار کنید .

فرانسوا کلاهش را برداشت و به جله از آپارتمان خارج شد . بعد از رفتن او من از ایزابل پرسیدم : تکلیف من چیست ؟ او بدون تأمل پاسخ داد : باید صبر کنید فرانسوا کارها را رو برآه میکند و انکهی شما از این ساعت در اختیار ماهستید و تصور نمیکنم مراجعتان به خانه خانم «ایکس» خالی از خطر باشد زیرا بزودی پرده از اسرار فعالیت های آنها برداشته خواهد شد . و آنوقت خواهید فهمید که آنها چکاره اند.

من پوزخندی زدم و گفتم : تا اندازه ای وضع آنها برایم روشن است .

ایزابل پرسید چه حدس زده اید؟

- هیچ اجزای آنکه خانم ایکس و دونفر سرگرد و تمام دارو دسته شان با قاچاقچیان اسلحه همکاری میکنند و من در این میان آلت فعل شده بودم که خیلی زود متوجه شدم . اما اینکه چرا نقشه کشتن مرا کشیده بودند ، برایم روشن نیست .

سایه اسلحه

ایزابل سر را تکان داد و گفت: آنهم از پرده ابهام بیرون خواهد افتاد. فعلاً آنچه که مهم است فعالیت سریع ما برای خنثی کردن عملیات و خاتمه دادن وضع آنهاست ..

من وقتی محیط را مساعد دیدم، یکبار دیگر ایزابل زنی را که رو برویم نشسته بود و گابریلا، صدا زد و او خواستم که مرا از شك و تردیدی که گریبانگیرم شده رهایی بخشد.

ایزابل با لبخند معنی داری جواب داد: اشتباه میکنید دوست عزیز، من گابریلا نیستم و شما آنقدر غرق این نام شده اید که حاضر بفرااموش کردن آن نیستید. خیال کنید زنی با این نام اصلاً وجود ندارد و شما او را ندیده اید.

من گفتم: ولی چطور ممکن است؟! زنی که من او را بنام گابریلا میشناسم کمترین اختلافی با شما ندارد...

او مجدداً گفت: بهر حال من گابریلا نیستم و نام ایزابل هم برای آشنائی با شماست و بعد مرا بنام دیگری باید بشناسید.

من اجباراً سکوت کردم. چه میتوانستم بکنم؟ او هیچ قیمتی حاضر نبود که خود را گابریلا معرفی نماید.

ایزابل دهان باز کرد تا حرف بزند که صدای زنگ تلفن مانع شد، او بشتاب از جا پرید و با طاق دیگر رفت. مکالمه تلفنی او چند ثانیه بیشتر نبود. وقتی مراجعت کرد گفت: تا چند دقیقه دیگر فرانسوا! باینحامی آید، او کار لازمی با شما دارد.

— با من ۱۹

— بله. و فکر میکنم راجع بدو نفر سرگرد باشد.

— مانعی ندارد... من در اختیار شما و او هستم.

ایزابل مرا تنها گذاشت... این تنهایی بمن فرصت داد که

امیر عشیری

در اطراف وضع خودم بهتر فکر کنم. فرانسوا چه کار لازمی بامن دارد؟! آیا موفق بکشف اسراری شده... پاسخ این سؤال را خود او داد که وقتی مراجعت کرد از کیف دستیش مقداری عکس بیرون آورد و روی میز جلوی من گذاشت و گفت: ببینید در میان این چند قطعه عکس می‌توانید دو نفر سرگرد را پیدا کنید؟

در میان عکسها بجستجو پرداختم چهارمین عکسی که جلوی چشمانم قرار گرفت بسرگرد فرمانده گردانم تعلق داشت و هفتمین عکس به همۀ قطار او که در ستاد کار میکرد.

فرانسوا عکسها را گرفت و خنده پیر و زمندانهای کرد و سپس بایزابل گفت:

— حدس می‌زدم، منتها برگه‌ای نداشتم و حالاطمینان یافته‌ام که حدس من بخطا نرفته...

ایزابل پرسید: شما قبلاً آنها را می‌شناختید؟
فرانسوا پاسخ داد: خیر، ولی از وقتی این دو نفر آلمانی که مادرشان فرانسوی بود، بخدمت لژیون درآمدند، بعضی گزارشات از روش کار آنها می‌رسید که مرا مشکوک ساخته بود و حتی بمقامات ما فوق خود اطلاع دادم که دو نفر افسر نازی مورد اطمینان نیستند و باید در وضع آنها تجدید نظر شود.

من پرسیدم: پس این دو نفر آلمانی هستند!
فرانسوا جواب داد: بله باید ترتیبی بدهم که آخرین گزارشم درباره آنها بپاریس ارسال شود

ایزابل پرسید: چه نقشه‌ای طرح کرده‌اید؟

فرانسوا گفت: هم‌اکنون خواهید دید.

بعد از کیف دستی خود قندك جلد چرمی کوچکی بیرون کشید

سایه اسلحه

و در حالی که اشاره بان مینمود گفت :

این دستگاه ضبط صوت است که در اختیار شما میگذارم که همین امروز مورد استفاده قرار دهید .

بعد عکسها را در کیف خود جادادو گفت : هم اکنون شما را با اتومبیل خودم بقرارگاه دامپرور، همانجائی که خدمت خود را شروع نمودید، میبرم که وارد قرارگاه شوید و یکسر بنزد سرگرد فیلیپ فرمانده سابق خود بروید . به محض برخورد با اوسیکاری از جیب بیرون بیاورید و برای آتش زدن آن از فندك استفاده کنید و در حالیکه شعله فندك را بسیکار تان نزدیک میکنید دگمه زیر فندك را فشار دهید و مواظب باشید که دگمه کاملاً پائین فشار داده شود و بعد آنرا در جیب خود بگذارید و با سرگرد از وضع خود صحبت کنید و از او بخواهید که شما را بنزد سرگرد (ژاک) ببرد .
ایزابیل بمیان حرف اودویدو گفت :

قسمت اول نقشه شما ممکن است انجام بگیرد ولی در قسمت دوم اطمینان نیست شاید فیلیپ حاضر نشد دوست ما را بنزد رفیقش راهنمایی کند ، آنوقت چه !...

فرانسوا که روی سخنش بامن بود گفت : وقتی او امتناع کرد بگوئید که حاضر بادامه خدمت جدید خود نیستید و بعد ماجرای جنگل را عنوان کنید و اگر او تصمیم گرفت شما را بخانه ایکس ببرد روی موافق نشان دهید . ولی این موافقت نباید تا داخل خانه خانم ایکس ادامه یابد . بمیان حرف اودویدم و گفتم : می دانم چکنم . آیا مطلب دیگری هست ؟

فرانسوا گفت : نه این مأموریت مهم و در عین حال خطرناک است و در صورت موفقیت خدمت بزرگی بما کرده اید امیدوارم موفق

امیر عشیری

باشید. حالا بلند شوید برویم

با اتفاق فرانسوا از خانه شماره ۳۲ بیرون آمدیم. بین راه که مقصد حوالی قرارگاه دامپروور، بود فرانسوا مجدداً دستورات قبلی را تکرار کرد و اضافه نمود در صورتیکه ملاقاتی با سرگرد ژاک پیش آمد، هنگام مذاکره با او از فندک استفاده کنم، ولی از رفتن به خانه خانم ایکس بشکلی که آنها احساس نکنند امتناع نمایم ...

از فرانسوا پرسید، که بعد از انجام مأموریت کجا می توانم او را ملاقات نمایم؟

او ساعت شش بعد از ظهر در موزه «عبدالرحمن» قرار ملاقات گذاشت و مرا در دوایست متری قلعه دامپروور، پیاده کرد. و بسرعت از راهی که آمده بود مراجعت نمود.

من بطرف قلعه دامپروور، برآه افتادم بین راه مطالبی را که باید برای سرگرد «فیلیپ» مطرح نمایم پیش خود مرتب می نمودم. جلوی در قلعه که رسیدم از ورودم ممانعت کردند. . . از نگهبان جلوی در خواستم که بسرگرد فیلیپ اطلاع بدهد که «خلیق» قصد ملاقات او را دارد.

چند دقیقه بعد گروهیانی بعجله وارد پاسدارخانه شد و سراغ مرا گرفت. وقتی خودم را «خلیق» معرفی کردم، او مرا با خود بنزد سرگرد فیلیپ برد. با اینکه ملاقات اول به سبب سهولت صورت گرفت معهنا هنوز مأموریت اصلی شروع نشده بود.

سرگرد «فیلیپ» که هرگز انتظار نداشت در داخل قرارگاه بامن روبرو شود، همینکه چشمش بمن افتاد از تعجب دهانش بازماند. . . علت تعجب او را زنده ماندن خود دانستم زیرا بدون

سایه اسلحه

شك او هم در نقشه جنگل «بوآدوبونی» دست داشت... در فاصله یکی دو ثانیه که گروهیان با من داخل اتاق شد و آماده خارج شدن بود، من فی الفور قوطی سیگارم را از جیب بیرون آوردم و سیگاری میان دو لب گذاشتم و از فندك مر موز استفاده کردم. زیرا اطمینان داشتم که او بزودی سر صحبت را باز خواهد کرد.

دگمه فندك را فشار دادم و آنرا در جیب گذاشتم... سرگرد از پشت میز بوسط اتاق آمد و رو برویم ایستاد و بالحن تند و آمیخته بخشم گفت: احمق، اینجا آمدی چرا؟

من که حالا اگر گه باران دیده شده بودم و آب از سرم گذشته بود، بی آنکه فکر کنم او سرگرد است خیلی خونسرد جواب دادم.

- وضع قبلی که خانم ایکس برای من ترتیب داده بود، بر اثر ماجرای وحشتناکی بهم ریخت و بهتر دیدم به خانه اول خود مراجعت کنم و از شما که راهنمای اول من هستید بپرسم حالا چه باید بکنم؟...

سرگرد فیلیپ مشت گره کرده اش را زیر چانه ام گذاشت و با فشار سرم را بالا برد و گفت: هیچ فکر نمی کردم آدم احمق و کودنی هستی، خوب بود بعوض آمدن باینجا بنزد خانم ایکس میرفتی و این مطالب را با او می گفتی.

من پکی سیگار زدم و گفتم: ولی آقای سرگرد، نشانی خانه او را درست بخاطر نداشتم، وانگهی با جریانی که در جنگل و خارج از آنجا برایم اتفاق افتاد، رفتن من به خانه خانم ایکس خالی از خطر نبود ولی در اینجا تأمین بیشتری دارم. سرگرد چرخشی بدور خود خورد و گفت: آخر اگر ترا در اینجا ببینند تمام نقشه های ما از بین خواهد رفت. من اینطور انتشار دادم که تو از خدمت در لژیون

امیر عشیری

فرار کرده‌ای...

- ولی آقای سرگردا گر مرا در شهر ببینند برای شما هم بدخواهد شد.

- چرا؟ تو يك فراری هستی و فوراً روانه زندان میشوی...

- اما من از شما خواهش میکنم که مرا بنزد سرگرد دوست خودتان ببرید، زیرا مطالبی است که باید با او بگویم.

فیلیپ فکری کرد و گفت هر چه هست بمن بگو تا با او بگویم.

- نه، باید در حضور او باشد و البته شما هم خواهید شنید.

سرگرد گفت: فکر نمی‌کردم بعد از چهل و هشت ساعت که از رفتن تو گذشته این وضع پیش بیاید.

من گفتم: این وضع را شما و خانم ایکس بوجود آوردید و کم مانده بود من در جنگل بقتل برسم، مثل این بود که نقشه قتل من قبلاً کشیده شده بود.

فیلیپ گفت: تو دیوانه‌ای، چطور ممکن است نقشه کشتن ترا طرح کرده باشند؟

گفتم: - بهر حال خوبست همین الان بملاقات دوست شما سرگرد که اسمش را نمیدانم برویم...

- سرگرد «ژاک» را می‌گوئی...

- بله، حالا با اسمش آشنا شدم.

فیلیپ بطرف تلفن رفت و گوشی تلفن را برداشت، مثل اینکه مردد بود... بالاخره چند شماره را گرفت و وقتی ارتباط تلفنی برقرار شد، حماقت بزرگی از خود نشان داد و شك و تردید مرا بسوء

سایه اسلحه

ظن شدیدی مبدل ساخت... او با آنطرف سیم بزبان آلمانی شروع بصحبت کرد و چند لحظه بعد گوشی را روی تلفن گذاشت و بمن گفت: سرگرد ژاک منتظر است... او عصبانیست و اگر دلائل جهت مراجعت شما قانع کننده نباشد، تصمیمات شدیدی درباره شما خواهد گرفت. سرگرد کلاهش را بسر گذاشت و با توافق از دفتر کارش بیرون آمدم. وقتی خواستیم سواراتو موبیل شویم او را ندیده و امر خص نمود و خودش پشت فرمان نشست. من مشکوک شدم زیرا دلیلی وجود نداشت که را ندیده همراه ما نباشد... شك و تردید من موقعی قوت گرفت که راه دفعه قبلی طی نشده و خیابانهای پیچ در پیچ و ناآشنا را پشت سر گذاشتیم و پس از بیست دقیقه جلوی عمارتی واقع در خیابانی که نزدیک موج شکن دامبرال موشه بود سرگرد پاروی ترمز گذاشت و گفت سرگرد ژاک حاضر نبود در دفتر کارش تر املاقات کند و خانه مسکونی خود را برای این ملاقات تعیین کرد.

در اینجا من بوحشت افتادم. زیرا تك و تنها قدم بخانه ای می گذاشتم که معلوم نبود از آنجا زنده بیرون بیایم... بدبختی و بزرگ بود. فرانسوا و باایزابیل از محل من اطلاع نداشتند و تنها وعده من و فرانسوا ساعت ۶ بعد از ظهر در موزه سیدی عبدالرحمن بود. اطمینان داشتم که سرگرد ژاک برای از بین بردن من این خانه دور افتاده را که کنار دریاست انتخاب کرده و کشتنم برای او و دوستش فیلیپ خیلی سهل است و از کجا که خانم ایکس نیز در این خانه نباشد در اینوقت فیلیپ آهسته بشانه ام زد و گفت: چرا نشسته ای پیاده شو.

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید. و بلافاصله پیاده شدم و شانه بشانه او وارد خانه ای که در آن باز بود شدیم... از پله ها بالا رفتیم... بر اهر و

امیر عشیری

عریض و کوتاهی که فقط دودر اطاق در آن وجود داشت رسیدیم. صدای پای مایکی از درها باز شد و من سرگرد ژاک را که میان در ایستاده بود دیدم. اوقیافه خشن خود را ظاهر ساخته بود و از نگاهش اینطور می فهمیدم که منتظر یک جرعه است که منفجر شود.

او همینکه دید ما داریم نزدیک میشویم بداخل اطاق رفت و ما نیز بدنبال او وارد شدیم. فندک مرموز همچنان مشغول انجام وظیفه خود بود و صحبت های ما را روی نواری ضبط میکرد و دلخوشی پوچ من این بود که اگر بدست اینها گشته شوم و جسمم را بدریا بیندازند، سرانجام جسمم بساحل می آید و فندک بدست پلیس خواهد افتاد و از این دو نفر افشا خواهد شد. این دلخوشی بعد از مرگم بود که بخود میدادم... ولی توی دلم نبود.

سرگرد فیلیپ با آلمانی چند کلمه ای با ژاک صحبت کرد و بعد بطرف من برگشت و گفت: حالا میتوانی حرف های ترا بزنی ژاک اخمهایش را در هم کشید و گفت: معطل چه هستی؟ عدم لیاقت و شایستگی ترا من در بر خورد اول پیش بینی میکردم و این فیلیپ بود که بمن اطمینان داد.

من سعی کردم بر اعصابم تسلط یابم و بدرستی حرفهایم را بزنم و نتیجه ای که فندک مرموز می خواهد بگیرم... بدون مقدمه و بی پرده ماجرای مأموریت خود را که باتفاق خانم ایکس شروع شده بود بیان کردم و حادثه داخل جنگل بوآ دو بولینی را شرح دادم. و بعد اتفاقی که در مسافر خانه افتاده بود بآن اضافه نمودم.

سرگرد ژاک بالحن معنی داری گفت: که اینطور شد... و بعد بطرف دری که با طاق دیگر راه داشت رفت و آنرا گشود و بیک نفر که در آنجا مخفی شده بود اشاره کرد بیرون بیاید. من

سایه اسلحه

یکوقت دیدم یکی ازدو مردی که در مسافرخانه بمن حمله کرده بودند جلویم سبز شد. ازدیدن او تکان خوردم زیرا آنچه که میدیدم با پیش بینی که قبل از ورود بساختمان کرده بودم وفق میداد. با این اختلاف که فکر میکردم دونفر سرگرد شخصاً دست بکار خواهند شد ولی حالا آدمکش حرفه‌ای بدهیبتی برای اجرای دستور آنها آماده بود.

ژاک از من پرسید: این شخص را میشناسی؟

انکار نتیجه‌ای نداشت و من باظاهری که از ترس واضطراب در آن اثری نبود پاسخ دادم:

— بله، او را میشناسم.

شخص ثالث باخنده‌ای که دوردیف دندان نامرتب و کثیف را نمایان ساخت گفت:

— مایکدیگر را خیلی خوب میشناسیم و اگر کشتن او در مسافرخانه ب نتیجه نرسید، اینجا محل مناسبی است و راه فرار برای او بسته است.

ژاک رو کرد بمن و گفت: شنیدی؟

— بله شنیدم. ولی منظور از کشتن من چیست که قدم ب قدم تعقیب میکنید؟

ژاک گفت: کشتن ترا ما بر حسب تصادف تلقی میکنیم و تو خودت میداننی که در این قبیل قتلها مقتول یا مقتوله فرصت این که علت کشته شدنش را جو یا شود بدست نمیاورد و حالا چه اصراری داری که بداننی؟

فیلیپ رو کرد بدوستش و گفت: بنظر من بد نیست که او علت کشته شدنش را بداند.

امیر عشیری

ژاك از كنار او دور شد و گفت : نه لازم نیست ..

او پشتش بمن بود و در همان حال اشاره ای به شخص ثالث نمود .. مرد بدقیافه مثل اینکه دنیا را تصاحب کرده باشد با قدمهای سنگین و شمردن بطرف من آمد .. سایه مرگ هر لحظه نزدیکتر میشد راه فرار بسته بود و من طوری قرار گرفته بودم که با در اطاق فاصله زیادی داشتم و تازه سرگرد فیلیپ میان من و در قرار داشت . نمیدانستم این آدمکش حرفه ای بچه وسیله ای میخواهد مرا بکشد . آیا با پنجه های زمخت خود که بدور گلویم حلقه خواهد ساخت یا از اسلحه گرم و یا سردی که بعد استفاده میکند ؟

من تا چند لحظه سر جایم ایستاده بودم و با اینکه میدان فرار محدود بود و سرانجام در چنگال او قرار می گرفتم ، مع هذا خودم را عقب کشیدم ..

ژاك و فیلیپ مانند آنکه به تماشای کشتی دوانفر قهرمان ایستاده اند ، آرام و خونسرد لحظه ای بآدمکش خود و زمانی هم بمن که هیچ نوع سلاحی همراه نداشتم چشم دوخته بودند . کمترین روزنه امیدی برایم وجود نداشت . نگاههای پراضطراب و وحشت زده ام را بآدمکش دوخته بودم که آهسته پیش میآمد . ناگهان برق جاتوی تیغه بلندی که در دست او بود چشمم را خیره ساخت . عرق سرد مرگ بر پیشانیم نشست . مرگ دردناک و شکنجه آوری را احساس کردم که حداکثر تا یکی دو دقیقه دیگر با آن روبرو خواهم شد و ضربات پی در پی چاقورا روی بدن خود باید تحمل نمایم . نگاههای مرد چاقو بدست حاکی از پیروزی لذت آوری بود . مثل اینکه احساس مرا درك کرده باشد . از پشت دور دیف دندان که از روی غیظ و خشم بروی هم فشار میداد گفت : فقط يك ضربت این

سایه اسلحه

تینه چاقو کافیهست که کار ترا بسازد .. تینه زهر آلود است و من می دانم در کدام نقطه از بدن تو فرو کنم محتاج ضربات بعدی نیست ...

او مکشی کرد و اضافه نمود . درست روی قلبت . . . تشویش نداشته باش ، خیلر زود راحت میکند و دست من خطا نخواهد رفت . من با پشت دست پیشانیم را که از عرق مرطوب شده بود ، پاک کردم . نفس توی سینه ام پیچیده بود و بالا نمی آمد . با دیوار پشت سر خود آنقدر فاصله نداشتم . دیوار آخرین نقطه ای بود که بایست آنجا منتظر نزدیک شدن او باشم و مرگه را استقبال کنم .
دو نفر سرگرد با خون سردی تمام در جای خود ایستاده بودند و گاهی با ووز سانی بمن مینگریستند .

سرگرد «ژاک» سکوت خود را شکست و با لحن تندی خطاب بمن گفت : حالا وقت آن رسیده که بگوئی امروز با چه کسی در تماس بودی ؟
من ناگهان یکه خوردم و فکر کردم که او میخواهد راه نجاتی برایم پیدا کند .

«فیلیپ» گفت : فقط چند ثانیه فرصت داری که حقایق را بگوئی ..

من لب از روی لب برداشتم و گفتم : از چی صحبت میکنید ، آیا میخواهید از کشتنم صرف نظر کنید ؟

«ژاک» مثل اینکه سر نخ راز شگفت انگیزی را پیدا کرده باشد گفت : همینطور است در صورتی که راست بگوئی از اینجا خواهی رفت .

مرد چاقو بدست بمیان حرف او دوید و گفت ، فقط جسد بیجان

امیر عشیری

تو ممکن است از اینجا بمیان دریا برده شود .

من بناگاه بالحن مصمم و قاطعی گفتم :

.. شما احق تر از من هستید که چنین سئوالی را پیش کشیده اید

من با کسی تماس نداشتم و اکنون آماده‌ام که ببینم چگونه باید کشته شوم .

وژاك، خشن تر از همیشه گفت : پس در انتظار مرگ باش .

مرد چاقو بدست قدم بلندی برداشت اکنون فقط دو قدم با من

فاصله داشت . آهسته پیش آمد . من چه میتوانستم بکنم ؟ این سئوالی

بود که از خودم نمودم . در میان مرگ و صد درصد زنده ماندن آمیخته

بی‌أس قرار داشتم . چرا تلاش نکنم و اگر هم باید کشته شوم پس چه

بہتر که بدن بال کشمکش تیغه چاقو را احساس نمایم . قیافه و نگاه‌هایم

اینطور نشان می‌داد که مرعوب تیغه چاقو شده‌ام و رخوت و سستی

وجودم را فرا گرفته که حتی قادر به حرکت دادن انگشتان خود

نیستم . فشاری بعضلات خود وارد آوردم و همینکه فاصله او با من کم

شد و قبل از آنکه او قلب شکار خود را هدف قرار دهد من عکس العمل

شدیدی نشان دادم و ناگهان بانوك كفش ضربه شدیدی بساق پای

او وارد آوردم . این ضربت چنان شدید و برای آنها غیر قابل تصور

بود که مرد چاقو بدست هرگز پیش بینی نکرده بود و بر اثر درد

شدیدی که در پای خود احساس کرد ، بروی شکم خم شد . بہترین

فرصت را بمن داد تا دو مین ضربه را وارد آوردم . سخت بخشم درآمده

بودم . بایك حرکت شدید مچ دست مسلح او را گرفتم و سرعت بسمت

بالا کشیدم و با پای راست بشکمش زدم . مرد چرخ بدور خود خورد

و تعادلش را بارها کردن چاقو از دست داد و کمی آنطرفتر پشت

روی زمین افتاد . من سرعت چاقو را برداشتم و بطرف او حمله ور

شدم. مرد که در کار خود ورزیده بود، خیلی سریع خودش را عقب کشید و بایک چالاکی برخاست و از من فاصله گرفت. چهره اش را خشم و حشيانه‌ای پوشانده بود.

سرگردد فیلیپ، دست با اسلحه برد. اما «ژاک»، او را گرفت و گفت: لازم نیست، او بتنهائی از پس این احمق برمی آید و این بازی مسخره تا دوسه دقیقه دیگر پایان می یابد. و بالاخره ضجه او را هم خواهی شنید.

«فیلیپ» گفت: ولی او مسلح نیست. چاقو از دستش رفته... «ژاک» گفت: ما نباید تیراندازی کنیم.

مرد آدم کش دست بجیب خود برد و مشابه چاقوئی که در دست من بود، بیرون آورد و گفت: حالا با چند ضربه باید ترا بقتل برسانم...

من که کمتر حرف میزد، در جواب او گفتم: و شاید هر دو بدن بال هم کشته شویم، چون معلوم نیست تیغه چاقوی من بسته شود. فیلیپ گفت: این مرد باید بایک گلوله کشته شود و این بازی مسخره را تمام کنیم.

«ژاک» مانع میشد و دلش میخواست مبارزه ما دو نفر را تماشا کند. مثل اینکه لذت میبرد، پی در پی بمرد آدمکش دستور میداد که چکار کند.

من يك گوشه اطاق را گرفته بودم و منتظر حمله او بودم تا متقابلا بانیش چاقو جوابش را بدهم... گو اینکه بزنده ماندن خود اطمینان نداشتم، اما میخواستم حالا که قرار است کشته شوم قاتل خود را بکشم...

آدمکش دست به حمله زد و در حالی که تیغه چاقویش را بسمت

امیر عشیری

من گرفته بود، جلو آمد ... من با حرکت سریع و تند خود را کنار کشیدم و در همان حال که سوزشی روی شانه‌ام احساس کردم تیغه چاقویم در پشت او فرو رفت ... حالا مبارزه خونین شده بود و هر دوی مادر حالیکه خون از بدنمان جاری بود، برای دومین حمله آماده میشدیم ..

آدمکش از دونفر سرگرد کمک طلبید زیرا میدید که با هر ضربتی که بمن وارد می‌آورد خود او نیز در امان نخواهد بود. از سرگرد «ژاک»، خواست که از اسلحه گرم استفاده کند.

من دیدم «ژاک»، آهسته دست بروی اسلحه کمرش گذاشت و آنرا از جلد چرمی بیرون کشید و بمن اخطار کرد که چاقو را بزمین بیندازم ...

او برای تهدید من لوله اسلحه را در مقابلم گرفت و گفت: فوراً چاقو را بینداز و بدون سلاح از خود دفاع کن من چاره‌ای نداشتم و چاقو را انداختم. در این موقع فقط معجزه‌ای میتوانست مرا نجات دهد معجزه‌ایکه غیر قابل تصور باشد. آدمکش با دیدن دست خالی من خنده‌ای کرد و همینکه خواست حمله کند، ناگهان معجزه‌ایکه انتظارش را نداشتم بوقوع پیوست و در اطاق شدت باز شد و سه نفر مسلح وارد اطاق شدند در میان آنها من توانستم «فرانسوا» را بشناسم که جلوتر از آن دونفر ایستاده بود. ..

چشمهایم را مالیدم، زیرا فکر میکردم ورود غیرمنتظره آنها در عالم خیال صورت گرفته است اما نه حقیقت داشت. «فرانسوا» بادوتن از همکارانش بموقع وارد معرکه شده بودند. در آن موقع من اینطور فکر کردم که «فرانسوا»، قدم بقدم مرا تعقیب مینموده که درست در لحظه حساس و خطرناک همه را غافلگیر نمود.

سایه اسلحه

«فرانسوا» با اشاره سر مرا بنزد خود خواند و بعد بیکی از همراهانش دستور داد که دو نفر سرگرد را خلع سلاح نماید.
من در حالیکه خون از شانه‌ام جاری بود، بطرف «فرانسوا» رفتم ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای در فضای اتاق مرا از جا پیراند برگشتم، دیدم آدمکش پشت سر من هدف قرار گرفته و بروی زمین افتاده است...

«فرانسوا» مرا از تعجب و حیرت بیرون آورد و گفت: «اواز پشت سر با چاقوی در دستش حمله کرد تا کارتر را بسازد... دو نفر سرگرد رنگ بصورتشان نمانده بود و در بهت و حیرت فرو رفته بودند زیرا اطمینان آنها در اینکه کسی نمیتواند وارد ساختمان شود و یارد پایشان را پیدا کند از بین رفته بود...»

آنها بوسیله دو نفر همراهان «فرانسوا» از اتاق بیرون رده شدند، چند دقیقه بعد دو نفر دیگر برای بردن آدمکش کوفت از ناحیه پامجر و ح شده بود وارد اتاق شدند و او را کشان کشان با خود بردند...

بعد «فرانسوا» بمن رو کرده گفت: شما احتیاج به استراحت دارید.

جواب دادم: بله حتی بمعالجه...

او دست بزییر بغلم انداخت و مرا با خود بیرون برد. خارج عمارت فقط يك اتومبیل وجود داشت که دو نفر کنار آن ایستاده بودند...

از اتومبیل «فرانسوا» اثری نبود. حتی مشابه آنها هم در حوالی کوچه دیده نمیشد. حدس زدم که وضع غیرمنتظره‌ای او را با خود برده، والا او تا این اندازه بی فکر نبود که مرا تنها بگذارد. در

امیر عشیری

این فکر بودم که وانت قراضه‌ای جلوی پایم ترمز کرد مردی که کنار راننده وانت نشسته بود و کلاه حصیری بزرگ داشت بسادست بمن اشاره کرد نزدیک شوم. جلورفتم. باد فرانسوا، روبرو شدم که تغییر قیافه داده بود. او خیلی تند گفت: عقب وانت سوار شو... من بعجله بالا پریدم و وانت براه افتاد.

جلوی ساختمان دو طبقه کهنه‌ای که فکر میکردم متروک است. از وانت پیاده شدم و فرانسوا، در بین راه کت را عوض کرده و سرو وضع اول خود را پیدا کرده بود. او بی آنکه با من زیاد حرف بزند گفت: با من بیا...

باتفاق او داخل عمارت کهنه و قدیمی شدیم. برخلاف آنچه که ظاهر ساختمان قدیمی بنظر میرسید، داخل آن بسیار تمیز و دارای مبلمان آبرومندی بود. فرانسوا، مرا بداخل اتاق کوچکی که اثاث لوکس و مدرنی داشت برد و در را از داخل بست. اولین کلامش این بود: فندک چه شد؟

من که تا داخل عمارت دست بروی فندک داخل جیبم گذاشته بودم، آنرا بیرون آوردم و بدست او دادم. وی نگاه تعجب آمیزی بمن انداخت، ولی حرفی نزد و سرعت پیچ زیر فندک را باز کرد و دستگاه کوچک داخل آنرا بیرون کشید. سپس بمن نشان داد و گفت:

... خیلی ارزش دارد...

و از داخل اشکاف کنار اتاق جعبه‌ای را باز کرد. من دیدم دستگاهی شبیه به ضبط صوت است. فرانسوا دستگاه کوچکی که از داخل فندک بیرون کشیده بود، داخل دستگاه جدید گذاشت و با فشار دادن یک دکمه نوار را به کار انداخت، گفت و شنود من و

سایه اسلحه

فیلیپ شنیده شدنوار که به آخر رسید، اودعتگاه رابست و سیکاری بمن تعارف کرد و گفت: هرگز فکر نمی کردم تو در کار خود موفق شوی، حالا بگو ببینم که فندك را از کی و کجا بدست آوردی؟

من ماجرا را برای او تعریف کردم. فرانسوا پرسید: پس چرا در همان خانه کنار موج شکن که این زن را دیدی بمن حرفی نزدی تا همانجا اورا دستگیر کنیم؟..

من در جواب او گفتم: اگر همان موقع زن را در داخل عمارت تعقیب میکردیم، با احتمال قوی او فندك را از خود دور میکرد و ما موفق به پیدا کردن آن نمیشدیم و از طرفی قصدم این بود که شخصاً جبران شکست قبلی را کرده باشم و با نقشه ای که کشیدم موفق شدم چون صد در صد اطمینان داشتم و جز این راه دیگری وجود نداشت.

فرانسوا گفت: پس خانم ایکس را میشود توقیف کرد؟
گفتم: توقیف او مدرك میخواهد و شما خودتان میدانید که بدون دلیل و مدرك نمیتواند او را دستگیر نمود.

او گفت: چه مدرك و دلیلی بازتر از این که تو علیه او شهادت بدهی؟!

- ولی آقای فرانسوا این کافی نیست. باید سایه وار در تعقیبش باشیم. وجود او برای بدام انداختن سایرین بسیار مؤثر است زیرا تماس خانم ایکس که هنوز هویتش بر من مجهول است بارؤسای باند قاچاق اسلحه ادامه دارد و فقط باید مواظب بود که او فرار نکنند.

فرانسوا فکری کرد و سپس گفت: آفرین... نظر تو کاملاً صحیح است و چه کسی از تو بهتر که مراقب او باشد.

من گفتم: اما تنها من مؤثر نیستم زیرا خانم ایکس مرا

امیر عشیری

خیلی خوب میشناسد.

فرانسوا دومین سیکار را آتش زد و روی صندلی دسته دار پشت میز نشست و بفکر فرورفت. از قیافه فشرده اش پیدا بود که در جستجوی کسی است که بمن معرفی کند و یا این مأموریت را با او واگذار نماید. من باو خیره شده بودم تا ببینم این مرد کار کشته چه راه حلی بنظرش میرسد. یکی دودقیقه گذشت و آنگاه او بجلوخم شد و هر دو دستش را روی میز گذاشت و چشم در چشم دوخت و گفت: در این مأموریت فقط یک زن باید بتو کمک کند و او کسی جز دایزابل، نمیتواند باشد.

من گفتم: ولی دایزابل برای این مأموریت بزرگ است.
- چی؟ ! یعنی میخواهی بگوئی تعقیب خانم ایکس خیلی ساده است؟ نه اینطور نیست، بدون شك ملاقات های محرمانه او کسی را میخواهد که در کار خود ورزیده باشد و رد پا بکسی ندهد و تو باید قبول کنی که هنوز آن ورزیدگی یک مأمور سابقه دار را نداری و دایزابل تنها کسی است که میتواند ترارهبری کند.
- البته آقای فرانسوا من در کار خود کار کشته نیستم. زیرا خدمت من در این راه از یکماه تجاوز نمیکند و از آن گذشته آشنائی زیادی بشهر و حومه آن ندارم. هر طور نظر شما است من قبول میکنم.

- بسیار خوب دوست من. کمی تأمل کن...

بعد از اتاق بیرون رفت غیبت او در حدود پانزده دقیقه طول کشید و وقتی مراجعت نمود گفت: دایزابل پیشنهادم را پذیرفت و امشب ساعت هشت و نیم منتظر تست که او را در خانه اش ملاقات کنی مراقب باش زیرا حریف زخمی شده و همه جادرجستجوی تست که

سایه اسلحه

ضربه مهلکی وارد آورد...

من از جا برخاستم که بروم، فرانسوا گفت: راستی فراموش کردم بگویم که برای تودر کوچه دد کتر ابوالخیر، آپارتمان سه اتاقه‌ای تهیه شده که هم اکنون يك زن نسبتاً مسن خدمتگذاری ترابعده دارد. همین الان به آنجا برو و استراحت کن که ساعت هشت ونیم بتوانی ایزابل را ملاقات کنی...

از فرانسوا خدا حافظی کردم و از عمارت کهنه و قدیمی بیرون آمدم.

ساعت هشت آماده رفتن به خانه ایزابل شدم. خدمتکار من که فرانسوا او را نسبتاً مسن معرفی کرده بود، زنی بود که بیش سی و پنج سال نداشت. دو زبان فرانسه و انگلیسی را علاوه بر زبان عربی خیلی سلیس و روان تکلم میکرد و با اینکه خوشگل نبود، ولی چسبندگی داشت و از رفتارش پیدا بود که تنها يك خدمتکار نمیتواند باشد، بلکه در اکثر مواقع خیلی خوب می تواند جای مرا بگیرد.

موقع خروج از آپارتمان او بدنبالم دوید و گفت: بدون اسلحه نروید. او درست میگفت. من فراموش کرده بودم که اسلحه کمریم را با خود بردارم...

موقع خدا حافظی چشمان سیاهش را بمن دوخت و همراه بالبخندی که بکندی روی لبانش ظاهر میشد گفت: موفق باشید. من از او تشکر کردم و خارج شدم.

از آنجا تا خانه ایزابل در کوچه دد کتر ترولار، مسافت زیادی

امیر عشیری

باید طی کنم... ده دقیقه از مشقت گذشته بود. پیاده رفتن وقت زیادی میخواست و برای اینکه بموقع و یا کمی زودتر برسم، با تا کسی حرکت کردم. چند دقیقه زودتر از ساعت مقرر در اول کوچه دکتر ترولار از تا کسی پیاده شدم. با اینکه اوائل شب بود، مع هذا کوچه خلوت بود. وقت راتلف نکردم و یکسریخانه شماره ۳۲ رفتم. خواستم زنگ بزنم ولی دیدم لای در باز است. لحظه ای ایستادم و اطرافم را نگاه کردم و سپس آهسته داخل شدم. چراغ یکی از اتاقها روشن بود و کمترین صدائی شنیده نمیشد. با اینکه ایزابل همان گابریلا بود، ولی چون او آشنائی نداده بود، از این جهت روابط ما خصوصی نبود که بمحض ورود او را بنام صدا کنم. فکر میکردم صدای پای من او را از اتاق بیرون خواهد کشید و یا وقتی بدر اتاق بزنم او بیرون می آید.

وسط سرسرا ایستاده بودم که ناگهان صدای افتادن شیئی کوچک و بدنبال آن فریاد خفه زنی از درون اتاق وضع را عوض کرد و اعلام خطر نمود...

اولین کاری که بفکر رسید این بود که سرعت در آپارتمان را بستم و اسلحه کمربند را بیرون کشیدم و با تا کسی که صدا از آنجا بیرون آمده بود نزدیک شدم. در اتاق بسته بود. حدس زدم که ایزابل بخطر افتاده. برای باز کردن در تقلا نکردم. زیرا نمی خواستم کسی که او را بخطر انداخته پی بوجود من ببرد.

بشتاب خودم را با تا کسی دیگر انداختم بد بخانه این اتاق دری به آن اتاق نداشت. بیرون آمدم و با تا کسی دیگر رفتم. دری که از اینجا بداخل اتاق خواب ایزابل باز میشد از آنطرف با پرده ضخیم که از شیشه بالای در دیده میشد پوشیده شده بود. من بر احوالی

سایه اسلحه

در را گشودم . ولی احتیاط را از دست ندادم . چون نمیدانستم وضع داخل اتاق از چه قرار است . آهسته لبه پرده را عقب زدم اینزابل بازیر پوش، بدیوار چسبیده بود و مرد جوانی که شرارت و آدمکشی از چهره اش پیدا بود ، در حالی که دست در جیب کت ضخیم و بلندش کرده بود خیلی خونسرد با و نزدیک میشد . در آن گرما دیدن کت ضخیم بتن این مرد مرا به تعجب انداخت... فکر کردم دست مرد روی اسلحه داخل جیبش قرار گرفته و بیگدار نمی شود به آبزد . محلی که من ایستاده بودم بایک خط مستقیم درست از میان آن دو میگذشت و کافی بود که بایک حرکت کوچک مرد را متوجه خود کنم .

موقعیت حساس و خطرناک دایزابل، که امیدوارا برهائی از دست مرد ناشناس قطع کرده بود و همچنین تنگنائی که من در آن افتاده بودم فرصت فکر کردن نمیداد . اسلحه کمری توی مشتم جا گرفته بود و با چشمان باز آن دورا نگاه میکردم و هر لحظه با انتظار يك فرصت چند ثانیه ای بودم که باین وضع خفه کننده خاتمه دهم.. صورتم از عرق خیس شده بود و بسختی نفس میکشیدم . زیرا کافی بود که يك صدای کوچک مرد را متوجه مخفی گاه من نماید.

دایزابل، پشت بدیوار نگاه وحشت زده اش را با مرد دوخته بود که خیلی آرام و سنگین با و نزدیک می شد. من فکر کردم این مرد قصد دارد دایزابل، را با پنجه های زنجیر و درشتش خفه کند و بی آنکه از خود آثاری بگذارد، خانه را ترك گوید.

انتظار من پایان رسید و این درست موقعی بود که مرد تخت خواب میان خود و دایزابل، را دور زد تا از پائین تخت بطرف او برود . وقتی او بسمت پائین اتاق پیچید من پشت سر او قرار داشتم

امیر عشیری

تأمل و فکر کردن اینکه بعد چه خواهد شد بی فایده بود و می بایست فوراً تصمیم گرفت. در اینجا عقل حکومت نمی کرد، بلکه سرعت عمل دخالت داشت. من پرده را عقب زدم و آهسته جلو آمدم. چشمانم بیک نقطه ثابت مانده بود. دیگر توجه نداشتم که «ایزابل» از دیدن من حال تعجب بخود گرفته یا نه زیرا تمام هوش و حواس خود را بمرد داده بودم که هیکلمش را جلو میکشید.

در همان حال که جلو میرفتم، اسلحه را توی جیبم گذاشتم چون استفاده از آن مورد نداشت و فقط دست ها بکار می افتاد.

فاصله میان مرد و «ایزابل» به سه قدم رسید و او دست را از جیب کتش بیرون آورد. برق تیغه چاقو را تکان داد، نقشه حمله باو تغییر پیدا کرد و من فی الفور صندلی نزدیک خود را برداشتم و بالا بردم و بشدت بر مرد کوبیدم. مرد فریاد کوچکی کشید و چرخه خورد. معلوم بود که قدرت روحیش را از دست داده است من دومین ضربه را توی سینه اش وارد آوردم. او عقب عقب رفت و روی لبه تخت افتاد و از آنجا پائین کشیده شد و کف اطاق در غلطید.

من نگاه کردم دیدم «ایزابل» سر جایش نیست بعقب برگشتم، دیدم اسلحه بدست پشت سرم ایستاده و لبانش متبسم است ..

سپس مرا رها کرد و گفت :

— وضع خطرناکی داشتم و با اینکه منتظر تو بودم، ولی مرگ برویم سایه انداخته بود ..

من گفتم: بد بختی موقعی بود که در ورودی پارتیمان باز نمی بود و حالا مجسم کن تو با چه کسی باید دست و پنجه نرم کنی،

«ایزابل» گفت :

— بد بختانه فرصت اینکه خودم را باین اسلحه برسانم ،

سایه اسلحه

بدست نمی آوردم زیرا بمجردی که خواستم لباس عوض کنم ناگهان این مرد که قبل از ورودم باز بر دستی تمام داخل آپارتمان شده و در اطاق دیگر مخفی شده بود مرا غافل گیر ساخت .

من گفتم : مرد احمق و تعلیم ندیده ای بود زیرا نمی بایست پس از ورود خود در آپارتمان را باز می گذاشت . تو از این پس باید در يك هتل اقامت کنی ، چون اینجا امن نیست و بعد از این مزاحمت خواهند شد ، مگر اینکه دائماً يك مرد گردن کلفت از تو مراقبت کند و حالا باید بفکر بیرون بردن این نره خراب باشیم ...

دایزابل ، گفت : مثل اینکه نفهمیدی چه گفتم او قبل از من در اینجا مخفی شده بود و در آپارتمان هم اتفاقی بازمانده بود در باره این مرد هم نه ، او همین جا خواهد بود تا وقتی بهوش بیاید .

من بتندی پرسیدم : برای چه اینجا ، چرا نمی خواهی او را به خارج شهر ببریم ؟ ..

— مگر دیوانه ای ؟ وقتی بهوش بیاید و تحت بازپرسی قرار بگیرد ، مسلماً اطلاعات جالبی در اختیار ما خواهد گذاشت .

— ولی بازپرسی او از من و تو ساخته نیست من اینجا آمده ام تماماً موریت جدیدم را با توافق تو شروع کنم ..

دایزابل ، از روی میز کنار تخت ، بسته سیکارش را برداشت و سیکاری میان دولب گذاشت .

من نیز سیکاری برداشتم و وقتی شعله فندك را بسیکارش نزدیک ساختم او خندید و گفت : امیدوارم این فندك جز بنزین و فتیله چیز دیگری نداشته باشد .

من با خنده جواب دادم : و شما هم خانم ایکس نباشید ... هر دو خندیدیم . بعد او گفت : ما این مرد را بدست ما موران

امیر عشیری

«فرانسوا، میدهیم تا مراقبش باشند. البته باز پرسى از او را در محل دیگرى شروع میکنند، ولى خارج کردن او با این وضع صلاح نیست.

«ایزابل، بسمت تلفن رفت و با «فرانسوا» تماس گرفت و چند کلمه‌ای که او پای تلفن گفت برای من مفهومی نداشت زیرا رمزى بود میان خودشان.

وقتى گوشى را سر جایش گذاشت بمن گفت: تا چند دقیقه دیگر دو نفر از همکاران ما با اینجامی آیند و آنوقت ما آزادیم که مأموریت جدیدمان را شروع کنیم...

من آن چه که راجع به خانم «ایکس» میدانستم برای «ایزابل» گفتم، ولى اطلاعات او بیش از من بود و جز این نمى توانست باشد «ایزابل» گفت:

«اطلاعاتى که راجع باین زن در اختیار من گذاشته شده تا اندازه‌ای جالب و راهنمای خوبى برای ما میباشد. نام این زن «آنت» است و دوستان و افرادش او را «آنى» صدا میکنند. اکثر شب‌ها در رستوران «خلیج» نزدیک موج شکن «اومنیره» شام صرف میکند.

پرسیدم: آیا ملاقات‌های سرى او در همین رستوران صورت میگیرد؟

«ایزابل» پاسخ داد: متأسفانه اطلاعاتم در این زمینه ناقص است، زیرا اگر برای دستگاه ما روشن بود که «آنت» و رؤسای باند قاچاق اسلحه در چه نقطه‌ای بایکدیگر ملاقات میکنند، لزومی نداشت که این مأموریت را بتو واگذار کنند و اینکه «فرانسوا» مرا برای کمک بتو انتخاب کرده راهنمائی‌های کوچکیست که میتوانم بکنم.

سایہ اسلحہ

صدای زنك در بلند شد ..

«ایزابیل» گفت : آنها هستند .

من اسلحہ ام را کشیدم و گفتم احتیاط را نباید از دست داد .
او خندید و گفت : کمی صبر کن ، خودم میروم
من طاقت نیاوردم و بدنبالش برآه افتادم .. ضمناً در اطاق
را نیمہ باز گذاشتم و از آنجا چشم بدر آ پارتمان دوختم . در باز شد
و دو نفر مرد داخل شدند .

«ایزابیل» با آنها دست داد و ہر سہ نفر بطرف اتاقی کہ من
پشت در نیمہ باز آن ایستادہ بودند آمدند . من خودم را با طاق خواب
رساندم و بالای سر مرد نیمہ جان کہ هنوز در حال اغما بود ایستادم
آنها آمدند . «ایزابیل» من و آن دو نفر را بیکدیگر معرفی نمود و بطور
اختصار وضع يك ساعت قبل را برای آنها تشریح کرد .

یکی از دو نفر مأمور ب جستجوی جیب های مرد ناشناس پرداخت
تا شاید مدارکی کہ هویت او را آشکار سازد بدست آید متأسفانہ جز
يك پاکت سیگار آمریکائی و چند سکہ چیز دیگری بدست نیامد ،
«ایزابیل» فوراً پاکت سیگار را گرفت و گفت : این بدرد
من میخورد ..

من گفتم : آنها ز رنگ تر از ما هستند کہ او را با جیب های
خالی برای کشتن تو باینجا فرستادند و بدون شك پیش بینی
چنین موقعی را کردہ بودند کہ اگر نقشہ عملی نشد ، لااقل هویت
او آشکار نشود .

«ایزابیل» گفت : از لحظہ ای کہ با او روبرو شدم تا وقتی باین
وضع در آمد ، ابدأ کلامی از دهانش خارج نشد و اگر ..
یکی از مأموران حرف او را قطع کرد و گفت : فکر میکنید او

امیر عشیری

لال باشد؟..

..بله، والان متوجه شدم..

من گفتم، از کجا که رل دوم اولال بودنش نباشد؟.. بهر حال وقتی زیر شکنجه قرار گرفت وضعش روشن میشود.

«ایزابل، گفت: نه، اینطور نیست، افرادی نظیر او خیلی سخت جان هستند.

او مکشی کرد و سپس بمن گفت مادیر در اینجا کاری نداریم بیا برویم..

چند دقیقه بعد با تفاف «ایزابل، از آپارتمان خارج شدیم.. «ایزابل، رو بروی رستوران خلیج آنطرف خیابان اتومبیل را پارک کرد. همینکه او خواست پیاده شود به او گفتم بهتر است ما از اینجا جدا از هم وارد رستوران شویم زیرا «آنت، (خانم ایکس) مرا بخوبی میشناسد و اگر روز بظاهر خود را دوست من نشان میداد حالا بخونم تشنه است و برای از بین بردن من از هیچ چیز روگردان نیست و صلاح مادر اینست که ترا با من نبیند. «ایزابل، لبخندی زد و گفت: حق با توست و می بینم که به نکات پلیسی خیلی خوب وارد شده ای و اگر همینطور پیش بروی روزی خواهد رسید که معاون «فرانسوا، شوی.

باو گفتم: من در تهران خبر نگار جنائی بودم و هر قتلی که اتفاق می افتاد، همه جا همراه پلیس میرفتم و بسیاری از مسائل پلیسی را بخاطر می سپردم و اگر سوابق گذشته ام نبود زودتر از این شاید همان شب کذائی در جنگل «بوآدوبونی، کشته شده بودم...

«ایزابل، گفت: ولی ما باید در داخل رستوران هم بایکدیگر

سایه اسلحه

تماس داشته باشیم، زیرا من نمیتوانم ترا تنها بگذارم...
اودرست میگفت مامی باید این مشکل را حل کنیم وبعد
داخل رستوران شویم. هردو بفکر راه حل افتادیم.
پس از لحظه‌ای «ایزابل» سکوت را شکست و گفت: تنها
موقعی که مامیتوانیم بایکدیگرتماس بگیریم، هنگام رقص است و
از آنجا که من و تو تنها هستیم دعوت تو از من برای رقص هیچکس
حتی «آنت» راهم مظنون نمیسازد و اگر از این راه ممکن نشد،
بعده من که با تو تماس بگیرم. توقف مراقب «آنت» و برخورد های
او با اشخاص باش.

من گفتم: «آنت» حالا خیلی خوب میدانند که من چکاره‌ام و
جز اینکه با او علنی وارد مبارزه شوم راه دیگری وجود ندارد.
«ایزابل» دستگیره در را پائین کشید و در حالی که پای
چپش را از اتومبیل بیرون برده بود. گفت بهر حال مأموریت را
باید انجام دهیم. هردو پیاده شدیم. اودر اتومبیل را بست و بی
آنکه بامن حرف بزند به آنطرف خیابان رفت. چند ثانیه بعد من
نیز بطرف رستوران براه افتادم. موقعیکه وارد رستوران شدم،
سرپیشخدمت جلو آمد و سؤال کرد که تنها هستم. وقتی جواب
مثبت شنید، مرا راهنمایی کرد و میزى در اختیارم گذاشت هنگام
عبور از وسط سالن چشم انداختم تا ببینم «ایزابل» کجا نشسته.
میز او فقط دومیز با من فاصله داشت و از این بابت خیالم راحت شد
که فاصله ماچندان زیاد نیست.

من دستور غذا و مشروب دادم. وبعد خیلی آرام نگاهم را
بمیان مشتریان رستوران گردش دادم تا «آنت» را ببابم. متأسفانه
او هنوز نیامده بود. «ایزابل» نیز بانگاه بمن فهماند که «آنت»

امیر عشیری

نیست باید منتظرش شویم... ساعت نزدیک ده ونیم بود که «آنت» وارد رستوران شد. او تنها بود و پس از اینکه چند کلمه‌ای با سر پیشخدمت صحبت کرد بسمت دری که چندان فاصله‌ای با او نداشت رفت و بی آنکه اجازه ورود بخواند در را باز کرد و داخل شد... «ایزابل» آهسته سرش را تکان داد و فوراً نگاهش را متوجه نقطه دیگری نمود... آنقدر طولی نکشید که یکی از مشتریان مرد که تنها بصرف غذا مشغول بود از جا برخاست و از همان دری که «آنت» داخل شده بود گذشت و پشت سر او در بسته شد. به «ایزابل» نگاه کردم قیافه‌اش طوری بود که میخواست مطلب مهمی را بمن بگوید. فوراً از جا برخاستم و او را برقص دعوت کردم... همینکه وارد پیست رقص شدیم، او خودش را بمن چسبانید و گفت: مردی که بعد از «آنت» وارد اتاق شد، باید تعقیب شود. بدون شك او از فروشندگان اسلحه میباشد که برای عقد قرارداد فروش اسلحه وارد مذاکره شده است.

«ایزابل» گفت: آنچه که منتظرش بودیم اتفاق افتاد و حالا باید هویت این مرد عرب را که بملاقات «آنت» رفته کشف کنیم. زیرا با شناختن او خیلی چیزها برای ما روشن خواهد شد و من صددر صد اطمینان دارم که این مرد از شرق میانه آمده و لبان کلفت و صورت آفتاب خورده‌اش پیداست که باید یکنفر عرب باشد و روی شم پلیسی خود اینطور حدس میزنم که او برای فروش اسلحه آمده است.

من گفتم: اینها که گفتی درست ولی من معتقدم که این مرد عرب واسطه‌ای بیش نیست و قبلاً او «آنت» یکدیگر را در خارج رستوران دیده‌اند و شخص ثالث بآید مدیر رستوران باشد که

سایه اسلحه

ملاقات در دفتر کار او اتفاق افتاده و اگر غیر از این میبود محل ملاقات در جای دیگری بود...

«ایزابل، حرفهای مرا تصدیق کرد و گفت: همینقدر که ما مرد عرب را بمحض خروج از رستوران تعقیب کنیم کافیست و «آنت» را بحال خودش میگذاریم و اگر در اینکار موفق شویم پنجاه درصد از مأموریت توانجام یافته و اسرار زیادی برای ما روشن خواهد شد. رقص تمام شد و ماهر کدام بسرمیز خود مراجعت کردیم... من و ایزابل، چشم از در اتاق بر نمیداشتیم. یکساعت گذشت و از خروج آنها خبری نشد. من در این موقع تصمیم خطرناکی گرفتم و برای درمیان گذاشتن آن با «ایزابل» لازم بود یکبار دیگر او را برقص دعوت کنم.

«ایزابل» با تصمیم من موافقت نمیکرد. بالاخره او را قانع ساختم و رقص را نیمه تمام گذاشتیم. وقتی من بسرمیز خود مراجعت کردم گارسه نر اصد اژدم و باو گفتم که میخواهم با مدیر رستوران ملاقات کنم. اوسری تکان داد و گفت: اجازه بفرمائید ببینم ایشان هستند یا نه؟

و بلافاصله از سالن خارج شد. دوسه دقیقه بعد مراجعت کرد و گفت: آقای مدیر منتظر شما هستند.

من از جا برخاستم و بدنبال او پرا افتادم. حدس من درست بود و دفتر کار مدیر در همان اتاقی بود که «آنت» و مرد عرب به آنجا رفته بودند. ولی متأسفانه وقتی من وارد اتاق شدم، جز مرد لاغر اندام قد بلندی که عینک سفیدی به چشم زده بود و پشت میز آهنی نشسته بود شخص دیگری را در آنجا ندیدم. «آنت» و مرد عرب از در دیگر رستوران را ترك گفته بودند.

امیر عشیری

مدیر رستوران از پشت میز برخاست و با من دست داده و پرسید: فرمایشی با من داشتید؟

من ضمن تعریف از رستوران او پرسیدم آیا محلی؟ - رای استخدام يك رقاصه دارد یا نه؟

مدیر رستوران مرا که جلوی میزش ایستاده بودم بدقت و رانداز کرد و سپس جواب داد: البته، آیا الان میتوانم او را به بینم؟

- متأسفانه او اینجاست. ولی فردا شب یا هر ساعتی که مایل باشید میتوانید او را ملاقات کنید.

او فکری کرد و بعد گفت: فردا صبح ساعت ده چطور است؟ - برای من خوبست و اگر او مایل بود تلفنی بشما اطلاع

میدهم...

- متشکرم. من ساعت ده منتظر شما واهستم.

- شب بخیر.

- شب بخیر.

- من بعجله از اتاق او خارج شدم و حساب میز را پرداختم

و رستوران را ترک گفتم. بفاصله دوسه دقیقه «ایزابل» بمن ملحق شد. همینکه پشت فرمان اتومبیل نشست پرسید: آیا در دفتر مدیر چیزی دستگیرت شد؟

من خندیدم و گفتم. نه، جز مقدار زیادی ته سیگار آمریکائی

در زیر سیگاری و قیافه مدیر رستوران در آنجا چیزی ندیدم و بدون شك «آنت» و مرد عرب دريك فرصت مناسب از رستوران خارج شده اند.

«ایزابل» گفت: ولی من معتقدم که آنها هنوز در رستوران

سایه اسلحه

هستند، منتها در اتاق دیگری که در آن به دفتر مدیر باز میشود اگر ساعتی در اینجا وقت صرف کنیم، آنها را خواهیم دید و در غیر این صورت رد پای آنها را کم کرده ایم و تا فردا شب کاری از دستان بر نمی آید.

باو گفتم: فردا ساعت ده صبح با مدیر رستوران وعده ملاقات دارم که رقاصه‌ای را باو معرفی کنم... هر طور شده باید موضوع را با «فرانسوا» در میان بگذارم که رقاصه‌ای برای ما از چوب هم شده بتراشد.

«ایزابل» گفت: این را من ترتیبش را میدهم: فعلا باید مراقب رستوران باشیم.

ده دقیقه به نیمه شب مانده کم شدگان ما پیدا شدند.
«ایزابل» با آرنج به پهلویم زد و گفت: نگفتم آنها هنوز در رستوران هستند...

«آنت» و مرد عرب شانه بشانه هم از در رستوران بیرون آمدند. جلوی در چند ثانیه‌ای توقف کردند. بعد با اتفاق باین طرف خیابان که اتومبیل ما متوقف بود آمدند...

«ایزابل» گفت آنها بزودی سوار اتومبیل «آنت» خواهند شد. چند ثانیه بعد صدای موتور اتومبیل از پشت سر بلند شد و طولی نکشید که اتومبیل سیاه رنگی سرعت از برابر ما گذشت ما «آنت» و مرد عرب را بخوبی دیدیم...

دقیقه‌ای بعد اتومبیل ما بفاصله کمتر از یکصد متر اتومبیل «آنت» را تعقیب میکرد.

اتومبیل آنها وارد خیابان «لیر» شد و با سرعتی سرسام آور پیش میرفت. ما همچنان در تعقیب آنها بودیم «ایزابل» سعی

امیر عشیری

میکرد فاصله دو اتومبیل را ثابت نگه دارد و با اینکه خیابان خلوت بود ولی بیم آن داشتیم که اتومبیل «آنت» را گم کنیم. در اینکه آنها پی به اتومبیل ما که در تعقیبشان است برده بودند شکى نبود زیرا «آنت» با سرعت عجیبی اتومبیل میراند و «ایزابل» نیز پی آنکه به صفحه کیلومتر شمار نگاه کند بروی پدال گاز فشار می آورد...

اتومبیل «آنت» بداخل خیابان فرعی پیچید. توی نور چراغ من دیدم که مرد عرب سرعت از اتومبیل او بیرون پرید و داخل پیاده رو شد. این جریان کمتر از دوسه ثانیه بیشتر طول نکشید و مجدداً اتومبیل «آنت» حرکت کرد. من فکر میکردم «ایزابل» به پیاده شدن سریع مرد عرب توجه نکرده و وقتی او پرسید تو او را دیدی؟ تازه متوجه شدم که این زن تمام اطراف و جوانب را زیر نظر داشته و تنها سرعت اتومبیل او را به خود مشغول نکرده بود. من گفتم:

— گوش کن «ایزابل» منم در همان نقطه پیاده میشوم...

«ایزابل» کمی از سرعت اتومبیل کاست و گفت: ولی من از تعقیب «آنت» دست برمیدارم زیرا هدف ما این مرد است.

— همینطور است. تو میتوانی در محلی که من پیاده میشوم داخل

اتومبیل منتظر باشی. «ایزابل» درست در همان نقطه ای که «آنت»

چند لحظه توقف کرد و مرد عرب پیاده شد، مرا نیز پیاده کرد و رفت

من نیز خودم را کنار پیاده رو رساندم و پشت بدیوار دادم و دو طرف

را زیر نظر گرفتم. کمترین صدائی نمی آمد و با اینکه من و مرد عرب

در یک نقطه بفاصله چند ثانیه پیاده شده بودیم، ولی من اثری از

او نمی دیدم. فکر اینکه ممکن است او نیز در چند قدمی خودش را

مخفی کرده و وضع مرا دارد، بمن اجازه نمیداد که در یک جهت

حرکت کنم. پیاده رو روشن بود و تا آنجائی که چشم کار میکرد سایه

سایه اسلحه

و یا شبیح انسانی را نمیدیدم . برای من مسلم بود که او در جهت بالا حرکت کرده است . آهسته از کنار مغازه های بسته برآه افتادم ، دست راستم روی طپانچه داخل جیب کتم بود . کمتر از پنجاه قدم رفته بودم که ناگهان صدای خش خش سنگینی برخاست . فی الفور بدیوار چسبیدم و نگاهم را در جهتی که صدا آمده بود دو ختم زیر نور چراغ برق چشمم بگربه سیاهی افتاد که آهسته پیش میرفت . خنده ام گرفت و مجدداً برآه افتادم . صدای موزیک ضعیفی بگوשמ خورد . چند قدمی که جلورفتم تا بلو الکتریکی یکبار درجه سه زیر زمینی توجهم را جلب کرد . ناگهان دریچه امید به پیدا کردن مرد عرب جلویم باز شد . حدس زدم که او داخل این بار شده یا برای فرای و گم کردن و یا وعده ملاقات ملاقات داشته است .

از پله های بار که بوی نامطبوعی بمشام میخورد سرا زیر شدم : در ایننجا شانس بامن بود که مرد عرب مرا نمی شناخت و فقط در آن وقت شب میتوانست برود من حدس بزند که کی هستم . . . توی بار مشتری زیادی دیده نمیشد چند زن نیمه عریان در گوشه و کنار بخنده و شوخی بامشتریان مشغول بودند . . . باد و دغلیظ سیگار و نور چراغهای قرمز بار کمی مشکل بود که مرد عرب را بمحض شناسیم . روی چهار پایه کف چرمی جلوی پیشخوان بار نشستم و یک گیلاس ویسکی خواستم . . . تازن پشت بار گیلاس ویسکی را جلوی من گذاشت من یک یک مشتریان را از نظر گذراندم . و مرد عرب میان آنها نبود . حتی گوشه و زوایای بار کسی دیده نمیشد . . . گیلاش ویسکی را توی مشتم گرفتم و در حالیکه آهسته یک بسیگار میزدم در فکر مرد عرب بودم که غیبش زده بود . . . رفته رفته امید به پیدا کردن او قطع میشد که صدای خنده درشت مردی توجهم را

امیر عشیری

جلت کرد. سر جر خاندنم، مرد عرب را همراه زنی که هر دو از دستشویی بیرون آمده بودند. مرد دست بروی شانه‌های عریان زن انداخته بود و با او در می‌رفت.

من از خوشحالی روی پا بند نبودم و گمشده خود را پیدا کرده بودم. اوزن را با خود بگوشه بار برد و هر دو پشت میزی نشستند و دو گیلان و یسکی خواستند. صدای خنده آنها قطع شده بود و خیلی آهسته با هم صحبت می‌کردند معلوم بود که موضوع مهمی را در میان گذاشته‌اند.

من لاجرم مشروب را خوردم و یکی دیگر خواستم، شش دانگ حواسم پیش آنها بود که مبادا موقعیت را از دست بدهم، چند دقیقه بعد مرد از جا برخاست و سر پا مشروبش را بالا انداخت و از بار خارج شد. مثل اینکه قرار بر این شده بود در راه این مأموریت شکار خود را هر چند یکبار عوض کنیم، در اینجا من صلاح کار خود را در این دیدم که از تعقیب مرد عرب صرف نظر کنم و زن همراه او را که در حقیقت یک روسپی بود تحت نظر بگیرم، چون این زن اسرار بیشتری میدانست و در صورت بدام افتادن خیلی چیزها که مادر جستجویش بودیم فاش می‌ساخت. هر چند زن‌ها مر موزتر از مردان هستند، ولی او یک زن روسپی بود و در مقابل پول تسلیم میشد.

زن همینطور پشت میز نشسته بود و پک بسیکار میزد، من از گارسنی اسم زن را پرسیدم نام او (ژانت) بود سومین گیلان و یسکی را که خوردم تصمیم گرفتم بر میزش بروم و در همین لحظه او از جا بلند شد و پشت بار رفت و بر بی چند کلمه با مردی که پشت پیشخوان بار ایستاده بود صحبت کرد، سپس دستی بموهایش کشید و نگاهی به ساعتش کرد و بطرف دربار رفت تا خارج شود.

سایه اسلحه

من فوراً پول سه گیلان و یسکی را پرداختم و بدنبال ژانت برای
افتادم ولی در همین موقع او برگشت و رفت در انتهای پیشخوان بار
روی چهار پایه نشست و آبجو خواست ..

وضع عجیبی پیدا کرده بودم هر چند یکبار نقشه کار بهم میخورد
چون می توانستم بکنم منهم کنار او نشستم و آبجو خواستم. اوسیکاری
از کیفش بیرون آورد من فوراً فندک زدم. او گفت،
متشکرم

چطور است بموضع آبجو یک گیلان و یسکی بخوریم ؟
نه من اصلاً مشروب خور نیستم و برای رفع عطش آبجو
خواستم ..

دولیان بزرگ آبجو جلوی ما قرار گرفت .

سلامتی شما ..

ژانت یکی بسیکار زد و گفت: متشکرم آقا مثل اینکه شما تازه
باین بار آمده اید ؟

بله ، همینطور است

ممکن است از شما دعوت کنم امشب را با هم باشیم ؟

نه ، باشد برای یکشب دیگر .

گوش کنید ژانت ..

او قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و پرسید : پس مرا
می شناسید ..

نه ، این تعجب ندارد . چند دقیقه قبل اسم شما را از یکی از
همکارانم پرسیدم ..

ژانت خندید و گفت ،

من چقدر احمقم که بشنیدن اسم تعجب میکنم .

امیر عشیری

من یکوقت متوجه شدم که جز زن و مردیکه پشت بار میایستند
کس دیگری نیست برای بار دوم از ژانت دعوت کردم که شب را با
من باشد. او دعوت مرا رد کرد. من نگاهی پشت سرم کردم، دیدم زن و
مرد پشت میزی نشسته و مشغول شمارش پول هستند.

فرصت مناسبی بود... ناگهان از روی چهارپایه پائین آمدم
و طپانچه‌ام را از جیب کتم بیرون کشیدم و چشم در چشم ژانت
دو ختم، اواز دیدن طپانچه یکه خورد و خودش را جمع کرد
و گفت:

دعوت شما با طپانچه است؟

— منظوری جز قبولاندن دعوت خود ندارم... حالا
می‌آئید یا...?

او کلامم را قطع کرد و گفت: ولی آخر ما یکدیگر را
نمی‌شناسیم...

من پوزخندی زدم و گفتم: شناسائی قبلی لازم نیست، شما همیشه
بمشتریان این بار تعلق دارید، مگر غیر از اینست؟
— بله، من شب را با کسانی می‌گذرانم که از مشتریان همیشه‌ی
بار باشند.

— و اگر بیکانه‌ای مثل من هوس کرد.

او نگاهی به طپانچه انداخت و بعد به چشمانم خیره شد و گفت:
پس هوس کرده‌اید!

— جز این چه چیزی می‌تواند باشد؟

من دیدم او قصد دارد مرا بحرف بکشد... با دست مسلح بازوی
عریان او را گرفتم و گفتم: سردی اسلحه را حس میکنید؟
— بله، خیلی خوب حس میکنم.

سایه اسلحه

پس از گلوله گرم آنهم اطلاع دارید...
ژانت بشنیدن این کلام از چهارپایه پائین آمد و گفت مثل شما
مردی ندیدم که زنی را بزور اسلحه باخود ببرد.

جز این چاره‌ای ندارم پول دولیوان آ بجور ادا دم و بی آنکه
از داشتن اسلحه در دست خود هراسی داشته باشم، زیر بغل ژانت را
گرفتم و او را باخود از بار بیرون بردم.

با اینکه شب از نیمه گذشته بود، ولی هوا هنوز گرم و خفه
کننده بود، سکوت و خلوت بودن خیابان که حتی یک نفر عابر هم در
آن دیده نمی‌شدانند کمی رعب آور بود. البته نه برای همه بلکه برای
من که زنی خطرناک را بدام کشیده بودم. زیرا بیم آن میرفت که
دوستان ژانت پی به موقعیت او ببرند و بایک غافلگیری کارم را
بسازند و او را از چنگم بیرون آورند. کسی جز ژانت مرا نمیشناخت
ولی از آنجا که این زن ردم را داشت تا ضربهای که خورده است جبران
نماید، هیچ بعید نبود که تا اینجا مرا تعقیب کرده باشد.
ژانت بازویش را از چنگم بیرون کشید و گفت: پس اتومبیل
کجاست...؟

تا چند دقیقه دیگر می‌رسد.

اما من منتظر رسیدن اتومبیل ایزابل بودم... او قول داده
بود که در حوالی آنجا منتظرم باشد. تا آنجا که دید چشم اجازه میداد
دو سمت خیابان را نگاه کردم شاید اثری از اتومبیل او بیابم حتی
یک کاری هم وجود نداشت... دلم بشور افتاد که نمکند بلائی بسرا آمده
باشد. ایستادن کنار خیابان خسته کننده بود و هر چه زودتر می‌بایست
باین وضع خاتمه دهم ژانت را به خانه ام ببرم و به قراری که با او
گذاشته‌ام عمل نمایم. او باین امید که شب را با من به صبح خواهد

امیر عشیری

رسانید دعوتم را پذیرفته بود و حال آنکه من برای بدست آوردن چیزی که نزد او بود پیش خود نقشه کشیده بودم.

ژانت وقتی دید از اتومبیل خبری نیست شروع کرد بقرقر کردن و چند قدمی براه افتاد. من بازوی او را گرفتم و گفتم: - کجا مگر قرار نیست شب را با هم باشیم؟

او خیلی خونسرد جواب داد: همینطور است، ولی اینجا ایستادن نتیجه‌ای ندارد پیاده می‌رویم شاید تا کسی پیدا کنیم... شانه بشانه هم در جهت پائین خیابان براه افتادیم. من سمت راست ژانت قرار گرفتم. دو سمت دیگرم خیابان بود. ما به چهار راهی که ایزابل مرا آنجا پیاده کرده بود، رسیدیم ولی هرچه چشم انداختم او و اتومبیلش را ندیدم. حدس زدم که برای او اتفاقی افتاده که نتوانسته مرا تعقیب کند. ژانت از پیاده روی خسته شده بود و مرتب قرمیزد. حق هم داشت، زیرا از آنجا تا خانه‌ام در حدود یک ساعت راه بود. من رفته رفته امیدم از آمدن ایزابل قطع شد و با انتظار رسیدن تا کسی بودم که از یکطرف پیدا شود و ما را بخانه‌ام برساند. از چهار راه گذشتیم... و حالا دیگر من احساس خطر نمی‌کردم.

در طول این مدت سعی می‌کردم ژانت را آنطور که از من انتظار دارم گرم سازم، حتی دوسه بار او را بوسیدم که نسبت بمن مشکوک نشود. چون با وجودی که او یک زن هرجائی بود، ولی برای دهنه‌ای کار می‌کرد که تعلیمات لازم را بمرور باوداده بودند ده دقیقه پس از این که از چهار راه گذشتیم نور چراغ اتومبیلی از پشت سر ظاهر شد. ژانت ایستاد و گفت: بالاخره تا کسی رسید؛ من گفتم:

ولی اگر تا کسی نبود باید به پیاده روی خود ادامه بدهیم.

او کیف دستی خود را روی شانه‌اش انداخت و گفت: هرچه

سایه اسلحه

باشد من جلوی او را میگیرم که ما را به مقصد برساند. اتومبیل نزدیک شد. ژانت بوسیط خیابان دوید و دست بلند کرد. اتومبیل کنار خیابان نگه داشت. من نگاه کردم دیدم اتومبیل ایزابل است، ولی راننده او نیست و مردی است که کلاه کاسکت بسر گذاشته و پیراهن سرمه‌ای بتن دارد.

ژانت به عربی چند کلمه‌ای با او حرف زد. بعد رو کرد بمن و به فرانسه گفت: بیا سوار شویم، او ما را به مقصد می‌رساند. من در حالی که براننده مظنون شده بودم با احتیاط سوار شدم... فکر می‌کردم بسر ایزابل چه آمده و این مرد اتومبیل او را از کجا بدست آورده؟..

جز این که خطری متوجه من می‌باشد فکر دیگری به مغزم راه نیافت و از طرفی نمیتوانستم از سوار شدن به اتومبیل خود داری نمایم زیرا ژانت را از دست میدادم و کوشش من برای نگه داشتن او بود. ژانت را پشت سر راننده نشاندم و خودم سمت راست قرار گرفتم. در همان حال اسلحه‌ام را از جیب بیرون کشیدم و آماده نگه داشتم و بدین ترتیب هر خطری را پیش بینی کرده بودم. حتی تصمیم گرفتم اگر راننده شخص دیگری را از نظر کمک باو خواست سوار کند، با اسلحه وادارش نمایم که برآه خود ادامه دهد... ژانت از من پرسید: کجا باید برویم؟

من مقصد را که محله ابوالخیر بود براننده گفتم و او بسرعت حرکت کرد.

توی اتومبیل سکوت کامل حکم فرما بود و من شش دانگ حواسم پیش راننده بود که حیل‌های بکار نبرد... ژانت نیز بشکلی نشسته بود، مثل این که از فرط خستگی خواب بر او غلبه کرده است

امیر عشیری

ولی من مراقبش بودم و میدیدم که نقش یکزن بار را دارد بخوبی بازی می کند. بین راه را ننده کلاه کاسکتش را از سر برداشت و من از تعجب دهانم بازماند، زیرا موهای بلند او که زیر کلاه جمع کرده بود پائین ریخت. ژانت راست نشست و بالحنی که آمیخته به حیرت و تعجب بود گفت: پس شما زن هستید؟

راننده چراغ داخل اتومبیل را روشن کرد و سر به عقب گرداند و گفت: بله، خانم من زن هستم.
من از دیدن قیافه کریم شده او نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

ژانت که عصبانی شد، بود، بتندی از من پرسید: چی تو او را میشناسی؟

راننده که کسی جز ایزابل نبود با خونسردی جواب داد: بله خانم، ما با هم دوست هستیم، ولی شما میتوانید شب را با خیال راحت با او بصبح برسانید.

ژانت یکه خورد و گفت: نگذارید، من همین جا پیاده می شوم.

من گفتم: ما در مقصد پیاده خواهیم شد.

ایزابل گفت: اجازه بدهید شما را به مقصد برسانم.

من فکر میکردم ژانت دست بردار نباشد ولی ناگهان او ساکت شد و در جای خود قرار گرفت. حدس زدم که برای رهایی خود نقشه ای طرح کرده و باید مراقبش باشم همینطور که زیر چشم مواظب او بودم دیدم آهسته در کیفش را باز کرد و در حالی که نگاهش بشیشه جلوه دوخته شد دوخته شده دستش را بداخل کیف می لفرزند... گذاشتم تا او اسلحه داخل کیفش را توی مشتش جا

سایه اسلحه

دهد و آنوقت جلوی او را بگیرم. همین کار را کردم و وقتی دست او را سرعت از کیفش بیرون کشیدم، او فرصت این را پیدا نکرد که اسلحه را داخل کیف بیندازد. مع دست مسلحش را بسمت پائین کشیدم و پایک حرکت شدید و در د آو را اسلحه را از دست او خارج ساختم. سپس پای چپم را روی آن گذاشتم و گفتم: بچکی نکن.

ایزابل گفت: باو بگو حماقت را کنار بگذارد.

ژانت که تازه متوجه شده بود که بدام افتاده، ناگهان عوض شد، مثل کسی که همه چیز خود را در یک چشم برهم زدن از دست داده باشد خود را بکلی باخت و ظاهراً تسلیم سرنوشت شد.

ما به محله ابوالخیر رسیدیم ایزابل پرسید: کجا نگهدارم؟

من او را تا جلوی منزل راهنمایی کردم. و همینکه اتومبیل توقف کرد پیاده شدم ژانت بخوبی اسلحه را در دستم میدید و بی آنکه حرف بزند پیاده شد و کنار من ایستاد. من او را بدست ایزابل سپردم و خودم در آپارتمان را باز کردم و هر سه نفر در حالی که ژانت میان ما دو نفر قرار گرفته بود، داخل آپارتمان شدیم.

ژانت خود را بکلی باخته بود و ظاهراً سعی می نمود که خون سردی و بی اعتنائیش را بوضع موجود حفظ کند و نشان دهد که این تغییر رفتار من و پیدا شدن ایزابل کمترین اثری در روحیه او نداشته و اکنون که وارد منزل من شده دارای روحیه قوی و شکست ناپذیر است اما طرز راه رفتن و نگاههای پراضطرابش باطراف حاکی از این بود که سخت مضطرب و وحشت زده است و دیگر نمی تواند مقاومتی داشته باشد.

ما اطمینان داشتیم که او خطر را احساس کرده و در اولین حمله تسلیم خواهد شد. وقتی او را بداخل اطاق خود راهنمایی کردم

امیر عثیری

رو بهن کرد و گفت :

— آپارتمان شما خیلی جالب است .

صدایش بهنگام ادای این عبارت عادی نبود و او بیهوده سعی میکرد ، ایزابل جلورفت و کیف دستی او را از دستش گرفت و روی میز گذاشت .

ژانت سیکار خواست و من قوطی سیکار را جلوی من گرفتم او سیکاری برداشت و ایزابل فی الفور فندك زد .. ژانت روی صندلی دسته دار نشست . پاروی پا انداخت و در حالی که چشم بهن دوخته بود گفت ، خوب من در اختیار شما هستم ، ولی قرار ما این بود که تنها باشیم ..

ایزابل بعوض من جواب داد : حالا هم تنها هستید .
من گفتم : شوخی را کنار بگذارید ، لابد منظور ما را درك کرده اید ؟

او شانه هایش را بالا انداخت و گفت ،

— چه چیز را درك کرده ام ؟

ایزابل بالحن جدی و تهدید آمیز گفت : آنچه از شما میپرسم باید پاسخ دهید .

ژانت بالبخندی که ناشی از ترس درویش بود جواب داد : البته حاضرم .

من گفتم : تنها سؤال ما اینست که مردی که در بار شما پشت يك میز نشسته بود و با او گرم صحبت بودید کی و چکاره بود ؟

ژانت قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و گفت :

— من با خیلی از مشتریان بار حرف میزنم و کسی که مورد نظر شماست اصلا بخاطر نمیآورم .

سایه اسحله

- ولی شما با او از دستشویی خارج شدید و مسلماً با او سرو
سری دارید ؟

ایزابل جلورفت و گفت: فقط دوراه درپیش دارید یا معرفی آن
مردویا زندان ..

ژانت به مجرد شنیدن کلمه زندان رنگ و رویش پرید و
گفت :

- شما عوضی گرفته اید .. من کسی را نمیشناسم .

برای اینکه او را بو حشت بیندازم گفتم :

- منظم رزندان ابدیست .

ژانت هر اسان از جا پرید و گفت :

- یعنی می خواهید مرا بکشید ؟

من با خون سری جواب دادم :

- بله جز این راه دیگری بنظر نمیرسد .

او بی اراده و سست روی صندلی دسته دار افتاد و در سکوت عمیقی

فرورفت ..

ایزابل بمن نگاه کرد و سپس چشم باو دوخت .

چند ثانیه گذشت ناگهان ژانت از جا برخاست و در حالیکه

میخندید گفت :

- نه، شما هرگز دست بجنایت نمی زنید .. زیرا من در

اختیار تان هستم و هم اکنون هر چه پیرسید با کمال میل جواب میدهم

مرک برای کسانیست که بخواهند در برابر شما مقاومت کنند . ولی

من هرگز اینکار را نمیکنم .. گوش کنید مردی که شما در جستجوی

هستید مهدی نام دارد و اکنون در راه ماری است .

من بتندی پرسیدم : پس اواز الجزایر خارج شد ؟

امیر عشیری

— بله هما نموقع که اواز بار بیر و ن رفت قصد خروج از الجزایر
را داشت و دیگر دسترسی با و امکان ندارد .

ایزابل برای چند دقیقه مارا تنها گذاشت و وقتی مراجعت
کرد از نگاهش فهمیدم که نقشه تازه‌ای در میان است و کیف‌دستی
ژانت را از روی میز برداشت و بدست صاحبش داد و گفت :

— از اطلاعاتی که درباره مهدی بما دادید متشکریم ...
شما آزادید ..

ژانت از خوشحالی چشمانش برقی زد و گفت : پس من
می‌توانم بروم !

ایزابل گفت :

— بله البته اما اجازه بدهید قبل از رفتن يك فنجان قهوه با
هم بخوریم ..

ژانت خواست دعوت او را رد کند ولی باصرار مانشت .
ایزابل برای درست کردن قهوه از اطاق خارج شد .. من
مجدداً موضوع مهدی و فرار او را پیش کشیدم .

ژانت همان مطالبی را که گفته بود تکرار کرد و اضافه نمود ،
چیز اضافه‌ای نمیداند ..

من دیگر استوالی نکردم ولی تمام فکر من متوجه ایزابل بود
که چه نقشه‌ای کشیده و چرا ناگهان ژانت را آزاد نمود . با اینکه شکار
باین خوبی را نمی‌بایست باین آسانی از دست بدهیم او چنین تصمیمی
گرفت و منم مخالفتی نکردم .

ایزابل با سه فنجان قهوه وارد اطاق شد . ژانت فنجان قهوه‌اش
را برداشت که بخورد گفت از شما خواهش میکنم مرا ندیده بگیرید
زیرا اگر کسان مهدی بو بیرند که نام ارباب آنها را من فاش ساخته‌ام

سایه اسلحه

هزند گانیم خاتمه میدهند.
من گفتم ،

شناختن مهدی که از حدود نامش تجاوز نمیکند و آنقدر مهم نیست که زندگانی شما بخطر بیفتد . از جانب ما مطمئن باشید .
صرف قهوه در حدود پانزده دقیقه و بلکه بیشتر طول کشید در طول این مدت من دیدم ایزابل دزد کسی بساعتش نگاه میکند .
من احساس کردم که او انتظار ورود کی را دارد و چند دقیقه ای که برای قهوه درست کردن ما را تنها گذاشته بود تلفنی با فرانسوا تماس گرفته و حالا چه نقشه ای با اتفاق رئیس خود طرح نموده است برای روشن نبود و فکر میکردم که برای نگهداشتن ژانت بهانه دیگری خواهد تراشید .. ولی برخلاف تصور من وقتی ژانت بلند شد که برود او مانع رفتنش نشد و اینجا بود که تعجب من بیشه تر شد ..
ژانت مثل مرغی که از قفس آزاد شود .. سرعت از پله ها پائین رفت آنوقت ایزابل در را بست و خندید .. خنده ای که حاکی از پیروزی او در آینده بود ..

از او پرسیدم چرا بسهولت او را از دست دادیم ؟
او دستم را گرفت و با اتفاق داخل اتاق شدیم و سپس گفت :
ژانت آزاد نیست و یکی از ماموران ما قدم بقدم او را تعقیب میکند .

نتیجه نقشه ای که من و فرانسوا طرح کرده ایم فردا معلوم خواهد شد .

پرسیدم . پس تو تلفنی با فرانسوا تماس گرفتی ... ؟
- بله زیرا تحقیقات از ژانت وقت تلف کردن بود و تنها رسیدن بمقصود غافلگیر ساختن اوست و حالا او مردی را که مهدی

امیر عشیری

معرفی کرده راست یا دروغ معلوم نیست از الجزایر خارج شده باشد و از طرفی خیلی خوب می توان حدس زد که ژانت حامل پیغام شفاهی و یا کتبی برای کیست که مهدی در اختیار او گذاشته و مسلماً فردا ژانت غافلگیر خواهد شد زیرا پیغام مهدی را باید بطرف برساند .

من گفتم ، ولی ممکن است ژانت دست ما را خوانده باشد .
ایزابل جواب داد : نه اینطور نیست او تصور میکند با معرفی مهدی ما را اغفال کرده و حالا آزادانه مأموریتش را انجام خواهد داد .

در این اثنا زنگ تلفن صدا درآمد . ایزابل بشتاب خود را به تلفن رسانید و گوشی را برداشت ... من سرم را نزدیک بردم ... صدای فرانسوا را می شنیدم که میگفت :
بمن خبر رسید که ژانت با تا کسی بخانه اش رفته و بدون شك تا قبل از ظهر از منزل خود خارج خواهد شد .

من و ایزابل در اطاق در بسته ای در طبقه هم کف اداره اطلاعات محرمانه که مجهز بدستگاه فرستنده و گیرنده بودیم باراننده تا کسی که در حوالی خانه ژانت توقف کرده بود تا بمجرد خروج او از خانه اش جلو برود در تماس بودیم .. مأموری که شب قبل در رلیک راننده تا کسی ظاهر شده بود جای خودش را بمأمور دیگری داده بود . و این احتیاط از این نظر صورت گرفته بود که ژانت مشکوک نشود .

مأمور قبلی کنار درآپارتمان ژانت قرار داده شده بود تا با

سایه اسلحه

روشن کردن سیکار خود ژانت را به مکارش که پشت فرمان تاکسی نشسته بود معرفی کند.

در حدود ساعت یازده راننده تاکسی بها اطلاع داد که هم اکنون همکار من پشت سرزنی که از آپارتمان بیرون آمد سیکارش را روشن کرد... او ژانت است و من تاکسی را جلو میبرم او را سوار کنم.

آخرین کلامی که راننده تاکسی گفت این بود: ژانت دست بلند کرد... من فرستنده را بازمی گذارم تا نشانی محلی که او میدهد با اطلاع شما برسد...

من براننده گفتم: فکر خوبیست، ما شمارا تعقیب میکنیم. از او صدائی شنیده نشد....

ایزابل گفت: تاکسی جلوی ژانت ترمز کرده... گوش کن...

صدای بازوبسته شدن در تاکسی شنیده شد و بعد صدای ژانت که براننده نشانی بیمارستان سیویل دو مصطفی، را داد شناختیم.

من گفتم: این تنها راه غافلگیر ساختن این زن است و او هرگز پی به نقشه ما نخواهد برد.

ایزابل گفت: باید دید او در بیمارستان سیویل دو مصطفی با چه کسی ملاقات میکند... این مهم است.

اینجا نشستن نتیجه‌ئی ندارد، باید فوراً به تعقیب تاکسی برویم...

هر دو سرعت بیرون آمدیم و با اتومبیلی که مجهز بدستگاه فرستنده و گیرنده بود به تعقیب تاکسی پرداختیم... ابتدا از

امیر عشیری

روی موج رادیوئی توانستیم خط سبز تا کسی را تشخیص بدهیم. این عمل برای این بود که اگر در بین راه ژانت تغییر مقصد میدهد و یا احیاناً با اشخاصی تماس میگیرد، ما در جریان باشیم والا خیلی ساده بود که مستقیماً به بیمارستان برویم و در گوشه‌ای مخفی شویم. ما خیلی زود توانستیم تا کسی حامل ژانت را در خیابان «میشله» نزدیک کلیسا پیدا کنیم... دستگاه گیرنده ما باز بود و صدائی جز رفت و آمداتومبیلها از آن بگوش نمیرسید. از اینرا بل پرسیدم.

– بنظر تو ژانت بملاقات چه کسی میرود؟

او که از قیافه درهمش پیدا بود در اطراف این موضوع فکر میکند، جواب داد:

– بدون شك یکی از همکاران نزدیک «مهدی» منتظر دریافت خبر مهمی میباشد.
من گفتم:

– هر چه هست بعد از این ملاقات اتفاق بزرگی من افتد و ما باید فعالیت بیشتری داشته باشیم.

– تمام کوشش فرانسوا برای شناختن کسیست که این بانرا رهبری میکند. او هر که هست در کار خود استاد است و تا بحال اثری از او بدست نیامده که هویتش را آشکار سازد.
من پس از مکثی گفتم:

– مسلماً او از مردم این سرزمین نیست.

فرانسوا نیز همین عقیده را دارد و از فعالیتهای باند میتواند حدس زد که رئیس باند مکان ثابتی ندارد و هر روز در يك نقطه بسر میبرد... الجزیره، فرانسه و یا کشور دیگری در شمال آفریقا...

سایه اسلحه

– و شاید هم در پیروت

– ممکن است اینطور باشد.

من پشت فرمان نشسته بودم و چهارچشمی مراقب تا کسی بادم. ایزابل نیز بهمین ترتیب جلورامیدید. تا کسی وارد خیابان «مارگریت» شد. ایزابل گفت: از اینجا به خیابان «باتاندیه» میرویم و بیمارستان در انتهای این خیابان واقع است.

من سعی میکردم فاصله دو اتومبیل بحدی نرسد که ژانت متوجه پشت سر خود شود. موقعیکه تا کسی و اتومبیل ما داخل خیابان «باتاندیه» شدند، من از سرعت اتومبیل کم کردم تا فاصله ما زیاد شد... موقعیکه تا کسی جلوی در بیمارستان توقف کرد ژانت پیاده شد ایزابل بوسیله رادیوبه راننده دستور داد که ژانت را در داخل بیمارستان تعقیب کند و ببیند او بداخل چه اتاقی میرود.

راننده فقط پاسخ داد:

– تصمیم خود منم همین است.

ایزابل دستهایش را بهم قلاب کرد و گفت:

– تا اینجا کارها بروفق مراد است.

من پشت تا کسی بفاصله پنجاه متر اتومبیل را متوقف ساختم و به ایزابل گفتم:

– بعد از خروج ژانت از بیمارستان ما میتوانیم با مراجعه

بدفتر بیمارستان بیماری را که ملاقات کرده بشناسیم.

ایزابل گفت:

– وقتی راه سهلتری هست، لزومی ندارد که از طریق دفتر

بیمارستان اقدام کنیم. کمی صبر داشته باشید تا چند دقیقه دیگر

امیر عشیری

همه چیز برای ما روشن خواهد شد.

چند دقیقه بعد راننده تا کسی که مأمور مخفی خ-ودمان بود، از بیمارستان خارج شد و بطرف تا کسی رفت. ایزابل گفت:
بدون شك او شماره اتاق را پیدا کرده...

— الو.. الو.. ژانت بداخل اتاق شماره ۳۲ در طبقه دوم رفت..
من منتظر مراجعت او هستم. گوش می کنم.
ایزابل در جواب راننده گفت:

— ما مجدداً شما را تعقیب می کنیم. مراقب باشید.
من گفتم، تا اینجا کارها بر وفق مراد ما جریان دارد.
ایزابل گفت: شناختن بیمار مورد توجه ژانت که پیغام مهدی باورسیده است، برای ما ارزش فراوانی دارد.

مادر این گفت و شنود بودیم که ژانت از در بیمارستان بیرون آمد. با اینکه فاصله میان ما چندان نزدیک نبود مع هذا بخوبی در چهره اش خوانده میشد که بارسنگینی از دوشش برداشته شده و مأموریت مهمی را انجام داده است. خیلی سر حال بنظر میرسید. او نگاهی باطراف کرد و سپس بسمت تا کسی رفت. ایزابل خودش را پائین کشید و گفت: او نباید دو نفر را درون اتومبیل ببیند. همینقدر که تو پشت فرمان نشسته ای کافیست...

تا کسی مجدداً براه افتاد.. ما نیز بمتعقیب او پرداختیم ولی وقتی صدای ژانت شنیده شد که از راننده خواست او را در همان نقطه ای که سوار شده پیاده کند... ایزابل گفت:

— تعقیب او دیگر لزومی ندارد، دنباله مأموریت ما در داخل بیمارستان است. ما باید بیمار اتاق شماره ۳۲ را بشناسیم که چه جور آدمیست.

سایه اسلحه

ما هنوز از حریم بیمارستان خارج نشده بودیم. ایزابل پیاده شد و من اتومبیل را پارک کردم و با او ملحق شدم و باتفاق بداخل بیمارستان رفتیم و بی آنکه از دفتر اطلاعات سئوالی کرده باشیم، مستقیماً راه اتاق شماره ۳۲ را در پیش گرفتیم. جلوتر اتاق مورد نظر که رسیدیم ایزابل گفت:

– وقتی من بتوانم اشاره کردم تو فوراً بوسیله تلفن فرانسوا را در جریان بگذار، او منتظر است ...

و بلافاصله دستگیره در را چرخاند و ما قدم بداخل اتاق شماره ۳۲ گذاشتیم ... بیماری که روی تخت خوابیده بود مرد جوانی بود که سن او در حدود سی و دو سال بنظر میرسید ... من به ایزابل گفتم: –

– باید صبر کنیم تا از خواب بیدار شود و یا اینکه بیدارش کنیم.

ایزابل لبخندی زد و گفت:

– بنظر من او بیمار نیست و برای مخفی ساختن خود باینجا پناه آورده ...

او جلورفت و آهسته بشانه مرد جوان زد ... من آنطرف تخت ایستاده بودم درحالی که نگاهم بصورت رنگ پریده بیمار بود، بادت بشانه او زدم ...

پریدگی رنگ صورت او بیشتر شد. به ایزابل گفتم:

– حدس تو درست نیست و این شخص درحقیقت بیمار است .. رنگ صورت او کاملاً گواهی میدهد.

من دست به پیشانی او گذاشتم و سردی مخصوصی حس کردم و ناگهان ایزابل را مخاطب قرار دادم و گفتم:

امیر عثمیری

« این شخص مرده و بدون شك د ثانت ، اورا بقتل رسانده . . . »

ایزابیل مثل کسیکه از خواب پریده باشد ، نگاه حیرت زده اش را بمن و سپس به بیمار دوخت و فی الفور گوش بقلب او گذاشت و چند لحظه بعد سر برداشت و آهسته سرش را تکان داد و گفت :

« بله قلب او نمی زند . . . عجله کن و فرانسوا را باینجا بخواه . »

من بسرعت از اتاق بیرون پریدم باشتاب خودم را به دفتر بیمارستان رساندم و تلفنی بافرانسوا تماس گرفتم و بدون اینکه باو توضیح بدهم او را به بیمارستان خواندم و مجدداً به اتاق شماره ۳۲ برگشتم . ایزابل روی صندلی نشسته بود . از او پرسیدم :

« بیمار حرکتی نکرد ؟ »

« نه ، او مرده و قاتل کسی جز ثانت نیست . . . »

« پس بهتر است جـریان را به رئیس بیمارستان اطلاع بدهیم چون ممکن است یکی از پزشکان ویا پرستاران وارد اتاق شود . »

« میترسی ما را متهم بقتل کنند ؟ »

« نه ، از این بابت خیالم راحت است ، ولی بیمارستان باید خبر داشته باشد . اوازجا برخاست و گفت :

« توهمین جا باش تا من مراجعت کنم . . . »

ایزابیل از اتاق بیرون رفت و بفاصله چند دقیقه بعد بامردی که روپوش سفید و عینکی سفید بچشم داشت مراجعت کردند . او آن

سایه اسلحه

مرد رئیس بیمارستان معرفی کرد ..

رئیس بیمارستان بروی جسد خم شد و پس از معاینه مختصر سر برداشت و گفت:

– بید بنظر میرسد که او را بقتل رسانده باشند. مرگ این بیمار ممکن است بر اثر سکنه ناگهانی باشد.

من گفتم: باید از پزشك معالج او پرسید که آیا علائم سکنه در بیمار دیده شده است یا نه؟

رئیس بیمارستان دکمه زنگ روی میز کنار تخت را فشار داد... چند ثانیه بعد پرستار که وارد اتاق شد گفت:

– فوراً بدکتر سلیم اطلاع بدهید که باینجا بیاید...
ایزابل بر رئیس بیمارستان گفت:

– موضوع مرگ این مرد جوان باید مخفی بماند تا پلیس تحقیقات خود را ادامه دهد.

موقعی که دکتر سلیم وارد اتاق شد، بدنبال او فرانسوا نیز آمد... ایزابل فرانسوا را بگوشه اتاق برد و جریان تعقیب «ژانت» را تا بیمارستان برای او شرح داد...

فرانسوا رو کرد بر رئیس بیمارستان و گفت:

– شکی نیست که این شخص روی همین تخت بقتل رسید

است.

او جواب داد: نظر شما صحیح نیست آقای «فرانسوا»، من

معتقدم که بیمار بر اثر سکنه ناگهانی مرده و بدون شك دکتر سلیم نظر مرا تأیید میکند.

دکتر سلیم که مشغول معاینه از جسد بود سر برداشت و گفت

– آثار قتل دیده نمیشود. حتی اگر بگوئیم قتل بر اثر خفگی

امیر عشیری

صورت گرفته، من نظر رئیس بیمارستان را تأیید میکنم.
فرانسوا بالجن اطمینان بخش و محکمی گفت:
- ولی من ثابت میکنم که مرگ این جوان طبیعی نیست
وقاتل بطرز مرموزی او را کشته بدون اینکه مقتول قدرت مقاومت
داشته باشد.

دکتر سلیم از کنار تخت عقب رفت و فرانسوا گفت:
- شاید اطلاعات شما در این زمینه پیش از من باشد. بفرمائید
جسد را از نظر پلیس معاینه کنید.

فرانسوا جلورفت. نگاهی به بدن عریان جسد انداخت
و سپس او را بروی سینه خود خواباند و خم شد و بدقت پشت و گردن
جسد را معاینه کرد و ناگهان انگشت خود را بداخل گودی پس
سر مقتول گذاشت و گفت:

- نگاه کنید، محل فرو رفتن سوزن اثر کسیون بخوبی دیده
میشود و اگر کالبد شکافی صورت بگیرد، مایمی که داخل نخاع
مقتول شده مشخص خواهد شد.

دکتر سلیم و رئیس بیمارستان نگاهی بیکدیگر کردند و
سپس هر دو جلورفتند و نقطه‌ای را که فرانسوا نشان میداد از
نزدیک دیدند و تصدیق کردند که اثر سوزن بخوبی نمایان است.
دکتر سلیم که اندکی ناراحت بنظر میرسید گفت:

- ولی شما توضیح دهید که قاتل بچه ترتیب از مقاومت مقتول
جلوگیری کرده و او را بشکلی که عمل قتل انجام گرفته در آورده
است. لابد اسلحه بکار برده و او را وادار بسکوت نموده..

فرانسوا گفت: نه اسلحه‌ای بکار نرفته و قاتل در نهایت سرعت
دست بکار شده و علت آن بوی اودکلن پخش شده در فضای اتاق

سایه اسلحه

است. آیا احساس نمی کنید که هوای اتاق معطر است.

همه ما که تا آن لحظه به هوای معطر داخل اتاق توجه نداشتیم مثل اینکه شیشه سر باز اودکلن معطری را به بینی نزدیک کرده باشیم، بوی خوشی بمشامان رسید.

دایزابل، گفت: من اصلاً توجهی نداشتم.

دکتر سلیم گفت: ولی این هوای معطر چه ارتباطی با مقاومت مقتول دارد که قاتل به سہولت کار خود را انجام داده؟

فرانسوا لبخندی زد و گفت: شما آقای دکتر سلیم باید پلیس میبودید تا سرعت انتقال می داشتید. این بوی اودکلن که بوسیله قاتل در فضای اتاق پخش شده برای از بین بردن بوی کلر فرم است که بوسیله آن مقتول را بیهوش و سپس بقتل رسانده اند، بدون اینکه اثر قتل از نظر پزشکی مشخص باشد. شما ملاحظه کردید که قاتل باز بردستی تمام این جوان را بقتل رسانیده و تنها دقت زیاد میتواند اثر قتل را نمایان سازد و او حتی میتواند با فرو بردن سوزن بداخل قلب مقتول نتیجه مطلوب را بدست آورد، اما قاتل بطریقی عمل کرده که در حقیقت پزشک و پلیس را گمراه نماید.

رئیس بیمارستان آهسته سرش را تکان داد و گفت:

...حقا که شما پلیس هستید آقای فرانسوا...

دکتر سلیم گفت: من بهیچوجه چنین اثری را روی گردن مقتول ندیدم و باید بگویم که قاتل در کار خود استاد بوده که توانسته بدین ترتیب مردی را بی سروصدا بقتل برساند.

فرانسوا گفت: ما استاد تراز او هستیم: همه قاتلین پس از وقوع قتل تصور میکنند پلیس رد پای آنها را پیدا نخواهد کرد، اما خیلی زود رد پای آنها بدست می آید.

امیر عشیری

در اینجا باید بگویم که فرانسوا پیش از آنکه پلیس مخفی و گرداننده شبکه ضد جاموسی دولت متبوعه خود شود، در کادر پلیس کار میکرده و دارای تجارب و اطلاعات فراوانی بود که در هر امری نظرش قطعی و صائب بود. با وجودیکه این قتل بمعهده پلیس شهر بود، ولی فرانسوا از نظر حرفه خود دخالت نمود و ابتدا از پلیس کمک نگرفت.

رئیس بیمارستان بعد از يك سكوت چند ثانیه ای رو به فرانسوا کرد و گفت:

... وظیفه بیمارستان چیست آقای فرانسوا، آیا اجازه میدهید که جسد بسردخانه منتقل گردد و پس از تشریفات قانونی به خاک سپرده شود؟

فرانسوا لختی اندیشید و گفت:

... البته آقای دکتر، همین کار را باید بکنید، من با جسد کاری ندارم و حالا نوبت پزشکی قانونی است. دکتر سلیم گفت: اما من فکر میکنم که پلیس برای پیدا کردن قاتل باید دخالت کند.

فرانسوا گفت: تا همینجا کافیست و دخالت پلیس ازومی ندارد. همینقدر که پزشك قانونی اجازه دفن بدهد موضوع قتل تمام شده است و نباید از چهار دیواری این اتاق خارج شود، تصور میکنم لازم بتذکر نباشد.

دکتر سلیم و رئیس بیمارستان خود را جمع و جور کردند و رئیس بیمارستان گفت:

... همین الان دستور میدهم جسد را بسردخانه ببرند و همان طور که شما خواسته اید سرعت تشریفات آنرا انجام خواهیم

سایه اسلحه

داد .

والبنه اگر اشکالی پیش آمد این بعهده شماست که در رفع آن دخالت نمائید.

فرانسوا گفت: دستورات لازم داده خواهد شد.
وسپس خدا حافظی نمود و بمن و ایزابل اشاره کرد که او را همراهی کنیم ...

جلوی در بیمارستان فرانسوا از ما خواست که در دفتر کارش با و ملحق شویم. ایزابل همانجا با و ملحق شد و من به تنهایی با اتومبیلی که داشتم بدنبال آنها حرکت کردم ..

بدستور فرانسوا غروب آنروز «ژانت» در آپارتمان خود توقیف شد و برای تحقیقات بساختمان شماره چهار که در خیابان «یوسف» واقع بود برده شد.

این ساختمان که برای اولین بار داخل آن میشدم دو طبقه اول آن متعلق بیک شرکت کشتی رانی بین المللی بود و اما طبقه دوم تشکیلات مفصلی داشت.

موقعیکه من و ایزابل وارد این ساختمان شدیم، فرانسوا هنوز نیامده بود، ولی ژانت در یکی از اتاقها زندانی شده بود. از ایزابل پرسیدم: آیا فرانسوا شخصاً بازپرسی از ژانت، را به عهده خواهد داشت؟

او جواب داد: مسلماً چون اوزبان امثال ژانت را بهتر می فهمد و میداند چگونه و با چه وسیله ای از آنها اعتراف بگیرد و از اینها گذشته فرانسوا که بظاهر مردی آرام و رؤوف بنظر میرسد

امیر عشیری

باطناً مردی قسی القلب و بیرحم است که در چنین مواقعی میشود قیافه خشن او را دید.

من گفتم: ولی این ژانت که در برخورد های اول او را زنی ساده میدانستم و اکنون که باز بردستی مردی را بقتل رسانده، تصویر می کنم در برابر فرانسوا تسلیم شود و هر چه میداند باز گو نماید.

ایزابل گفت: بزودی خواهی دید که فرانسوا با او چه خواهد کرد... حتی اگر بجای ژانت مرد قوی و خشنی در برابر فرانسوا قرار بگیرد، راه گریز نخواهد داشت...

مادریك اطاق نسبتاً كوچك مشغول حرف زدن بودیم. ایزابل پی در پی ساعتش نگاه میکرد. در حدود ساعت هشت و نیم فرانسوا وارد شد ابتدا سراغ ژانت را گرفت. ایزابل گفت: - او در اطاق شماره یازده زندانیست و روحیه خوبی دارد. فرانسوا خندید و گفت:

- برای تحقیقات دستور بدهید که او را با تاق شماره هفت بیاورند. من بدو نفر مأموری که داخل راهرو قدم میزدند، دستور فرانسوا را ابلاغ کردم... چند دقیقه بعد سه نفری با تاق شماره هفت رفتیم. در این اطاق جز يك میز مستطیل کوه پیکر و چند صندلی چیز دیگری دیده نمیشد... ژانت روی صندلی گوشه اطاق نشسته بود. او پیراهنی لیموئی رنگ با گلهای درشت بدون آستین بتن داشت از پك های کوتاه و پشت سر هم که بسیکار میان دو انگشتش میزد معلوم بود خیلی ناراحت و مضطرب است. ژانت بورود ما توجهی نکرد و همچنان نگاهش متوجه نقطه دیگری بود.

ما سه نفر پشت میز مستطیل بزرگ قرار گرفتیم. بدستور

سایه اسلحه

فرانسوا من ژانت را در آنطرف میز نشاند و آنوقت بازپرسی
از او شروع شد.

ژانت نگاه تندی بپا انداخت و سپس پرسید:

— ممکن است دلیل توقیف خودم را بدانم؟

فرانسوا که هر دو دستش را بروی میز قرار داده بود کمی
بجلو خم شد و گفت:

— گوش کنید خانم ژانت، شما با اتهام قتل مرد جوانی که در

اتاق شماره ۳۲ بیمارستان دسیویلی دو مصطفی، بود توقیف شده اید
و باید بدانید که انکار نتیجه ندارد و قبل از اینکه رفتار خشن تری با
شما داشته باشیم، بهتر است خیلی سریع و صریح بپرسشهایم پاسخ
بدهید.

ژانت از روی عصبانیت خنده کوتاهی کرد و اشاره بمن و

ایزابل نمود و گفت:

• شب گذشته این دو نفر با نقشه قبلی مرا غافلگیر ساختند

و وقتی دیدند دچار اشتباه شده اند، آزادم کردند.

فرانسوا بمیان حرف او دوید و گفت:

— من مطمئنم که آنها اشتباه نکرده بودند و میخواستند آن

چه که در جستجویش هستند بدست آورند... حالا بگوئید مردی که

شما او را در اتاق شماره ۳۲ به قتل رساندید کی و چکاره بود؟

ژانت شانهایش را بالا انداخت و گفت:

— شما از کی صحبت میکنید؟

فرانسوا از جا برخاست و به آنطرف میز رفت و کیف دستی

ژانت را از دستش بیرون کشید و در آنرا گشود و شیشه کوچکی بیرون

کشید و فوراً در شیشه را باز و به بینی خود نزدیک کرد و آنگاه

امیر شهری

خندید و گفت:

- بوی این ادوکلن یکبار دیگر بمشام من رسیده و تصور میکنم در اتاق شماره ۳۲ بود...

بعد رو کرد بژانت و گفت:

- باز هم انکار میکنید...؟

ژانت گفت: من از حرفهای شما سردر نمی آورم...
فرانسوا نگاهی بداخل کیف انداخت و اینبار دستمال سفید کوچکی را بیرون آورد و نزدیک بینی خود گرفت و بالحن محکم و خشنی گفت:

- شما زن احمقی هستید خانم ژانت که این دستمال آغشته بکلر فرم را مخفی نکردید چه مدرکی از این دستمال و شیشه ادوکلن زنده تر.

ژانت با صدائی لرزان گفت:

- شما میخواهید ثابت کنید که من قاتلم ولی اشتباه می کنید. من او را نکشته ام. قاتل شخص دیگریست
و بعد شروع بگریستن کرد و سرش را بروی میز گذاشت.

فرانسوا لختی اندیشید و زیر چشم من و ایزابل را که در دو طرفش نشسته بودیم نگاه کرد. آنگاه سیکاری آتش زد و سپس ژانت را مخاطب قرار داد و گفت:

- گوش کنید خانم ژانت... باشما هستم... اگر شما خود را قاتل نمیدانید پس چه کسی او را روی تخت بیمارستان بقتل رسانده جواب بدهید.

ژانت آهسته سرش را بلند کرد و با پشت دست به چشمان گریه آلودش کشید و به فرانسوا که خون سرد و آرام مینگریست.

سایه اسلحه

خبره شد.

ایزابیل گفت: چرا سکوت کرده‌اید. جواب بدهید ، قاتل

کیست ؟

ژانت بتندی سرش را تکان داد و گفت:

- از من چیزی نپرسید... من اطلاعی ندارم.

فرانسوا با خنده کوتاه که ناشی از خشم بود گفت:

- پس نمی‌خواهید آنچه که میدانید در اختیار ما بگذارید ؟

من مجبورم طریق دیگری پیش بگیرم.

و آنوقت همه چیز را بدون دردسر برای ما خواهید گفت:

من گفتم: آیا دستمال آغشته به کلر فرم و شیشه ادوکلن

بر حسب تصادف داخل کیف شما گذاشته شده و شما اطلاعی از

وجود آنها نداشتید؟

ژانت گفت: بله ، همینطور است .. من از بودن آنها در

کیفم اطلاعی نداشتم.

فرانسوا بمیان حرف اودوید و گفت:

- یعنی می‌خواهید تا این حد خود را زرنک جلوه دهید ،

و حال آنکه این حماقت محض است و جز شما شخص دیگری قاتل

نیست و اگر هست او را معرفی کنید.

وقتی ژانت سکوت کرد، فرانسوا از جا برخاست و از اتاق

بیرون رفت.. چند دقیقه بعد با وسائلی که من از شناختن آن عاجز

بودم مراجعت کرد و آنها را روی میز گذاشت.. تازه فهمیدم یکی

از این وسائل يك اجاق برقیست که ساختمان مخصوصی دارد.. او

سرسیم اجاق را بپرق وصل کرد و همین که سیمهای داخل اجاق

سرخ شد، شیشی کوچکی که يك سر آن چوبی و سردیگرش بشکل

امیر عشیری

قاشق کج شده بود ، در داخل اجاق برقی قرارداد.

اتاق در سکوت عمیقی فرو رفته بود . من و ایزابل چشم با اجاق دوخته بودیم . ژانت نیز از دیدن این جریان خود را بکلی باخته بود و روی حماقت میخواست در برابر فرانسوا مقاومت نماید.

واضح بود که فرانسوا دست بچه کاری میخواهد بزند .. همینکه شیئی کوچک سرخ شد، فرانسوا جلورفت و با خشم و تندى بیسابقه‌ای پیراهن ژانت را از سرشانه‌اش پاره کرد و پشت و شانه‌های او را عریان ساخت. ژانت با هر دو دست شانه‌هایش را پوشاند . فرانسوا شیئی کوچک سرخ شده از حرارت را از داخل اجاق بیرون کشید و آن را جلو برد و خطاب به ژانت گفت:

- فکر می‌کنم وقت آن رسیده که اطلاعات خود را در اختیار ما بگذاری؟

ژانت فریاد زد:

- من چیزی نمیدانم، راحت بگذارید..

هنوز حرف او تمام نشده بود که فرانسوا با بیرحمی تمام شیئی کوچک سرخ شده را پشت او گذاشت .. صدای سوختن گوشت و پوست همراه با فریاد دلخراش ژانت در اتاق پیچید و با بیهوش شدن او قطع گردید.

قیافه‌خشن فرانسوا اجازه نمیداد که من و ایزابل جلوی عملیات او را بگیریم . البته ایزابل از خود آنها بود، اما من چنین جرأتی در خود نمیدیدم که مانع از ادامه شکنجه دادن به ژانت بشوم .. بدستور او ژانت را بیهوش آوردیم .. زن بدبخت که روی غرور ملی و یا حماقت خود این شکنجه‌کشنده را تحمل

سایه اسلحه

کرده بود، وقتی بهوش آمد ناله‌ای کرد و گفت:

— چیزی نمی‌دانم..

فرانسوا گفت: راه بهتری هم هست.

من فکر کردم بعد از این شکنجه او را خواهد کشت. اما او بمن دست‌ور داد که ژانت را با اتاق دیگری که از همان اتاق راه داشت منتقل کنم.. در این اتاق کابین شیشه‌ای وجود داشت. خود فرانسوا در کابین را باز کرد و بمن اشاره نمود که او را بداخل کابین ببرم.. ژانت بسختی قادر به نگهداشتن خود روی دو پا بود. بهر زحمتی بود او را بدرون کابین بردم در کابین صندلی وجود نداشت. قبل از اینکه در کابین بسته شود، فرانسوا از ژانت خواست که دست از لجاجت احمقانه بردارد و راجع به قتل مرد جوان اطلاعاتی باو بدهد. اما ژانت پاسخی نداد.

فرانسوا با خشم در کابین را بست و در حالی که نگاهش به ژانت بود دستگیره فلزی کنار در را که روی تابلوی چوبی به دیوار نصب شده بود پائین کشید.

من فکر می‌کردم که هـم اکنون بخار با فشار داخل کابین خواهد شد، ولی برخلاف تصور من چیزی دیده نمیشد که وارد کابین شود.

تعجب من زیاد شد. از این ابله پرسیدم. اکنون ژانت چه وضعی دارد؟

او جواب داد: يك هوای گرم و مرطوب که تحملش کشنده است.

نگاهم به کابین بود. دیدم ژانت هراسان از جا برخاسته و مانند دیوانه‌ها با مشت به شیشه می‌زند.

امیر عسیری

فرانسوا همچنان او را تماشا میکرد. خیلی خوب میدیدم که عرق از سروروی ژانت میریزد و از حرکاتش پیداست که گرمای غیرقابل تحمل کابین او را مستأصل کرده..
فرانسوا با اشاره از او پرسید که آیا حاضر است جواب بدهد . . . ؟

او با تکان دادن سر جواب مثبت داد. آنگاه فرانسوا شیر هوای گرم را بست و در کابین را گشود... ژانت با دستپاچگی خودش را بیرون انداخت و کف اتاق افتاد. پیراهن او از عرق خیس شده بود. رنگ پوست بدنش برنگ سرخ درآمده بود. مثل این بود که او را در آب جوش قرار داده‌اند.

فرانسوا کنار او روی دوپانشت و پرسید :

- خوب ژانت امیدوارم حالا به سئوالاتم پاسخ بدهی.

ژانت که مقاومتش درهم شکسته شده بود با کلمات بریده‌ای پاسخ داد:

- بجله، خواه‌م گفت. اوقاتل است.. خودم دیدم که مرد جوان را بقتل رسانید.. ولی بدبختی اینجاست که دستمال آغشته بکله فرم بمن تعلق دارد... شما را بخدا بمن رحم کنید.
فرانسوا گفت:

- با توکاری ندارم . . تنها هدف من پیدا کردن قاتل حقیقی است و خیلی اطلاعات دیگوهست که تو باید در اختیارم بگذاری .

ژانت که نفس نفس میزد و از سوختگی پشت خود می‌نالید گفت :

- من اطلاعاتی ندارم. فقط او را میشناسم، او را میتوانی

سایه اسلحه

امشب ساعت یازده توی قهوه‌خانه‌ای که نزدیک بازار اول کازبا
است پیدا کنید . ، یکطرف صورتش را سالک پرده و قدی کوتاه
دارد . . .

فرانسوا پرسید:

- اسمش چیست؟

ژانت جواب داد:

- قاسم کاره .

- قاسم کاره؟! او را قبلاً میشناختی؟

- چند بار دیده بودمش و آنروز او قبل از من در اتاق بیمار
بود وقتی... من رسیدم فوراً دست بکار شد.

- از تو متشکرم ژانت.. ایکاش زودتر این اطلاعات را داده
بودی و خودت را باین روز نمی انداختی...

ژانت آهسته سرش را بلند کرد و نگاهی ملتسانه به فرانسوا
انداخت و گفت:

- ولی از آنها وحشت دارم.. می فهمید چی میگم؟ بالاخره
اگر بدست شما کشته نشدم ، آنها مرا زنده نخواهند گذاشت.

فرانسوا با اطمینان داد که او را در پناه خود خواهد گرفت
و کسی از این جریان مطلع نخواهد شد.

ایزابل گفت:

- تا ساعت یازده خیلی داریم.

فرانسوا نگاهی بساعت خود کرد و گفت:

- ظرف همین دو ساعت باید در قهوه خانه باشیم . البته

تو با ما نخواهی بود و در حوالی قهوه خانه داخل اتومبیل منتظر ما
خواهی بود.

امیر عسیری

من گفتم پس من و شما احتیاج به تغییر لباس داریم ؟
فرانسوا جواب داد: فکرش را کرده‌ام، بپایید برویم.
بدنبال فرانسوا از اتاق شکنجه بیرون آمدیم ... من فکر
میکردم ژانت بهمان حال خواهد ماند، اما فرانسوا بدو نفر مأموری
که داخل راهرو قدم می‌زدند برای بهبود ژانت و استراحت او در
همان ساختمان دستورات لازم را داد.

وقتی در داخل اتومبیل قرار گرفتیم فرانسوا گفت :

- بمنزل من می‌رویم تا در آنجا تغییر لباس بدهیم .

ایزابل اتومبیل را هدایت میکرد.. جلوی منزل فرانسوا
از ماشین پیاده شدیم. من تا آن روزخانه او را که در حومه شهر
واقع شده بود ندیده بودم ... جز خودش و يك خدمتکار مرد
شخص دیگری در آنجا نبود . او ما را با تاقی راهنمایی کرد و
خودش برای آوردن لباس رفت. طولی نکشید که با چند دست لباس
مراجعت کرد و همه را کف اتاق ریخت و بمن گفت:
- معطل نشو، انتخاب کن..

لباس عبارت بود از پیراهن بلند تا قوزك پاونیم تنه بدون
آستین و کفشهای بنددار... من فی الفور پیراهن خاکستری رنگی
که اندازه تنم بود پوشیدم و نیم تنه‌ای بتن کردم.
ایزابل خندید و گفت :

- خیلی مناسب است .

فرانسوا نیز بسرعت لباس پوشید .
من گفتم :

بدین ترتیب نمی‌توانیم مسلح باشیم ؟

فرانسوا گفت : فکرش را کرده‌ام کمی حوصله داشته باشید.

سایه اسلحه

من گفتم:

پس چرا مه طلبید ؟

او بسمت اشکاف فلزی گوشه اتاق رفت و از داخل آن دو اسلحه كوچك كه كف دست جامی گرفت و داخل جلد کتابی بود با خود آورد و در حالی كه یكی را بمن میداد گفت:

- بیا بگیر، این اسلحه برای چنین مواقعی بكار می رود.
بعد پای چپش را روی صندوق گذاشت و اسلحه را به پای چپ از داخل بست و گفت:

- با این طریق ما مسلح می شویم، زود باش ببند كه وقت میگذرد.

من بسرعت خودم را مسلح كردم.
فرانسوا روی صندوق قرار گرفت و طرز بكار بردن اسلحه را در يك حرکت سریع بمن آموخت و از جا برخاست و گفت:
- مثل اینکه دیگر کاری نداریم... راه بیفت برویم. در این وقت اشاره بایزابل كرد و گفت:

راستی تو ایزابل، همانطور كه گفتم تو باید با اتومبیل ما را تا حوالی بازار پیری و در همان نقطه ای كه ما پیاده می شویم منتظر باشی.

فرانسوا مانند فرمانده ای كه در میدان جنگ بسپاه خود آرایش میدهد دستورات لازم را داد و از اتاق خارج شد. بدنبال او ما نیز راه افتادیم.

ایزابل پشت فرمان نشست و من و فرانسوا در قسمت عقب جا گرفتیم. اتومبیل راه افتاد...
بین راه از فرانسوا پرسیدم:

امیر عشیری

- با مردم مورد نظر چه خواهیم کرد ؛ آیا باید او را دستگیر کنیم و یا همان جا بحسابش برسیم ؟

فرانسوا خندید و گفت ؛ تو خیلی میل داری با کشتن حریف به اموریت پایان بدهی ، در صورتی که شکار را باید زنده به چنگ آورد والا کشتن او که دیگر این همه تشریفات لازم ندارد بالباس عادی هم می شد وارد کافه شویم و بمحض شناختن او در یک چشم بهم زدن او را بقتل برسانیم ولی با کشتن او کاری از پیش نمیرود ، باید شکار را از محل خود بیرون کشید و بحسابش رسید .

ایزابل گفت ؛ پس در مراجعت سه نفر خواهید بود .
فرانسوا جواب داد ؛

- در اینکه مردم مورد نظر را با خود خواهیم آورد شکی نیست و تو هم مراقب اطراف خود باش ..

آنریمیل به سرعت میرفت و ما هم چنان گرم صحت کردن بودیم رفته رفته بمحله گاز با نزدیک می شدیم . بنقطه ای رسیدیم که فرانسوا فرمان ایست داد ..

ایزابل اتومبیل را کنار خیابان نگه داشت و ما بدنبال هم پیاده شدیم و بداخل پیاده رو رفتیم هر دو شانه بشانه هم میرفتیم . باول بازار که رسیدیم فرانسوا گفت ؛

- قهوه خانه در چند قدمی ما قرار دارد . هر چه من خواستم تو هم بگو برایت بیاورند .

قهوه خانه ای که هدف ما بود بی شباهت به شبستان مسجد نبود دود قلیان و سیگار فضای سر پوشیده قهوه خانه را پوشانده بود . صدای رادیو از یک طرف و سوز صدای مشتریان که با هم حرف می زدند از طرف دیگر محیط ناراحت کننده ای برای من

سایه اسلحه

بوجود می آورد.

ما بیهانه‌ای که جای مناسبی پیدا کنیم تمام قهوه خانه را گردش کردیم و از مرد کوتاه قد اثری نیافتیم.
فرانسوا گفت :

- او هنوز نیامده و ما زود آمده‌ایم. باید نزدیکترین میز بدر قهوه خانه را انتخاب کنیم.

نزدیک میز يك نیمکت بود که دو نفر در يك گوشه آن نشسته بودند و قلیان میکشیدند. ما نیز در طرف دیگر نیمکت نشستیم.
مردی که فینه قرمز رنگ به سر داشت جلو آمد و پرسید چه می‌خواهیم.

فرانسوا بزبان عربی که اصلاً نمی‌شد تشخیص داد او عرب نیست، جواب او را داد. و وقتی مردك دور شد رو کرد بمن و آهسته گفت :

- دستور دادم دو فنجان قهوه و بعد قلیان برای ما بیاورد.
طولی نکشید که فنجان قهوه ترك روی میز قرار گرفت.
فرانسوا فنجان را برداشت و در حالی که آنرا بلبان خود نزدیک ساخته بود گفت : مراقب در باش...

ما تمام هم خود را متوجه در ساخته بودیم. قلیان جای فنجان‌های خالی را گرفت. . . و در این موقع ساعت از یازده گذشته بود.

من گفتم :

- تصور نمی‌کنم او امشب اینجا بیاید.

فرانسوا با لحن تند که خشم و عصبانیت او را می‌رساند گفت :

امیر عشیری

- اگر او نباید ژانت را زیر شلاق نابود میکنم .

من از شنیدن این کلام پشتم لرزید زیرا فرانسوا چنان عصبانی بود که بصغیر و کبیر رحم نمیکرد . . . طرز شکنجه دادن او را چند ساعت قبل دیده بودم که چه جانوریست و با چه خشونت و وحشیگری شکنجه میدهد .

در همین احوال که قلبان میکشیدیم دستور آوردن چای دادیم و در خلال این مدت پی در پی نگاهمان بساعت و در قهوه خانه بود . . . نزدیک ساعت دوازده که از مشتریان و سروصدای قهوه خانه کاسته شده بود سه نفر مرد بدنبال هم وارد قهوه خانه شدند . . . دومین نفر کسی بود که انتظارش را داشتیم .

فرانسوا بخیال اینکه من توجه ندارم پیایم زد ، باو گفتم : میبینم . قد کوتاه او دارای همان مشخصاتی است که ژانت بماداده ولی اگر دو نفر دیگر با او باشند وضع مادر قبال آنها مشکل می شود .

فرانسوا بالحن اطمینان بخشی گفت :

- اگر تعدادشان بده نفر هم برسد باک و هراسی ندارم ، الان درست یک ساعت است که ما موران من در حوالی این محل مشغول گشت هستند . حالا خیالت راحت شد ؟

- پس چرا قبلا نگفتید ؟

- گفتنی ها را نمی توان در آن واحد گفت . . حالا نگاه کن

آنها کجا می نشینند .

من کمی بچپ گردش کردم و در حالیکه پا روی پا انداخته بودم و نی پیچ قلبان میان دو لبم قرار داشت دیدم سه نفر مرد دور یک میز چسبیده بدیوار نشستند .

سایه اسلحه

فرانسوا با آرنج بپهلویم زد .. بسمت او برگشتم و محل آنها را برای او تشریح کردم . او فکری کرد و سپس گفت ،
- باید دست بکار شویم .

بعد شاگرد قهوه چینی را با اشاره دست فراخواند و حساب چای و قهوه را پرداخت و بمن گفت ،
- بلند شو برویم .

- کجا ؟

جوابی نداد و جلوتر از من از در قهوه خانه خارج شد .
توی بازار که میزازه ها بسته و نیمه تاریک بود بسمت بالا حرکت کرد .. خود را با و رساندم و برای بار دوم پرسیدم .
- کجا میرویم ؟

او از سرعت قدمهایش کاست و گفت ،

- بامن بیا حرف نزن ..

توی بازار در آن وقت شب تك و توك گدا دیده می شد که پشت بدیوار روی زمین نشسته اند و پیاله مسی که درون آن چند سکه دیده می شد جلوی خود گذاشته اند و هر چند یکبار به عربی کلماتی بر زبان می آوردند .

فرانسوا جلوی یکی از این گداها که رسید خم شد تا سکه ای درون پیاله مسی او بیندازد ، من دیدم پیش از انداختن سکه خم شده است و جلوتر که رفتم شنیدم که با او مشغول حرف زدن بود . شستم خبردار شد که گداهای این وقت شب بازار از چه قماش هستند ! فرانسوا سکه را درون پیاله انداخت و برگشت تا از راهی که آمده ایم مراجعت کنیم .

او هنوز کلمه ای بامن حرف نزده بود و من نمیدانستم چه

امیر عثیری

نقشه‌ای در پس سکوت خود طرح کرده است . ما مجدداً داخل قهوه‌خانه شدیم و ایندفعه میزی را اشغال کردیم که نزدیک بمیز آن سه نفر بود .

شاگرد قهوه‌چی که برای ما قهوه آورد اولی نبود که از رفت و آمد ما تعجب کند .

فرانسوا در حالی که جرعه جرعه قهوه می‌خورد ، تمام هوش و حواسش را بمیز آن سه نفر داده بود که از گفتگوی آنها چیزی دستگیرش شود .

او دوسه بار ساعتش را نگاه کرد و بعد بمن گفت ، تا چند دقیقه دیگر خبرهائی می‌شود ، تو آماده باش .

پرسیدم ، چه نقشه‌ای کشیده‌اید . ؟
اوزیر چشم اطرافش را پائید و سپس در جوابم گفت :
- لابد تعجب کردی از اینکه این وقت شب چند نفر کدامشغول گدائی بودند ؟

- بله ، همینطور است .

- بدون شك حدس زده‌ای که آنها چکاره‌اند ؟

- البته گدانیستند .

فرانسوا لبخندی زد و گفت :

- پس دیگر چی‌چی می‌خواهی بفهمی ، تو خودت همه چیز را میدانی .

- درست است که گداها را شناخته‌ام ، ولی شما از رفتن و آمدن چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید .

- خیلی واضح است . ر بودن مرد قد کوتاه که ما را باین شکل وقیافه درآورده ، بدون کمک گداها انجام نقشه ما امکان ندارد زیرا

سایه اسلحه

وجود دو نفر دیگر نقشه اول را بهم زده است.

در این میان دو نفر گدا وارد قهوه خانه شدند و از مشتریان تقاضای پول کردند. چند نفری با آنها بخشونت رفتار کردند و عده ای نیز کمک کردند. از جمله کسانی که به آنها پول دادند من و فرانسا بودیم. دو نفر گدا که ریخت و قیافه تماشائی داشتند بسر میز سه نفر رفتند و از آنها پول خواستند.

یکی از سه نفر همین طور که نشسته بود با کف دست پسینه یکی از دو گدا زد و او را به عقب راند. مرد گدا شروع کرده عربی بد گفتن.

فرانسا با کنار کفش بقوزك پايم زد و گفت:

— از این لحظه آماده باش که وقت بدام انداختن شکار فرا رسیده و خیلی سریع باید دست بکار شویم. حالا متوجه آنها باش. دو نفر گدا با هم قروند می کردند. منظورشان آن سه نفر بود که در سکوت فرو رفته بودند. ماشش دانك حواسمان متوجه آنها بود. در قیافه فرانسا میخواندم که او انتظار يك برخورد سریع میان سه نفر مورد نظرو دو گدارا دارد. احساس کردم که نقشه او از همین جا باید شروع شود.

گداها دست بردار نبودند زیرا نتیجه ای که میخواستند هنوز بدست نیامده بود وضع حساسی پیش آمده بود. چند نفر مشتری که در گوشه و کنار نشسته بودند باین صحنه نگاه میکردند. شاگرد قهوه چی برای ساکت کردن گداها خود را بمیان انداخت ولی فایده ای نداشت آخر الامر یکی از دوستان مرد کوتاه قد از جا برخاست و بطرف گدائی که او را از خود دور کرده بود رفت و بیرحمانه يك سیلی بصورت اوزد.

امیر عشیری

دو گدا عکس العمل شدیدی از خود نشان دادند و حمله را آغاز کردند. رفیق دیگر مرد کوتاه قد بکمک دوستش شتافت. و هر کدامشان بایکی از گداها گلاویز شدند. وز دو خورد شدیدی گرفت. بطوریکه میز و صندلیها واژگون میشد.

فرانسوا از جا پرید و بسمت مزد کوتاه قد که چشم بصحنه زد و خورد دوستانش با گداها دوخته بود رفت. در همین موقع چراغ های قهوه خانه ناگهان خاموش شد و تاریکی عمیقی جای آنرا گرفت. بطوریکه من قادر بدیدن جلوی پای خود نبودم. زدو خورد همچنان ادامه داشت. من به همان سمتی که فرانسوا رفته بود و بخاطر داشتم پیش رفتم. کورمال کورمال قدم برمیداشتم که ناگهان روی صندلی افتادم. فریاد مردی برخاست که پلیس را بکمک میطلبید. از فرانسوا خبری نبود. حتی شبح او را هم ندیدم. در صد بر آمدم که خود را از این معرکه نجات دهم. در جستجوی پیدا کردن در قهوه خانه بودم. از بس وضع درهم بود چشمم در قهوه خانه را که بانور چراغ برق بازار بخوبی دیده میشد نمیدید. یکی دو دفعه دیگر با میز و صندلی برخورد کردم. ولی با شتاب بسمت در پیش میرفتم که ناگهان هیکل مردی از پشت سر برویم افتاد و هر دو بروی زمین در غلطیدیم...

در همان حال که بروی زمین افتاده بودم فکر کردم گلاویز شدن با این مرد ناشناس که بدون شك از دوستان مرد کوتاه قد میباشد جز اتلاف وقت و دست آخر خود را بچنگ آنها و یا پلیس انداختن نتیجه دیگری ندارد. پس چه بهتر که تا بسراغم نیامده خود را از چنگ او نجات دهم و زود تر به «فرانسوا» ملحق شوم، ظرف چند ثانیه تصمیم گرفتم و همینطور که روی زمین پهن

سایه اسلحه

شده بودم بروی سینه خزیدم تا چند قدم که دور شدم از جا برخیزم و سرعت آنجا را ترك گویم. شاید با اندازه طول هیکلم پیش نرفته بودم که آن مرد از عقب ساق پایم را دودستی چسبید.

من چکار میتوانستم بکنم؟ جز يك تلاش سریع برای رهایی از چنگ او... قبل از آنکه او وضع خودش را محکم تر کند من حرکت سریع و تنیدی بهردو پایم دادم. پای چپم محکم به صورت او خورد و در نتیجه آزادی بیشتری پیدا کردم و اینبار غلٹی زدم و همینکه به پشت قرار گرفتم و در تاریکی قهوه خاله هیکل او را تشخیص دادم بزحمت قسمت بالای بدنم را از زمین بلند کردم حالا نوبت من بود که با حمله ور شوم.

او فرصت یافته بود که جلو بیاید. در اینحال مثل نهنگ پیش می آمد. فاصله کمی میان ما بود که من با کف دست راست محکم بصورت او زدم و بدنبال آن هر دو پایم را از زیر تنه او بیرون کشیدم و مثل پلنگ خودم را برویش که کمی بعقب خم شده بود انداختم و چپ و راست او را بزیر مشت گرفتم. فکر میکردم اگر من بجای او بودم از پا در می آمدم ولی مثل اینکه مشت های من بکیسه گاه می خورد، کمترین اثری در او نداشت و با قدرت عجیبی در تلاش بود که مرا مغلوب سازد. وضع ما طوری بود که او فرصت عقب زدن مرا پیدا نمیکرد و الا کارم را می ساخت....

ناگهان پنجه های او گلویم را چسبید. خیلی سعی کردم سرم را بالا بگیرم تا رهایم کند، ولی فشاری که او بگلویم وارد می ساخت مستأصلم ساخته بود. فرصت اینکه من گلوی او را فشار دهم نداشتم، زیرا تمام قدرت خود را برای خلاص خود بکار می بردم.. احساس میکردم که بزودی مقاومتم درهم شکسته خواهد شد و او

امیر عشیری

کارم را خواهد ساخت... فکری به خاطر می رسید. دست بکاری زدم که تا آن موقع سابقه نداشت. یکبار دیگر قدرت بدنی خود را که در حال ضعف بود بکار بردم و توانستم دست چپ او را بدهانم نزدیک کنم و همینکه دندانهایم به گوشت پشت دست او رسید، از روی کینه و غیظ فشار دادم. خونی را که در اولین فشار دندانهایم از دست او بیرون زد روی لبانم احساس میکردم. او وقتی درد ناشی از فرورفتن دندانهایم را در گوشت دست خود حس کرد ناگهان گلویم را رها ساخت و من بایک حرکت سریع دست او را آزاد کردم و گلویش را با هر دو دست چسبیدم چنان بانگشتانم فشار آوردم که صدای خرخر او بلند شد... حالا دیگر او قدرت اولیه اش را نداشت و به آسانی میشد از چنگش خلاص شد...

برای از پا در آوردن او دست باسلحه بردم و آنرا از میچ پام بیرون کشیدم و دو ضربه سنگین بر سرش وارد ساختم. دیگر تلاشی نکرد و دستهایش بدو طرف افتاد و من توانستم از جا برخیزم... گلویم درد میکرد و عرق از سر و رویم جاری بود. در حالی که نفس نفس میزدم بسمت در قهوه خانه برافتم... صدای قیل و قال هنوز ادامه داشت و مثل این بود که در این تاریکی قهوه خانه همه بجان هم افتاده اند.

توی بازار هیچکس دیده نمیشد، حتی از گداهای يك ساعت قبل که قدم بقدم روی زمین نشسته بودند اثری وجود نداشت. من چند قدمی که رفتم ناگهان در ساق پای راستم احساس سوزش کردم. زیر نور چراغ برق دامن پیراهنم را بالا زدم. بریدگی سطحی بود و این نشان میداد که مورد نا شناس موفق نشده که ضربت سختی وارد سازد. برای من عجیب بود که او فرصت بکار

سایه اسلحه

بردن چاقو و یا کارد را پیدا نکرده که آنرا تادسته در سینه و بالاخره بیک نقطه حساس بدنم فرو کند ... بعد فکرم باینجا رسید که در اثر تلاش اولیه ممکن است چاقو یا کارد از دست او خارج شده باشد. مجدداً برای افتادم که زودتر به «فرانسوا» و «ایزابل» برسم ... از بازار که بیرون آمدم خیابان خلوت بود، در دو سمت تا آنجا که چشم قادر بدیدن بود اثری از اتومبیل دیده نمیشد ... با اینحال من حرکت کردم تا همان نقطه که «ایزابل» من و «فرانسوا» را پیاده کرده بود برسم. وقتی به آنجا رسیدم پرنده پر نمیزد ... آنها رفته بودند. حق هم داشتند، زیرا بایدام انداختن شکار منتظر بودن آنها برای من عاقلانه نبود. حالا در فکر نجات خویش بودم که با آن ریخت و قیافه چگونه خود را بمنزل برسانم.

صدای پائی از چند قدمی توجهم را جلب کرد. ابتدا ترسیدم، زیرا فکر کردم شاید پلیس باشد و اگر او مرا با پای خون آلود که دامن پیراهنم را رنگین کرده بود میدید دستگیرم میساخت ... خواستم خودم را به سینه دیوار برسانم و مخفی شوم، ولی دیر شده بود و وقتی صاحب صدرا دیدم خیالم راحت شد. او مرد ژنده پوشی بود که با چوب دستی راه میرفت. ایستادم تا او نزدیک شد و همین که جلوی من رسید بزبان فرانسه گفت:

- فرانسوا فقط پنج دقیقه منتظر شما شد ... حالا با من بیایید، اینجا خطرناک است. پلیس را خبر کرده اند و تا یکی دو دقیقه دیگر میرسد.

پرسیدم: کجا ... من باید بمنزل بروم؟
مرد ژنده پوش خیلی محکم جواب داد:
- نه لازم نیست ... در همین نزدیکی شما را پناه خواهم داد.

امیر عشیری

حرکت کنید، دیر میشود.

باتفاق او برآه افتادیم. یکصد قدم پائین تر او را بداخل کوچه‌ای باریک و تنگ برد و جلوی سومین در سمت راست ایستاد و با پشت انگشتان چند ضربه متوالی بدرزد. طولی نکشید که صدای زنی از پشت در بر بی کلامی گفت. مرد ژنده پوش پاسخی داد و بدنبال آن در باز شد و ما بداخل خانه‌ای که چراغ کم نوری فضای راهرو را روشن میکرد رفتیم.

زنی که در بروی ما گشوده بود جزد و چشم سیاهش بقیه صورتش دیده نمیشد. به راهنمایی مرد بدرون اتاقی رفتم. مرد ژنده پوش همینکه چشمش پائین پیراهنم که خون آلود بود افتاد، جلو آمد و پیراهن را بالا زد و با تعجب پرسید:

- شما زخمی شده‌اید.

جواب دادم:

- بله، مهم نیست، سطحی است.

- نه باید فوراً معالجه شود. کارد آن‌ها زهر آلود است

و او بخاطر مسموم ساختن خون تو فقط يك خراش سطحی وارد آورده.

کلام او پشتم را لرزاند و با دستپاچگی گفتم:

- پس عجله کن.. پیزشك مورد اعتماد اطلاق بده.

مرد ژنده پوش خود را دامیل، معرفی کرد و گفت:

- آرام باشید پیزشك لازم نیست. همین الان من دست

بکار می‌شوم.

او مرا کف اتاق خواباند و کفش و جورا بپرا در آورد و زن

روبنده دار را بكمك طلبید و با و دستوراتی داد. آنکاه با انگشتان

سایه اسلحه

درشت وقوی خود اطراف بریدگی را فشار داد، دردناشی از فشار انگشتان او بحدی بود که عرق به پیشانی و صورتش نشست. هر طور بود تحمل کردم و صدایم در نیامد. خیال کردم تمام شده است. اما وقتی زن جوان وارد اتاق شد و لگن آب را با بسته‌ای بزمین گذاشت، شستم خبردار شد که کار هنوز تمام نشده.

زن جوان بیرون رفت و این بار با خود دوشیسه کوچک آورد. دامیل، دست بکار شد و بزنجوان اشاره کرد. او بالای سرم نشست و با دستمال عرقهای صورت و پیشانیم را پاک کرد. من نمیتوانستم به بینم دامیل، چکار میکند. یکوقت سوزش سریع و عمیقی در پای خود حس کردم و از هوش رفتم.

وقتی بهوش آمدم شمع آفتاب بدرون اتاق میتابید و من در بستر افتاده بودم شب گذشته را بخاطر آوردم. آهسته پای راستم را حرکت دادم. اصلاً درد نمیکرد مثل این. بود که معجزه شده، زیرا با آن طرز عمل که دامیل، انجام داده بود فکر میکردم فریادم با آسمان خواهد رفت. نمیدانستم کجا هستم، ولی این اطمینان را داشتم که آن خانه امن است. خواستم از بستر بلند شوم ولی بدنم درد میکرد. مجدداً دراز کشیدم چند دقیقه بعد زن جوان بار و بنده‌ای که چشمانش را میدیدم وارد اتاق شد.

به لهجه فرانسوی صبح بخیر گفت:

ازو پرسیدم:

— امیل کجاست؟

او چشمان سیاهش را بمن دوخت و جواب داد:

— او بزودی خواهد آمد. صبحانه میل دارید؟

— بله خیلی گرسنه‌ام.

امیر عشیری

او خواست از اتاق بیرون برود. از او سؤال کردم:

— صبر کنید، راستی شما کیستید؟

او بی آنکه بمن جواب بدهد از اتاق خارج شد و بفاصله کوتاهی با سینی صبحانه که از قبل آماده کرده بود مراجعت کرد و کف اتاق کنار بستر گذاشت و خودش کمی آنطرفتر نشست و برایم چای ریخت...

من آهسته برخاستم و درون بستر نشستم. در حالی که نان و پنیر را با اشتها میخوردم پرسیدم:

— بالاخره نگفتید شما کیستید؟ خیلی میل دارم شمارا که مرا از مرگ نجات دادید بشناسم.

او خنده کوتاهی کرد و گفت:

— این دامیل، بود که شمارا از مرگ نجات داد... من فقط باو

کمک کردم.

— هر چه باشد شما را هم باید بشناسم...

زن جوان آهسته رو بنده را از جلوی صورتش برداشت و نگاه

ثابتش را بمن دوخت و گفت:

— اسم من «عالیه» است.

من دوسه بار نام او را زیر لب تکرار کردم.

بعد پرسیدم:

— شما با «دامیل» چه نسبتی دارید؟

او بدون تأمل جواب داد: من دختر او هستم.

— امیل پدر شماست؟

— بله، چرا تعجب میکنید؟

— شما باید این حق را بمن بدهید که تعجب بکنم چون «دامیل»

سایه اسلحه

فرانسویست و بطوریکه از اسم و قیافه تان پیداست شما از اهالی این سرزمین باید باشید. منکه سردر نمیآورم! عالیہ خندید و چشمان سیاه و جذابش را بمن دوخت و گفت:

... این خیلی ساده است، از وقتی خودم را شناختم «امیل» را پدر خطاب میکردم و همیشه او پدر منست. من لختی اندیشیدم و بی آن که در اطراف کلامی که میخواهم بگویم فکر کنم گفتم:

... پس در اینصورت شما یک دختر سرراهی هستید؟
عالیہ از شنیدن دختر سرراهی ناراحت شد و چهره اش در غم و اندوه ناگهانی فرو رفت. من موقعی متوجه کلام بیهوده خود شدم که کار از کار گذشته بود. با دستپاچگی از او معذرت خواستم و گفتم:

... ببخشید من خودم هم نفهمیدم چی گفتم
عالیہ همینطور که سرش پائین بود و نگاهش را بگلهای قالی دوخته بود گفت:

... نه، مانعی ندارد... شاید اینطور باشد. چون همانطور که گفتید امیل فرانسویست و طبیعاً منکه یک نفر عرب هستم نمی توانم ملیت او را داشته باشم... بله من دختر سرراهی هستم... مادر بخود ندیدم و تنها کسیکه مرا در دامان خود بزرگ کرده امین امیل است که او را پدر صدا میکنم... البته پدر نه بآن معنا که تصور میکنید.

قطرات اشکی که از گوشه چشمش سرازیر شد مرا سخت تحت تأثیر قرار داد و متأثر ساخت... آهسته دستم را پیش بردم و نوک انگشتش

امیر عشیری

را که بروی قالی در حرکت بود گرفتم و فشار دادم و گفتم :
- عالیہ ، ببخش اگر ترا ناراحت کردم . . . از آنچه که
گفتم معذرت می خواهم . . منظور من چیز دیگری بود که حالا وقت
گفتن آن نیست . .

او آه عمیقی کشید و گفت :

- منظور شما هر چه باشد بمن مربوط نیست . من وظیفه ای
دارم که تا وقتی شما در اینجا هستید پذیرائی کنم . بعد شما بدنبال
کار خود خواهید رفت و هرگز این خاطره را پیاد نخواهید داشت ،
اما من همیشه بقول شما دختر سر راهی هستم .
«عالیہ» بدنبال آخرین کلامش از جا برخاست و از اطاق
بیرون رفت .

من در اندیشه گفته خود فرو رفتم . . از اینکه چشمان سیاه
و قشنگ او را اشک آلود ساخته بودم احساس ندامت می نمودم و
از شما چه پنهان که همین چند دقیقه ای که او کنار بستم نشسته بود
عاشقش شدم . . خیلی زود چشمان سیاه و چهره آرام و دوست داشتنی
او مرا اسیر خود ساخت . فکر دیگری که مرا ناراحت کرده بود
این بود که «امیل» پدر اوست . در اینکه یک دختر الجزایری بود
شک و تردیدی نداشتم ، ولی آیا «عالیہ» از کار و حرفه پدر خود
اطلاع دارد که لب فرو بسته و یا «امیل» او را در بنی خبری
گذاشته ؟

این ها سئوالاتی بود که من از خود می کردم ولی جواب
درست و حسابی نداشتم بآن بدهم جز اینکه موضوع را با «امیل»
در میان بگذارم . .

صبحانه ام را خوردم و آهسته در بستر دراز کشیدم . از عالیہ

سایه اسلحه

دیگر خبری نبود. او بعد از یک ساعت خیلی آرام با تاق آمد و سینی صبحانه را با خود برد... میان ماحتی کلامی هم رد و بدل نشد. در حدود ساعت ده امیل مراجعت کرد. اولین سؤالش از من این بود که حال چطور است.

او پرسید: آیا امتحان کردی و دیدی نمی توانی حرکت کنی؟ جواب دادم: نه، ولی در همین حال که هستم احساس می کنم قادر بر راه رفتن نیستم...

امیل خندید و خم شد دستم را گرفت و مرا بزور از بستر بیرون کشید و توی اتاق راه برد. چند قدمی که رفتم ایستادم و همینکه بساق پای مجروحم نگاه کردم دیدم باند خون آلود شده... «امیل، فوراً متوجه اشتباه خود شد و مرا در بستر خواباند و گفت: - نه امروز زود است.

از او پرسیدم: از فرانسوا چه خبر، آیا وضع مرا برایش تشریح کردی؟

- بله دوست من، او مشغول تحقیقات از مرد کوتاه قدیست که شب گذشته در قهوه خانه دستگیر شد و تا این ساعت از تحقیقات خود نتیجه ای نگرفته و امید نمی رود که مرد کوتاه قد اطلاعات لازم را در اختیار فرانسوا، بگذارد و من تصور می کنم کوشش او بیهوده است و طریق دیگری باید پیش بگیرد. من گفتم.

- چه طریقی امکان دارد؟ هر روز سیل اسلحه وارد الجزائر می شود و بی آنکه ریشه آن کشف شود و بنظر من «گیدو» مرد کله طاس حامل اصلی قاچاق اسلحه است که امروز خارج از الجزائر بر سر میبرد و او را باید دستگیر ساخت.

امیر عشیری

امیل پرسید: آیا فرانسوا با این نام آشنائی دارد ؟
باو گفتم: فکر نمیکنم زیرا دانت، او را بمن معرفی کرد... و
هنوز دیر نشده باید در جستجوی او باشیم .
امیل برآه افتاد که از اطاق بیرون برود من بفکر افتادم که
موضوع «عالیه» را از او پرسم.

— امیل . ؟

— هان چیه ، کارداشتی . ؟

— نه ، خواستم ببینم چه وقت می توانم از اینجا بیرون بروم .

— فردا اما تو چیز دیگری میخواستی پرسی

راست بگو .

— اینطور نیست . . منظورم همین بود .

او مرا تنها گذاشت و من از اینکه در خانه او سؤال خودم را

مطرح نکردم خوشحال بودم .

آن روز ناهار راسه نفری در کنار بستر من صرف کردیم بعد از

ناهار من با استراحت پرداختم و دامیل، و «عالیه» در اطاق دیگر..

اوائل غروب بود و تازه هوا تاریک شده بود که فرانسوا به

اتفاق «ایزابل» بسراغ من آمدند.

از قیافه فرانسوا پیدا بود که خیلی عصبانی است . او از اینکه

از تحقیقات خود نتیجه نمی گرفته بود ناراحت بنظر میرسید .

درحالی که اخمهایش درهم بود از من پرسید: خوب ،

چطور هستی . . . من فکر می کنم فردا بتوانی خانه دامیل را

ترک کوئی .

«ایزابل» گفت: بله فردا در خدمت شما خواهم بود، آیا خواهی

برایم دیده آید ؟

صایه اسلحه

فرانسوا سرش را تکان داد و گفت :

— بله ، تحقیقات من از مرد کوتاه قد بجائی نرسید و تصمیم دارم او را در زندان مجرد نگهدارم ، بطوری که رنگ آفتاب را نبیند.

— باژانت چکار کردید ؟

ایزابل گفت : او هنوز در توقیف بسر میبرد.

امیل گفت : اگر مرد کوتاه قد حاضر بدادن اطلاعات نزد خود نشود باید قاچاقچیان و باند اصلی را در جای دیگری جستجو کنیم .

فرانسوا گفت : مثلاً کجا .. تو فکرش را کرده ای ؟

— باید نقشه کار را شما طرح کنید.

«ایزابل» گفت : همانطور که گفتم باند اصلی حمل اسلحه در خارج از مرزهای الجزایر مشغول فعالیت است .. منظورم آنطرف دریاهاست ...

«امیل» ناگهان بمیان حرف «ایزابل» دوید و گفت : دوست ما از شخصی بنام «کیدو» اطلاع میدهد.

«فرانسوا» متوجه من شد و پرسید : کیدو همان مرد بلند قد کله طاس تو او را تازگی ها دیده ای ؟

من برخاستم و در بستر نشستم و گفتم : نه این مدت را من با شما بودم و از «کیدو» نامی اطلاع ندارم ، آخرین بار که او را دیدم موقع سوار شدن بکشتی در اسکله بود که «آنت» مرا به تعقیب او فرستاده بود و بدون شك او در خارج از این سرزمین بسر میبرد .

«ایزابل» گفت : همینطور است که او میگوید.

فرانسوا گفت : مدار کی در دست دارم که ثابت می کند «کیدو»

امیر عشیری

در مقابل کسی که هویت او برای ما مجهول است کاره‌ئی نیست و من در فکر شناختن او هستم و این شخص هر که هست بندرت وارد الجزایر می‌شود و اکنون در فرانسه بسر میبرد....

«ایزابل، پرسید :

پس چرا مطمئنید ؟

او فکر کرد و سپس جواب داد: با توافق دو همکار عزیز و صمیمی خود، تو و ایزابل ..

«ایزابل، خنده کوتاهی کرد و گفت:

– ولی وجود شما دو نفر برای انجام مأموریت کافیست.

«فرانسوا، گفت: فردا راجع باین موضوع مفصلاً صحبت خواهیم کرد .

فردای آن شب صبح زود «امیل» بسرانغم آمد من تازه از خواب بیدار شده بودم . او اظهار داشت که برای انجام کار فوری ناچار است در این موقع مرا تنها بگذارد . وی اطمینان داد که جراحات پا بهبود یافته و بعد از صرف صبحانه میتوانم خانه او را ترک گویم .

اورفت و دلخوشی من این بود که موقع خدا حافظی عالیه را خواهم دید، چون از صبح روز گذشته او را ندیده بودم برخلاف آنچه که پیش خود فکر میکردم بعوض عالیه زن مسنی که موهای سپیدی داشت سینی صبحانه را با تاقم آورد و بی آنکه حرف بزند خیلی زود خارج شد.

من بعجله صبحانه را خوردم و آماده حرکت شدم. تنها امیدم این بود که موقع خروج از منزل او را خواهم دید .. اما وقتی لباسهائی که «فرانسوا» برایم آورده بود پوشیدم ، زن وارد اتاق شد و در حالی که چشمان فرورفته‌اش را بمن دوخته بود

سایه اسلحه

گفت :

- خیلی خوشحالم که می‌توانید حرکت کنید.
من دل و جرأت به خرج دادم و پرسیدم: او کجاست ؟
زن مسن مثل اینکه او را نشناخته باشد پرسید: منظورتان کیست ؟

من کمی مکث کردم و سپس خیلی تند جواب دادم. عالیہ را میگویم ...

زن اخمهایش را درهم کشید و گفت: عالیہ ... پس شما اسم او را میدانید؟

- بله خانم خیلی میل دارم از او تشکر کنم.
- نه این ممکن نیست. عالیہ از منزل بیرون رفته و تا قبل از رفتن شما نخواهد آمد... من از طرف شما از او تشکر میکنم. با این جوابی که او داد من چه میتوانستم بکنم جز اینکه آنجا را ترک گویم...
و تادم در بدنبال آمد. یکبار دیگر از او تشکر کردم و در حالی که فکر عالیہ این دختر سیاه چشم آنی را حتم نمیکذاشت قدم بکوچه گذاشتم و آهسته برآه افتادم.

«فرانسوا» پادریك كفش کرده بود که برای کشف ریشه قاچاق حمل اسلحه باید بخارج از الجزائر بروم. اوروی حرف خود استوار بود و میگفت که اطمینان دارد این ریشه را باید در سواحل جنوبی فرانسه و یا ایتالیا و بالاخره در بیروت پیدا کنیم.

«ایزابل» نیز نظر او را تأیید میکرد و وقتی من از «فرانسوا» خواستم که در این مأموریت «ایزابل» نیز با ما همکاری نماید، «ایزابل» بجای او پاسخ داد که همکاری او ثمر بخش نیست و بهتر است که او در الجزیره بماند...

امیر عسیری

فرانسوا نیز بدون مطالعه قبول کرد که «ایزابل» درست میگوید... البته هر دو آنها دلیلی برای تأیید نظر خود نیاوردند. منم از این نظر که وجود «ایزابل» در مأموریت خارج خیلی مؤثر است پیشنهاد کردم و تصمیم با «فرانسوا» بود که او زیر بار نرفت. مذاکرات مادر دفتر «فرانسوا» صورت گرفت و ناهار را باهم در همانجا صرف کردیم... بعد از ناهار نقشه مأموریت جدید بدقت کشیده شد که چه باید بکنیم.

قدم اول خروج ما از الجزیره بایک کشتی بازرگانی بود که ساعت پنج بعد از ظهر همان روز بمقصد ماری حرکت میکرد. تا حرکت کشتی فقط سه ساعت وقت بود. من بعجله بخانه رفتم اثاثی نداشتم که جمع وجور کنم، همان مختصر را هم که در مدت اقامت در الجزیره تهیه کرده بودم درون چمدان ریخته و در حدود ساعت چهار بعد از ظهر به «فرانسوا» تلفن کردم که کجا باید یکدیگر را ملاقات کنیم. او گفت: بیست دقیقه به ساعت پنج در اول اسکله شماره شش منتظرم باش.

من حتی از «ایزابل» خدا حافظی نکرده بودم باین امید که قبل از حرکت او را خواهم دید. ولی دستور «فرانسوا» تقریباً مرا از دیدن «ایزابل» محروم نمود و تنها آمیدم دیدن او در اول اسکله بود، آنهم در صورتیکه همراه فرانسوا آنجا بیاید.

در رأس ساعت چهار من از خانه ام بیرون آمدم و بسوی اسکله شماره شش که نزدیک موج شکن «دو فرانس» بود رهسپار شدم. من طوری حرکت کردم که بیست دقیقه به ساعت پنج در محل باشم. تا کسی حامل من و اتومبیل «فرانسوا» بغاصله یکی دو ثانیه پشت سر هم توقف کردند. وقتی ایزابل را پشت فرمان دیدم،

سایه اسلحه

خیلی خوشحال شدم و بطرفش رفتم. او همانطور که پشت فرمان نشسته بود دستش را بسویم دراز کرد و گفت:

— امیدوارم این مأموریت را با موفقیت پایان برسانی. ؟
من دست او را بوسیدم و گفتم: چقدر دلم میخواست که تو هم
باما بودی.

او چشمان تشنگش را در چشمم دوخت و گفت:
... باز یکدیگر را خواهیم دید، شاید در موقعیت بهتری.
— ولی من فکر نمیکنم مجدداً باینجا مراجعت کنم.
— چرا، فکر میکنی کشته خواهی شد؟
خندیدم و گفتم: نه، هرگز. وجود فرانسا بمن قوت قلب
میدهد که همه جا بدنبال او بروم.

ایزابل گفت: اما وقتی مرگه فرا میرسد امسال فرانسا
کاری از دستشان بر نمی آید، حتی اگر زره پولادین به تن داشته باشی
گلوله در هدف خواهد نشست.

من باناراحتی پرسیدم: منظورت چیست؟
او خندید و گفت: هیچ، خواستم در این دم آخر با توشوخی
کرده باشم... پیام را ببوس.

سرم را بداخل بردم و لبانش را بوسیدم...
دستی بشانه ام خورد. روگرداندم، «فرانسا را دیدم که با
دست اشاره میکند حرکت کنم. بدنبال او براه افتادم. فرانسا
خیلی تند میرفت، زیرا با حرکت کشتی چیزی نمانده بود وقتی ما
بانتهای اسکله رسیدیم تا از نردبان بالابرویم کارگران کشتی
مشغول کشیدن لنکر بودند.

برای ما دو نفر دو کاپین در نظر گرفته شده بود. پس از

امیر عشیری

آشنا شدن با کاپیتان هر کدام بکاین خود رفتیم . من چمدانم را گوشه کابین گذاشتم و خودم روی تخت دراز کشیدم ... گذشته پر ماجرای مراد خود غرق کرد ... تمام حوادثی که در قرارگاه و بعد از آن برایم اتفاق افتاده بود ، از برابر دیدگانم گذشت . در این حوادث نقاط مبهم و تاریک بسیار بود . یکی «ایزابل» که او را همان «گابریلا» میدانستم و در این شناسائی کمترین تردیدی نداشتم . از او گذشته وجود عالیه در خانه امیل بود . از خود میپرسیدم آیا عالیه آنطور که من «امیل» را میشناسم او هم بکار پدر خوانده اش آشناست و یا از اعمال او بوئی نبرده ... چقدر افسوس میخوردم که صبح روز دوم که قصد خروج از خانه «امیل» را داشتم از او راجع به عالیه چیزی نپرسیدم تا همه چیز برایم روشن شود .

صدای چند ضربه که بدر کابین خورد رشته افکارم را از هم

گسست .

- داخل شوید .

«فرانسوا» در آستانه در ظاهر شد : بچه فکر میکنی؟

- هیچ راجع به گذشته ام و اینکه آینده مبهم چه خواهد بود

- آینده ای بس درخشان ، چون می بینم از وضع موجود چندان

راضی نیستی .

- بله همینطور است . هدف من هنگام ترك وطنم چیز دیگری

بود و حالا صورت دیگری پیدا کرده .

«فرانسوا» روی صندلی گوشه کابین نشست ... چند دقیقه

بعد يك بطر شراب بادو گیلان روی میز گذاشته شد . فرانسوا

گفت :

- کاپیتان لطف کرده ، بخوریم سلامتی او .

سایه اسلحه

رفته رفته گرم صحبت شدیم... درست یادم نیست که رشته سخن
بکجا کشیده شد که برخلاف میل باطنیم من از حائنه ای که درمارسی
برایم اتفاق افتاده بود یاد کردم... هرگز قصد گفتن این ماجرا را
نداشتم... «فرانسوا» ولیکن نبود و از من میخواست که جزئیات
را برایش شرح دهم.

او چند بار نام کلنل «ریموند» را زیرآب تکرار کرد...
بعد از من پرسید: آیا «ریموند» از رفتار زنش نسبت بقو
ناراحت نبود؟

من پرسیدم: آیا «ریموند» و خانمش را میشناسید؟
«فرانسوا» در حالیکه نگاهش بنقطه‌ای از دیوار متابل
دوخته شده بود و معلوم بود که افکارش خارج از کاین است
آهسته سرش را تکان داد و بعد گفت: بله، این زن و شوهر را
میشناسم.

— با آنها دوست هستید؟ او شانهایش را بالا انداخت
و گفت:

— نه، ولی از اینکه «ریموند» سالیان دراز در لژیون الجزایر
خدمت کرده و آخرین سمتش بسیار حساس بود او را می‌شناسم.
بعد ناگهان از جا برخاست و روبروی من ایستاد و گفت:
از تو ممنونم.

— از من، برای چی؟

— برای اینکه با شرح حوادثی که در «مارسی» برای اتفاق
افتاده سرنخ را بما میدهد.

من خندیدم و در حالیکه گیلان شراب را بلبانم نزدیک می‌ساختم
گفتم: خودم فکرش را کرده بودم.

امیر عشیری

فرانسوا سرش را جلوه آورد و پرسید فکر چی چی را کرده بودی ؟

جواب دادم : همان موقع که در الجزیره بودم همیشه راجع به زن «ریموند» فکر میکردم و تصمیم نداشتم این جریان را برای تو بگویم .

«فرانسوا» شراب ته گیلان را بالا انداخت و گفت :

- پس تو هم مثل من فکر میکنی .

- همینطور است فرانسوا عزیز... توطئه قتل من در ماری بدست کسی نبود جز زن ریموند . زیرا او و شوهرش میدانستند که چه وقت حرکت میکنم و مردی که در هتل بملاقات آمد از جانب او بود .

فرانسوا بمیان حرفم دوید و گفت : ولی من هرگز تصور نمیکنم تو تا این اندازه زرنگ و سریع الانتقال باشی . بدون شك در تهران يك دوره پلیسی را پشت سر گذاشته ای .

- نه اینطور نیست دوست عزیز، همانطور که اطلاع داری آخرین شغل من در تهران خبرنگار اخبار جنائی بود .

فرانسوا نشست و گفت : بهر حال از این حرفها بگذریم . وضع ما بمجرد رسیدن به ماری روشن و مشخص است و این سرنخ را من بهیچوجه از دست نمیدهم

من برای اینکه اطلاع بیشتری در این زمینه بدست بیاورم پرسیدم : آیا شما باین زن و شوهر مشکوک هستید ؟

فرانسوا لختی اندیشید و سپس جواب داد : باین زودی نمی توانم پاسخ ترا بدهم . خلاصه اینکه ماهنوز روی دریا هستیم و وقتی به ماری رسیدیم و مطالعات من درباره آنها تمام شد، آنوقت میتوانی

سایه اسلحه

سؤال خود را تکرار کنی، ولی باید حوصله بخرج دهی و خیلی خونسرد با حوادثی که پیش خواهد آمد روبرو شوی.

ورود کاپیتان کشتی به کابین ما موجب قطع مذاکرات شد. کاپیتان پرسید که آیا از مسافرت خود راضی هستیم و چیزی نمیخواهیم.

فرانسوا بعوض من و خودش تشکر کرد و افزود که مسافرت خوشی را داریم طی میکنیم.

کاپیتان رفت و من گفتم: پس در این صورت بوجود من احتیاجی نیست و شما سرنخ لازم را پیدا کرداید؟

فرانسوا بشنیدن این کلام نگاه تنیدی بمن افکند و گفت: سرنخ اصلی دست تست و همه جا باید از تو صلاح و مصلحت کنم... وانگهی با آشنائی قبلی که با سرهنگ ریموند و خانمش داری این مأموریت فراهم خواهی کرد.

من گفتم: ولی شما آقای فرانسوا باید بخاطر داشته باشید که خانم ریموند زنی تیزهوش و زیرک است و آنطور که شما تصور کرده اید از او ردپائی به دست نمی آید، مگر آنکه بر حسب تصادف و یا شانس با ما ریا باشد و در غیر این صورت او دست ما را خواهد خواند.

فرانسوا گفت: همه جای این مأموریت را بدرستی فکر کرده ام با داشتن دستگاه پلیس ماریس کار ما سهل خواهد شد. بمیان حرفش دویدم و گفتم: و اگر سوءظن ما نسبت به ریموند

و خانمش صحیح باشد آنها قوی تر از ما هستند. بهر حال باید خیلی با احتیاط جلو برویم و از شدت عمل خودداری کنیم.

- بله دوست عزیز، نظر من هم همین است که احتیاط را از دست ندهیم.

امیر عشیری

او برخاست و با گفتن شب بخیر به کابین خود رفت. بارفتن او من بروی تخت دراز کشیدم و رفته رفته خوابم برد. وقتی چشم گشودم فرانسوا بالای سرم ایستاده بود. او ساعتش را نشانم داد و گفت: ساعت پنج صبح است. من چشمانم را مالیدم و نگاهی بساعتم کردم. دیدم ده دقیقه از پنج گذشته... از جا برخاستم و از پنجره بسطح دریا چشم دوختم.

مدیترانه مثل همیشه آرام و نیلگون بود. بعد از اینکه چند بار دستهایم را برای رفع خستگی به چپ و راست حرکت دادم از فرانسوا پرسیدم: ما خیلی وقت است در راه هستیم. او خندید و گفت: همینطور است. کشتی بعد از حرکت از الجزیره برای بارگیری پیندر تپاسا - رکت کرده و اکنون با ماری فقط يك ساعت فاصله داریم.

من فی الفور بوضع سرو صورت خود پرداختم. در طول این مدت صبحانه ما را بکابین من آوردند معلوم شد فرانسوا قبلا دستور داده است. با اشتهای کامل صبحانه خوردیم و قبل از آنکه کشتی با سکه بندر ماری نزدیک شود، ما از کابین خارج شدیم و روی صحنه ناظر پهلو گرفتن کشتی بودیم...

برای ماتشریفات گمرکی وجود نداشت. خیلی با عجله محوطه بندر را ترک گفتیم و بایک تاکسی به هتل ریش رفتیم دو اتاق رو بروی هم در اختیار ما گذاشته شد. هنوز جا بجانشده بودیم که فرانسوا مرا - امور بدست آوردن اطلاعاتی از ریموند و زنش نمود... هر چه خواستم با و حالی کنم که صبح باین زودی برای انجام این ماموریت کوچک مناسب نیست، بکله اش فرو نرفت. ناچار از هتل بیرون آمدم و بایک تاکسی بهتلی که در چند ماه پیش ریموند

سایه اسلحه

وزنش را در آنجا ملاقات کرده بودم رفتم. بجز کارکنان هتل مسافرین همه در خواب بودند. من یکسر بدفتر دار هتل که در حقیقت کلیددار می باشد مراجعه کردم:

- ببخشید، آقای ریموند و خانم می در کدام اتاق سکونت دارند؟

دفتر دار به نیدن نام ریموند دست راستش را به پیشانی گذاشت و پس از کمی تفکر جواب داد مسافری باین نام نداریم.
- ولی قبلا این دو مسافر در همین هتل سکونت داشتند.
- فکر نمیکنم...

- ممکن است شما بدفتر اسامی مسافرین مراجعه نمائید؟
- بله اشکالی ندارد... او راستی حالا یادم آمد حق با شماست. آقای ریموند و خانم می در حدود دو ماه قبل اینجا را ترک گفتند.

- نمیدانید کجا رفتند؟
- نه آنها چیزی نگفتند و تصور میکنم به پاریس رفته باشند.
- متشکرم... خدا حافظ.

از هتل بیرون آمدم و از این که باین زودی سرنخ را از دست داده بودیم خنده ام گرفت، زیرا فرانسوا منتظر این بود که برای او خبر از وجود ریموند و زنش در هتل ببرم و حالا آنها را کجا میشد پیدا کرد، خود مسئله بفرنجی شده بود... شاید فرانسوا عقلش قد میداد ولی از دست من کاری ساخته نبود. بهتل ریتس مراجعت کردم فرانسوا تا چشمش بمن افتاد، روزنامه دستش را روی میز انداخت و گفت: هان چه خبر؟

من خیلی خونسرد روی صندلی دسته دار مقابل او نشستم و

امیر عشیری

در حالی که روزنامه را بر میداشتم جواب دادم: متأسفانه آنهادو ماه قبل محل اقامت خود را ترك گفته اند.

این خبر درست مثل چکشی بود که بسر فرانسوا فرود آمده باشد. در صندلی خود فرو رفت و خاموش شد... من سرگرم خواندن خبرهای روزنامه شدم سکوت میان ما برقرار شده بوده و هر کدام بوضع موجود میاندیشیدیم حتی من که نگاهم بسطور روزنامه دوخته شده بودن نمیتوانستم در این باره آسوده باشم.

آخر الامر من روزنامه را چهار تا کردم و روی میز انداختم و گفتم: بنظر شما چه باید کرد؟

فرانسوا نگاهش را بمن دوخت و گفت: آنها هر کجا باشند از دست من خلاصی ندارند. هر طور شده محل اقامتشان را پیدا خواهم کرد من گفتم: چطور است بيك بيك هتل ها تلفن کنیم و از ریموندو زنش جویا شویم.

فرانسوا از جا پرید و گفت: بدفکری نیست، همین الان شروع میکنیم.

من فوراً دفترچه راهنمایی تلفن را برداشتم و صفحه مخصوص هتلها را رو برویم گذاشتم و شروع کردم بيك بيك هتلها تلفن کردن از اینکار نتیجه مثبتی بدست نیامد. فرانسوا گفت: از طریق ستاد ارتش اقدام خواهیم کرد تا محل اقامت سر هنگ ریموندرا به دست بیاورم.

ساعت در حدود نه صبح بود که ما از هتل بیرون آمدیم. مقصد ما اداره پلیس و ملاقات با رئیس پلیس بود. فرانسوا می گفت: - افسران بازنشسته ارتش موظفند باینکه تغییر محل اقامت خود را با اطلاع پلیس محل برسانند و بدون شك رئیس اداره پلیس باید

سایه اسحله

اطلاع داشته باشد که ریموند و زنش پس از ترك هتل بکجا رفته اند... بدبختانه رئیس پلیس اظهار بی اطلاعی کرد و وقتی از آنجا بیرون آمدیم فرانسوا آهسته گفت: حالا برای من یقین حاصل شد که ریموند و زنش با قاچاقچیان اسلحه سرو سری دارند که اداره پلیس را از تغییر محل سکونت خود بی اطلاع گذاشته اند.

من گفتم: ولی من از همان ابتدای کار نسبت بزن او مشکوک بودم و در این سوء ظن خود سرهنگ ریموند را شریک نمیدانم زیرا همانطور که گفتم وقتی او را از چنگ دزدها نجات دادم زن او از نجات شوهرش خوشحال نشد و میدیدم که نسبت بمن خشمگین است و جریانات بعدی کینه او را ثابت کرد.

فرانسوا گفت: از اداره دوم ستاد ارتش کمک میگیرم.

ما برای اینکه بهتر در اطراف این موضوع فکر کنیم به محل اقامتمان رفتیم. همینکه وارد اتاق فرانسوا شدیم او بایک نگاه که بوضع مرتب اتاق انداخت سر جای خود ایستاد و گفت: ثو چیزی نمیبینی؟

من نگاهش کردم و بالحن تعجب آمیزی گفتم: چه چیز را

نمی بینم... ۱۹

او آهسته جلورفت و کنار تلفن که رسید گفت: در غیبت ما کسی وارد اتاق شده و گوشه و زوایای اینجا را بدقت بازرسی کرده و بدون شك این بازرسی در اتاق تو نیز صورت گرفته است...

من فی الفور با اتاق خود رفتم. حدس فرانسوا درست بود. جامه دانه دست خورده بود. بمجله بنزد او برگشتم و گفتم: چه کسی توانسته این بازرسی مرموز را انجام دهد؟

او که سخت دو کار خود غرق شده بود آهسته سرش را تکان

امیر عشیری

دادو گفت: بهتر بود می پرسیدی آنها از کی و از کجا فهمیده اند که ما وارد ماری شده ایم... چون این بازاری نشان این است که قاچاقچیان بورود ما پی برده و با زبردستی تمام جامه دانه را بازاری کرده اند...

من بمیان حرفش دویدم و گفتم:

پس در این صورت زن ریموند در ماری اقامت دارد؟
فرانسوا گفت: همینطور است دوست من و تنها چیزی که مرا به خود مشغول داشته اطلاع از ورود ما باینجا است... در صورتیکه جز ایزابل کس دیگر از ما موریت جدید اطلاع نداشت.
- بله، فقط ایزابل میدانده که ما بقصد کجا الجزیره را ترک گفتیم.

در این اثنا نك تلفن بصدادرآمد... فرانسوا آهسته گوشی را برداشت:

- هلو... بفرمائید... باکی کار دادید...؟

- نه، من فرانسوا نیستم... شماره عوضی است.

فرانسوا گوشی را گذاشت و گفت: حتی نام من و ترا هم میدانند.

پرسیدم: کی بود... زن یا مرد؟

اوجواب داد: صدای يك مرد ناشناس بود و سراغ مرا می گرفت. آنها باین ترتیب می خواهند تشکیلات وسیع خود را که بمنزله رادار میباشد برخ ما بکشند که از نام و نشان و محل اقامتمان اطلاع کافی دارند. حق هم دارند. هنوز از ورود ما دوازده ساعت نگذشته، حریف دستان را خوانده است.

من در اندیشه تلفن شخص ناشناس بودم. فکر میکردم او

سایه اسلحه

یا آنها از کجا هویت ما را شناخته اند ، در حالی که جز ما دو نفر و «ایزابل» شخص چهارمی وجود نداشت که از این ماموریت اطلاع داشته باشد مگر آنکه «فرانسوا» کسان دیگری را از ماموریت من و خودش مطلع ساخته باشد و من ندانم .

«فرانسوا» نیز در تعجب دست کمی از من نداشت . سبکبار بسبکبار آتش میزد . در این موقع او خون سردیش را از دست داده بود و در جستجوی جل معمای گیج کننده بود تا بفهمد از کجا و چه کسی ما را لود داده است . زیرا تلفن ناشناس بحدی غیر منتظره بود که تهورش را هم نمیکردیم .

من پس از این که ته سبکبارم را در جاسیگاری خاموش کردم از جا برخاستم تلفن روی میز را بدقت بازرسی نمودم منظورم این بود که نکند ناشناس و یا ناشناس هادر غیبت مادرستگاه دیکتافون کار گذاشته باشند . خوشبختانه تلفن دست نخورده بود و چیزی بآن اضافه نشده بود .

«فرانسوا» با خنده کوتاهی که ناشی از عصبانیتش بود گفت دنیال چی میگردی ، این اطاق منحصر بدستگاه تلفن نیست ، خیلی جاها ممکن است دستگاه ضبط صوت و یا دیکتافون کار گذاشته باشند باید همه جا را بدقت بازرسی کنیم .

باتفاق همین کار را کردیم کمترین اثری از آنچه که در جستجویش بودیم بدست نیامد .

من با افکاری درهم بروی صندلی نشستم و دوپایم را روی میز گرد شیشه‌ای گذاشتم و گفتم : فکر می‌کنی چه کسی ما را لود داده ؟

فرانسوا نفسی تازه کرد و گفت : سردرنمی‌آورم ، تا بحال

امیر هبیری

در طول خدمتم بچنین وضع بفرنج و گیج کننده ای برخورد نکردم
بودم . من بدون مقدمه گفتم : نکند «ایزابل» این دسته گل را
بآب داده ؟

«فرانسوا» ناگهان از جا پرید و نگاه تندش را بمن دوخت
و گفت :

«چی گفتی ؟ ایزابل ... مکر دیوانه شده ای او از ما مردان
برجسته و مورد اعتماد است، و انگهی در دستگاه ما کسی نیست که طرف
اطمینان نباشد . اشتباه میکنی .

من خیلی خودمانی با «فرانسوا» وارد صحبت شدم و در جواب
او گفتم : اگر بجز ما دو نفر فقط او از این مأموریت اطلاع
دارد، بدون شك همین «ایزابل» است که ما را لوداده و من حرفم را
پس نمی گیرم

«فرانسوا» بآلبخندی که حاکی از خشم و ناراحتی درویش
بود جواب داد : من بتو نگفته بودم، بجز «ایزابل»، دو نفر از افسران
اداره ضد اطلاعات نیز از مأموریت من که بامشورت آنان صورت
گرفت اطلاع کامل دارند . حتی ورود و محل اقامت من را با رمز
با اطلاعاتشان رساندم .

من خندیدم و گفتم : حالا میتوانم سوءظنی که به «ایزابل» پیدا
کرده بودم بر طرف سازم و بگویم که خائن را در میان آن دو نفر افسر
باید جستجو کنیم .

«فرانسوا» هر دو دستش را بهم کوفت و گفت : نه ،
اینطور نیست .

من با بی اعتنائی گفتم : هر طور میخواهی عمل کن . ولی بگو
حالا باید چکار کرد .. از کجا باید شروع کنیم ؟

سایه اسلحه

- خودم هم نمیدانم .. و در این موقع درست نمیتوانم تصمیم بگیرم و راه صحیح را تعیین کنم .

- بنظر من باید منتظر تلفن های بعدی ناشناس باشیم . بدون تردید او دست بردار نیست و برای پی بردن به محل او شرکت تلفن خیلی خوب می تواند بهما کمک کند .

«فرانسوا» که گویی راه حل معمارا پیدا کرده است ، قیافه اش باز شد و گفت : بدفکری نیست . . . همین الان دستور میدهم کلیه تلفنهایی که به هتل میشود کنترل کنند . تو همین جا باش تا من باین کار سروصورت بدهم .

او کلاهش را برداشت و به سرعت از اطاق بیرون رفت . چند دقیقه از رفتن او گذشته بود که زنگ تلفن بصدا درآمد . گوشی را برداشتم :

- هلو .. هلو ..

صدای زنی از آنطرف سیم پرسید : شما هستید ؟
با کی کار دارید ؟

- باشما ، همکار عزیز آقای فرانسوا ..

- شما کی هستید . از کجا تلفن میکنید ؟

- سؤال نکنید .. چه اصراری دارید که بفهمید من کی هستم همیشه قدر که من شما را میشناسم کافی نیست ؟

- از گفته های شما چیزی نمی فهمم و باید بگویم که من همکار شخصی بنام فرانسوا نیستم .

- اطمینان دارید .. یا برای رهائی خود از سئوالات من این طور وانمود میکنید :

- باور کنید .. حقیقت را گفتم .

امیر عشیری

– گوش کنید، من خیلی خوب شما و آقای فرانسوا را میشناسم حتی از مأموریت شما که رنج سفر را بر خود خریده و به ماری آمده‌اید کاملاً اطلاع دارم و تنها توصیه من بشخص شما اینست که از دنبال کردن این مأموریت خودداری نمائید. شما یک فرد مسلمان هستید و دانسته‌یا ندانسته علیه ملیون الجزایر که هم کیشان شما هستند بمبارزه برخاسته‌اید.

– از حرفهای شما سردر نمی‌آورم کدام مبارزه، مأموریت

چیست؟

– چرا نمی‌خواهید حقیقت را درک کنید بیوگرافی شما از تهران گرفته تا الجزیره و ماری، تمام و کمال روشن است. باز هم توصیه میکنم دست از همکاری با فرانسوا بردارید.. و اینرا هم باید بدانید که بقتل رسانیدن شما در همان شبی که در خانه گیدوزندانی بودید خیلی آسان بود، منتها فقط بخاطر اینکه شما مسلمان بودید از این کار صرف نظر شد.. لابد خیال میکنید آن شب گیدواز جریان فرار دادن شما اطلاع نداشت، ولی این خود او بود که دستور داد وسائل فرارتان را بنحوی که وانمود شود او اطلاع ندارد فراهم سازند.. حالا چه میگوئید!.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. در این فکر بودم که جواب او را چی بدهم.. همه آن چه که او میگفت حقیقت داشت و جای آن کار نبود.

منتها من نمیتوانستم خودم را در اختیار او بگذارم و روی حرفهایش صحه بگذارم.

– الو چرا جواب نمیدهید..؟

سایه اسلحه

- گوش کنید خانم عزیز، من شمارا نمی‌شناسم. اگر میل دارید در نقطه‌ای یکدیگر راه‌آلات کنیم. موافقت؟
- متأسفم دوست من، از اینکه شمارا دوست خودم خطاب می‌کنم برای هم کیش بودن است والا مادر دو قطب مخالف هم هستیم.
فعلا خوبست خدا حافظی کنیم.

او بی آنکه جواب مرا بدهد تلفن را قطع کرد و مرا در دریائی از فکر و خیال غوطه‌ور ساخت. او کی بود و مرا از کجا می‌شناخت؟
دو سؤال گیج‌کننده و خردکننده‌ای بود که کلافه‌ام ساخته بود.
تلفن زن ناشناس مرا بر دوراهی پراز حادثه و ماجرائی قرار داد که تا چند دقیقه قبل فقط يك راه جلوی پایم قرار داشت و حالا مردد بودم که کدام يك از دور راه را انتخاب کنم. راه اول که تا اینجا پیموده‌ام و یاراهی که زن ناشناس پیشنهاد کرده بود و شروع آن از قطع همکاری با فرانسوا باید صورت بگیرد. انتخاب راه دوم لازمه‌اش این بود که از غیبت فرانسوا، استفاده کنم و بدون اطلاع دادن از مقصودم با و تنه‌ایش بگذارم و دمارسی، رابسوی مقصد نامعلومی ترك کنم. حس کنج‌کاوی که در این قبیل موانع بسراغ انسان می‌آید و بر عقل حکومت می‌کند، مرا از انتخاب راه دوم باز می‌داشت. کنج‌کاوی ایکه سراز این اسرار پیچیده دریا و رم و زن سرهنك دریموند، و بالاخره کسانی که با او همکاری می‌کنند بشناسم مرا بیش از پیش جسورتر ساخته بود. بخصوص تلفن زن ناشناس این جسارت را بیشتر ساخت که ترس و وحشت را برای همیشه کنار بگذارم.

از رفتن فرانسوا بیش از یک ساعت گذشته بود که سروکله‌اش پیدا شد. بمحض ورود او تصمیم گرفتم که راجع به تلفن زن ناشناس

امیر عشیری

حرفی نزنم ، چون این موضوعی بود مربوط بخودم .
فرانسوا ته سیکارش را در جاسپکاری با فشار انگشتان
خاموش کرد و آنگاه نشست و گفت ترتیبش را دادم و از این ساعت
کلید تلفنهایی که به هتل میشود تحت کنترل است و هر یک ساعت
شماره هایی که با تلفن خانه هتل ارتباط داشته اند برای من خواهند
فرستاد حتی با ذکر ساعت و دقیقه . اتفاقاً دانستن ساعت و دقیقه نیز
مهم است . این تنها راه پیدا کردن ناشناس است و من اطمینان دارم
ظرف فردا موفق شویم .

من گفتم : این کافی نیست و ممکن است تلفن کننده از يك تلفن
عمومی با ما صحبت کند . در این صورت مرکز تلفن فقط شماره ای
میدهد که میتوانیم محل را بفهمیم در صورتیکه گوینده پس از قطع
مکالمه آنجا را ترک میگوید .

فرانسوا گفت : نظر تو صحیح نیست ، زیرا ناشناس از محل
اقامت خود تلفن می کند و اگر نظر تو صحیح باشد آنوقت فکر دیگری
خواهم کرد ، و از پلیس کمک میخواهم که با مرکز تلفن همکاری
نزدیک داشته باشد و هنگامیکه ما مشغول صحبت هستیم شماره
خارج را پیدا کنند ، حتی اگر از کابین تلفنهای عمومی باشد .

به فرانسوا گفتم که این روش بسیار مشکل است و به سهولتی
که ما انتظار داریم حریف بدام نمی افتد و از آن گذشته ، تسهیلاتی
در کار ما فراهم نمی آورد .

او بالحنی عصبانی گفت : پس بنظر توجه باید کرد . . . بگو
هر ایده و نقشه ای داری مطرح کن تا روی آن مطالعه کنیم .

من با خونسردی گفتم : پیدا کردن ناشناس از طریق مرکز
تلفن کار عاقلانه ایست و جز این راه دیگری هم ندارد ، ولی نه به

سایه اسلحه

آن شکل که تو ترتیب داده‌ای. راهش اینست که شماره آزادی در مرکز تلفن در اختیار ما باشد و موقعی که بماتلفن میشود، یکی از ما دو نفر از طریق سیم آزاد با مرکز تماس بگیرد که تلفن مشغول مکالمه را باز کرنام و نشانی محل اطلاع دهد و این عمل ظرف یک دقیقه انجام خواهد گرفت، و الا صورت شماره‌های تلفن بکار ما نمیخورد ...

فرانسوا برای چند لحظه چشمانش را برهم گذاشت و در آن حال لبخندی روی لبانش نقش بست و سپس از جا برخاست، بطرف من آمد و گفت:

— نقشه خوبیست، فکر من به اینجا نرسیده بود. همین کار را میکنم..

من گفتم: وقت دران باید تلف کرد، الان اقدام کنید که شماره آزاد تلفن در اختیار ما قرار بگیرد.

فرانسوا کلاهش را بسر گذاشت، چند لحظه وسط اتاق ایستاد و سپس گفت: تا مراجعت من همین جا باش. و او بسرعت از اتاق بیرون رفت.

ظرف چند دقیقه من مجدداً تنها شدم. بازافکار شیطانی سراغم آمدند. مکالمه با نا شناس توی گوشم صدا میکرد و مرا از ادامه همکاری با «فرانسوا» بر حذر میداشت. این برای من معمائی شده بود. مانده بودم متحیر که چه باید بکنم ... اما مگر حس کنجکاوی را حتم میکرد داشت؟ دلم میخواست یکبار از همه اسراری که در جستجوی دانستنش بودم سر در می آوردم و بعد کارم را، ها میکردم. در این افکار بودم که تلفن لعنتی صدا درآمد. حدس زدم که تلفن کننده همان نا شناس است:

— الو... بفرمائید.

امیر عشیری

- باز شما تنها شدید؟

- پس شما مراقب ما دونفر هستید؟

- بله، همینطور است. شما گفتم که دست از این مأموریت و همکاری با دفرانسوا بردارید. ما تمام قسمت‌ها را زیر نظر داریم... شما باید بدانید که مبارزه ما يك مبارزه مقدس است که از خود گذشتگی لازم دارد. ما برای رسیدن به هدف مقدس و عالی خود همه چیز را زیر پا میگذاریم، همه موانعی را که بر سر راهمان قرار بگیرد نابود میکنیم، حتی شما را که فردی مسلمان هستید. پس بیایید و نصیحت ما را قبول کنید و همین الان با وسایلی که در اختیارتان میگذاریم، از دمار سی، خارج شوید بهر کجا که خواسته باشید ما شمارا میبریم... لحظه‌ای که او مکالمه‌اش قطع شد، من فرصت یافتم که جوابش را بدهم.. باو گفتم: آنچه که گفتید درست ولی من باید شما و کسانی که در این کار دخالت دارند از نزدیک بشناسم تا به پیشنهادتان پاسخ بدهم.

ناشناس پوزخندی زد و گفت: درست است که آقای دفرانسوا، شما را مأموری زرنگ میداند، اما او از وضع ما اطلاع ندارد و نمیداند که از او و شما زرنگتر هم وجود دارد... بهر حال پیشنهاد ما جنبه ترس از شما را ندارد، بلکه بخاطر نجات شما از مرگ حتمی است. چون همانطور که گفتم ما نخواستیم و نمی‌خواهیم بیجهت خون بیگناهی را بریزیم... باز هم فکر کنید، این کاملاً ب نفع شماست. پیش از این حرف نمیزنم.. خدا حافظ..

مکالمه تلفنی قطع شد. رفته رفته ترس خفیفی در وجودم لانه کرد. آهسته روی صندلی دسته‌دار نشستم و در خود فرو رفتم راهی بس دشوار جلوی پایم دیده میشد. راهی که در آن امکان گفته

سایه اسلحه

شدنم وجود داشت. با این وصف ادامه راه اول را انتخاب کردم زیرا خیلی از مسائل بود که برایم روشن نشده بود.

صدای زنگ تلفن برای بار دوم سکوت اتاق را برهم زد... اینبار صدای «فرانسوا» از آنطرف سیم شنیده شد:

- الو، من الان جلو پارک شرقی منتظر تو هستم... فوراً بیا...

- ولی بهتر نبود یکدیگر را همین جا میدیدیم؟

- نه، فوراً بیا.

تلفن قطع شد و من فوراً برای اقدام تا پارک شرقی بروم. جلوی در هتل سوار تا کسی شدم. بین راه فکر میکردم «فرانسوا» چه چیزی بدست آورده که اینطور با عجله مرا احضار کرده است. چند دقیقه بعد جلوی پارک پیاده شدم. «فرانسوا» کنار یک درخت ایستاده بود و یک بسیگار میزد. همینکه مرادید اشاره کرد داخل پارک شویم. با اتفاق روی نیمکتی که با در ورودی فاصله زیادی داشت نشستیم.

- خوب، چه خبر شده که حتی فرصت آمدن به هتل را هم پیدا

نکردید؟

- گوش کن، خبر تازه ای بدستم رسیده که اگر در آن موفق

شویم میتوانم بگویم سر نخ را بدست آوردیم.

من بمیان حرفش دویدم و گفتم: ترتیب شماره آزاد تلفن را

دادید یا نه؟

- البته دوست من بیا اینهم شماره ای که مرکز تلفن در اختیارمان

گذاشته و در تمام بیست و چهار ساعت یک نفر مراقب دستگاه است و

حالا باید گوشه ایت را باز کنی تا آنچه که میگویم بخاطر بسیاری ..

ما فقط دو نفر هستیم و ساعت یازده شب دو نفر ما موردیگر که از پاریس

امیر عسیری

حرکت کرده اند بما ملحق میشوند و آن وقت متفقاً قاچاقچیان
اسلحه را تعقیب میکنیم.
من که چشم بدهان اود وخته بودم گفتم: خبر جدید و مهم همین
بود؟

فرانسوا همینطور که توی چشمهایم نگاه میکرد گفت: نه،
مطلب چیز دیگریست و آن تلگراف نیست که از پلیس بین المللی در
بیروت رسیده و طی آن اطلاع داده است که يك کشتی مسافربری
که از بیروت حرکت کرده و غازی الجزایر میباشد، ساعت
دوازده امشب برای مدت یکساعت در بندر ماری توقف خواهد
کرد.

فرانسوا لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد: پلیس
بین المللی نام و مشخصات مردی که از قاچاقچیان اسلحه میباشد و
باملیون الجزیره همکاری میکند با این تلگراف در اختیارمان
گذاشته نام اود را جر است و قدی بلند و صورتی استخوانی دارد
و یکی از انگشتان دست راستش بر اثر اصابت گلوله از بین رفته...
من گفتم: ولی نام را جر باید مستعار باشد.

فرانسوا گفت: همینطور است. این نام مستعار است، اما در
اینکه اواز مردم شمال آفریقا و یا خاور میانه نیست، نباید تردید
داشت... این شخص بدون شك اراهای شرق اروپا است که برای کمک
به ملیون وارد کار شده و حالا برای چه منظوری به الجزیره میرود
باید ضمن تحقیقات از او بدست آورد.

من گفتم: قبل از ورود کشتی به آبهای ساحلی باید باماموران
مرزی ترتیب ورود بکشتی و دستگیری او داده شود که ظرف
یکساعت توقف کشتی، ما بتوانیم او را با خود بداریم پلیس ببریم.

سایه اسلحه

فرانسوا گفت: همین کار را خواهیم کرد. آیا تو تصور میکنی
با دستگیری راجر حقایق زیادی برای ما روشن خواهد شد؟
من گفتم: جواب این سؤال را تحقیقات از او باید بدهد و امکان
اینکه او سکوت اختیار کند، خیلی زیاد است.
حرف‌های ما در این جا پایان یافت و هر دو از پارک خارج
شدیم ...



یک ربع ساعت یازده شب من و فرانسوا در ایستگاه راه آهن
منتظر ورود قطار پاریس بودیم در رأس ساعت یازده قطار وارد
ایستگاه شد و ما بلافاصله بسمت واگن شماره دورفتیم. دو نفر مرد
که هر کدام کیف چرمی بزرگی با خود حمل میکردند، از واگن
پیاده شدند، یکی از آنها با فرانسوا آشنا بود زیرا مراسم معرفی
بسهولت صورت گرفت. نام آنها مورنه و سیمون بود. فرانسوا به آن
دو دستور داد که در هتل اکسلسیور اتاق بگیرند و قبل از آنکه آنها
را جلوی هتل اکسلسیور پیاده کنیم، فرانسوا بمورنه که دوست
دیرینه اش بود گفت: ما همینجا منتظر شما هستیم
سیمون خندید و گفت:

... ما موریت از الان شروع شد؛

من گفتم: بله دوست عزیز خیلی وقت است که مادر حال
جنگ هستیم.

از این حرف من همه خندیدند.

از آنشب یکی از اتومبیل‌های پلیس را با شماره شخصی در
اختیار گرفته بودیم و وقتی آنها را جلوی هتل پیاده کردیم کمی

امیر عسبری

دورتر منتظر مراجعتشان شدیم. ساعت یازده و نیم بود که اتومبیل حامل ما چهار نفر بطرف بندرگاه در حرکت بود فرانسوا بسرعت تعلیمات لازم را بآنها میداد. تا بیندرگاه رسیدیم مودنه و سیمون کاملاً وارد در جریان بودند.

ما با بیصبری در انتظار ورود کشتی بودیم مأموران مرزی و گمرک کمی دورتر از ما ایستاده بودند. فرانسوا پی در پی به ساعتش نگاه می کرد. من چشم به سطح دریا دوخته بودم و گوشم بصدای سوت کشتی بود که چه وقت سکوت شب را برهم می زند.

ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود که سکوت و آرامش بندرگاه با سوت کشتی برهم خورد.

فرانسوا گفت: آماده باشید.

همگی به مأموران مرزی و گمرک ملحق شدیم. قرار شد من و سیمون روی اسکله بمانیم فرانسوا با اتفاق مودنه داخل کشتی شدند هیکل کشتی چون کوه نمودار شد. خیلی آهسته پیش میآمد. من در قیافه فرانسوا خیره شده بودم و میدیدم که از خوشحالی در پوست نمی گنجد. کشتی آهسته پهلوی گرفت و مأموران مرزی و گمرک که در کار خود استاد بودند بسرعت از پلکان چوبی بالا رفتند و پشت سر آنها فرانسوا و مودنه در حالیکه دست در جیب شلوار فرو برده بودند پله ها را بسرعت طی می کردند.

من و سیمون جلوی پلکان ایستاده بودیم و بعد از چند دقیقه انتظار داشتیم که راجر مرد مودن نظر در میان دو نفر همکارمان از کشتی پیاده شود.

بیست دقیقه بعد انتظار ما به پایان رسید و راجر مردی که سوابق

سایه اسلحه

و فمالیتش برای من روشن نبود در میان فرانسوا و مورنه از پلکان پائین آمد.

سیمون فی الفور سمت راست و من سمت چپ راجر قرار گرفتیم و بدین ترتیب او را از اسکله خارج نمودیم تا در محلی که اتومبیل توقف کرده بود سوار کنیم. این محل درست پشت گمرک قرار داشت هر گونه راه فراری برای راجر غیر ممکن بود، زیرا چهارمرد مسلح او را با خود میبردند.

نزدیک اتومبیل که رسیدیم بدستور فرانسوا سیمون پشت فرمان نشست و مورنه بغل دست او. همینکه من خواستم در قسمت عقب بنشینم ناگهان نور چراغ های اتومبیلی توی چشم ما افتاد. اتومبیل سرعت می آمد. نور چراغ مانع دیدن جلو بود. یکوقت من صدای مهبلی شنیدم و تا آمدم بخودم بجنبم، روی زمین افتاده بودم صدای برخاستن چند گلوله باز هم نور چراغ و بالاخره دور شدن اتومبیل با همان سرعتی که آمده بود..

حمله دوستان راجر، بقدری سریع صورت گرفت که ما از هرسو غافلگیر شدیم، حتی فرانسوا و دونفر وردستهایش که در کار خود ورزیده و کار کشته بودند، در این جریان قدرت دفاعی و یا حمله را از دست دادند. من همینطور که کنار در آهنی انبار روی زمین افتاده بودم، افکاره فشوش و درهم ریخته ام را در یک جامه تمرکز ساختم و بعد حرکتی بدست و پایم دادم.

منظورم این بود که آیا هدف گلوله قرار گرفته ام یا نه... وقتی دیدم از هر جهت سلامت هستم، خدا را شکر کردم زیرا در آن وضع که از هرسو گلوله می آمد، زنده ماندن من معجزه ای بود...

امیر عشیری

آهسته از جا برخاستم، کمی آنطرفتر کنار چرخ عقب ماشین
فرانسوا افتاده بود، بطرف او رفتم ..

— چطور هستید .. گلوله بشما اصابت نکرده؟

فرانسوا از روی خشم جواب داد: نه. میبینی که سلامتم،
بدبختانه راجر گریخت ..

— او فرار کرد؟

— بله، پس میخواستی با این حمله سریعی که دوستان او نمودند،
او هنوز در توقیف باشد؟

— نه، اما خوب بود او را هنگام فرار هدف گلوله قرار
میدادید.

فرانسوا با پوزخندی که از خشم و عصبانیت او حکایت میکرد
گفت: کوشیدم که خودم را زنده نگه دارم، فرار او برای من چندان
اهمیتی ندارد، هر کجا باشد باز بدام خواهد افتاد ... حالا بلند شو
بییم بر سر سیمون و «مورنه»، چه آمده است؟

من بزنده ماندن آن دو زیاد امیدوار نبودم، زیرا در مدت
یکی دوسه دقیقه ای که با فرانسوا مشغول حرف زدن بودم، از جانب
آن «اسروصدائی» نمی آمد و طبیعاً اگر زنده بودند، بمحض فرار حمله
کنندگان می باید از اتومبیل پیاده می شدند.

من زودتر از فرانسوا خودم را ب قسمت جلوی اتومبیل رساندم
سیمون روی فرمان اتومبیل افتاده بود. بسرعت بآنطرف دویدم،
مورنه نیز هدف گلوله قرار گرفته بود، شیشه جلوی اتومبیل هم
بکلی ریخته بود.

فرانسوا با صدای لرزانی گفت:

— چه بدبختی ..

سایه اسلحه

صدای شلیک گلوله‌ها پلیس‌بند را بمحل واقعه کشانده بود و طولی نکشید که چند نفر پلیس و مأموران گمرک در محل حاضر شدند فرانسوا بشانه‌ام زد و گفت :

- چرا معطلی ، زود باش کمک کن هر دو را به بیمارستان برسانیم .

من بکمک دو نفر پلیس بندر «مورنه» را از اتومبیل بیرون کشیدیم ... لباس او غرق خون بود . فرانسوا فوراً گوشش را بقلب او گذاشت و گفت :

- او هنوز زنده است . . . کمک کنید که از مرگ نجات پیدا کند .

اتومبیل رئیس پلیس بندر بکمک ما آمد . جسد نیمه‌جان مورنه را بداخل اتومبیل حمل کردیم . اما متأسفانه سیمون مرده بود ، با این وصف جسد او را هم کنار مورنه خوا باندیم .

من و فرانسوا با توافق رئیس پلیس بندر نیز در قسمت جلو نشستیم و اتومبیل سرعت بسوی بیمارستان نظامی برآه افتاد ... تلاش پزشکان برای نجات سیمون که از همان دقایق اول مرده بود بجائی نرسید و مورنه کمتر از پنجاه در صد امید بهبودیش میرفت ... تنها من و فرانسوا زنده بودیم .

همان شب گزارش این واقعه بیاریس مخا بره شد . تمام کوشش برای اینکه این خبر بروزنامه‌ها نرسد بی نتیجه ماند و دو روزنامه چاپ (مارسی) جریان را نه‌البته بآن شکلی که بود منتشر ساختند و حالا از کجا بدست آن‌ها رسیده بود ، برای ما مهم نبود .

بعد از ظهر فردای آن شب جسد سیمون بارآه آهن بیاریس -

امیر عشیری

حمل گردید و امید بیهود یافتن مورنه زیادت تر شد . اتاق او تحت مراقبت شدید درآمده بود که کسی جز من و فرانسوا و پزشکان معالج و پرستار شخص دیگری وارد آن جا نشود ، بعد از بیست و چهار ساعت تلاش و پیخوابی ساعت هشت شب من و فرانسوا بهتل مراجعت کردیم .

بعد از صرف يك فنجان قهوه هر کدام با اتاق خود رفتیم ، من با لباس روی تخت خواب دراز کشیدم ، تصمیم ما این بود که تا ساعت یازده در همین وضع باقی بمانیم ، زیرا بقول فرانسوا مبارزه ما با قاچاقچیان اسلحه وارد مراحل جدی و حادثتری شده بود و هنوز قدم اول را برنداشته يك کشته داده بودیم و رفیق دیگرمان بسختی مجروح شده بود . . . این وضع اجازه استراحت بمعنای واقعی خودش را بمانمیداد .

همینطور که من غرق در افکار خود بودم و بواقعه شب قبل می اندیشیدم ، ناگهان تلفن لعنتی بصدادرآمد ، روی تخت غلطی زدم ، دست دراز کردم و گوشی تلفن را که کنار تخت بود برداشتم ، صدای مردی که برایم آشنا بود از آنطرف سیم مرا مخاطب قرار داد و گفت :

— از جریان شب قبل متأسفم .

— پس شما نقشه قتل ما چند نفر را کشیده بودید ؟

— همینطور است ، وای هدف ما فرار دادن راجر بود و قبول میفرمائید که برای ما راهی جز آن حمله سریع وجود نداشت و از اینکه شما و فرانسوا نیز جان بسلامت بردید ، نه تأسف میخوریم و نه خوشحالیم ، زیرا بفرض اینکه شما دو نفر هم کشته میشدید ما بههدف خود که نمی رسیدیم .

سایه اسلحه

در این لحظه من بخود آمدم که باید از تلفن آزاد مرکز تلفن استفاده کنیم تا تلفن کنندۀ را بشناسیم، در اتاق من فقط يك تلفن وجود داشت تنها راه اطلاع دادن به فرانسوا این بود که برای او یادداشتی بفرستم، در حالی که ناشناس بصحبت های خود ادامه میداد، من دکه زنگ را فشار دادم. چند ثانیه بعد مستخدم وارد اتاق شد، با اشاره دست باو فهماندم که سکوت کند، بعد بسرعت روی يك صفحه یادداشت به فرانسوا نوشتم که فوراً با تا قم بیاید. صفحه یادداشت را تا زدم و روی آن شماره اتاق فرانسوا را نوشتم و بدست او دادم

ناشناس همچنان حرف میزد و این مدت که من مشغول نوشتن یادداشت و راه انداختن مستخدم بودم، چندان توجهی بحرف های او نداشتم ولی از خلال گفته هایش پیدا بود که مثل دفعات قبل میخواهد مرا تهدید نماید.

باو گفتم: منظور شما از رسیدن به هدف چیست... میخواهید که در کار خود آزاد باشید؟

او با همان لحن محکم و جدی خود گفت:
منظور ما اینست که شما از این معرکه کنار بروید، میفهمید چه میگویم.

در اتاق آهسته و بی صدا باز شد و فرانسوا بداخل آمد. با اشاره دست باو فهماندم که تلفن از ناحیه ناشناسهاست.
فرانسوا که هنوز در را پشت سر خود نبسته بود بسرعت غیبش زد.

من برای اینکه او بتواند با مرکز تلفن تماس بگیرد و نتیجه مطلوب بدست آید ناشناس را بحرف کشیدم، دوسه دقیقه بعد

امیر عشیری

فرانسوا مراجعت کرد و ورقه کاغذی که در دست داشت جلوی چشمانم گرفت. روی این ورقه کاغذ شماره تلفن و محل آن نوشته شده بود.

در جرّاب ناشناس که پرسیده آیا پیشنهادهای سابق ما را می پذیرد یا نه؟، جواب دادم: باید مطالعه کنم.

و بلافاصله گوشی را روی تلفن گذاشتم.

فرانسوا با خوشحالی گفت: محل آنها را کشف کردیم.

باو گفتم: مسلماً این تنها مکان آنها نیست.

او جواب داد: بله، میدانم ولی از همین جا شروع میکنیم و مطمئناً خیلی چیزها برایمان کشف خواهد شد.

خدا کند اینطور باشد، ولی ما دو نفر قادر به مبارزه با آنها نیستیم.

برعکس من معتقدم که ما دو نفر برای تعقیب و شناختن آنها کافی هستیم.

از فرانسوا پرسیدم: آیا تصمیم داری همین امشب باین آدرس مراجعه کنیم؟

او با خوشحالی زاید الوصفی جواب داد: بله الساعة خواهیم رفت و وضع این شرکت حمل و نقل دریایی را که در پناه آن قاچاقچیان به حمل اسلحه برای ملیون فعالیت میکنند، از نزدیک بررسی میکنیم و اگر لازم شد با کارکنان آن صحبت خواهیم کرد.

هر دو برآه افتادیم که برویم تلفن برای بار دوم به صدا درآمد.

فرانسوا بازویم را گرفت و گفت: بیا برویم... بدون شك ناشناس است.

سایه اسلحه

اما من میل داشتم گوشی را بردارم، بالاخره بسمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم، صدای تلفنچی هتل بود :
- الواز بیمارستان شمارا میخوانند.

من فوراً گوشی را بدست فرانسوادم و چند لحظه بعد ارتباط با بیمارستان برقرار شد... لحظه بلحظه سیمای فرانسوایا مطالبی که از آنطرف سیم می شنید تغییر میکرد، ناگهان او با اندوه فراوان گوشی را بدست من داد و گفت: بیچاره مورنه، من بتندی پرسیدم : چی شده، او هم مرد...؟

او درحالی که نگاهش بکف اطاق دوخته شده بود باتکان دادن سر جواب مثبت داد... و بلافاصله بسمت دررفت و گفت:
- به بیمارستان میرویم، رئیس پلیس منتظر ماست... مثل اینکه مرگ مورنه اطباء بیمارستان را دچار تعجب ساخته و مشکوک بنظر میرسد.

وقایمی که ظرف بیست و چهار ساعت برای ما اتفاق افتاده بود بکلی وضع من و فرانسوایا بهم زده بود. بقول او نمیدانستیم از کجا باید شروع کنیم. ازهر نقطه ای که قدم برمیداشتیم، يك جریان غیرعادی و سریع که پیش بینی نشده بود مسیر ما را منحرف میساخت آنشب که تصمیم داشتیم محل تلفن ناشناسها را کشف کنیم، فوت غیر منتظره «مورنه» اساس کارمان را برهم زد و ما را بدانسو کشید. در راه رفتن بیمارستان فرانسوایا گفت :

- تاکنون چنین مأموریت پیچیده ای نداشته ام که نتوانم سر نخ را بدست آورم. مثل اینست که قاچاقچیان و ملیون تمام اعمال ما را زیر نظر دارند.

من گفتم : حدس شما درست است، زیرا آنها حتی از ساعت

امیر عشیری

ورودمان بهتل و این که چه ساعتی خارج می شویم و یا چه اتفاقی
برایمان افتاده کاملاً اطلاع دارند و این میرساند که تشکیلات آنها
دقیق و منظم است .

فرانسوا گفت : باید همینطور باشد ، ولی هرطور شده کانون آن
ها را کشف خواهیم کرد ، ولو این مرکز در آن طرف مرزهای فرانسه
باشد . تا ورود به بیمارستان گفتگوی ما برای این قبیل مطالب دور میزد .
من اتومبیل را کنار اتومبیل رئیس پلیس ماری پارک کردم و با عجله
بدنبال فرانسوا که چند قدم جلوتر از من میرفت برآه افتادم .

در اتاقی که جسد مورنه به روی تخت خواب افتاده بود ،
رئیس پلیس و پزشک معالج و همچنین پزشک قانونی و دو تن کارآگاه
نیز حضور داشتند .

رئیس بیمارستان قبل از ورود ما آنجا را ترک گفته بود ما
بمحض ورود باطاق ، بسمت جسد رفتیم . فرانسوا روکش سفید جسد
را عقب زد و نگاهی بصورت مورنه که اندکی مایل بکبودی بود انداخت
و سپس روکش را کشید . رئیس پلیس زیر بغل او را گرفت و با اتفاق
بگوشه اتاق رفتند و چند ثانیه درگوشی باهم حرف زدند و آنگاه
فرانسوا از پزشک قانونی پرسید : نظر شما چیست ؟
پزشک قانونی که مرد جوانی بود شانه هایش را بالا انداخت
و گفت :

— مرگ دوست شما مشکوک بنظر میرسد و برای اظهار نظر
قطعی و این که با چه وسیله به هلاکت رسیده است ، کالبد شکافی
خواهد شد .

رئیس پلیس بمیان حرف او دوید و گفت : نه ، کالبد شکافی لازم
نیست ، آنچه باید بفهمیم دستگیرمان شده و شما آقای پزشک معالج آیا

سایه اسلحه

نظر ما را تأیید می کنید ؟

پزشك معالج مورنه سرش را بعلامت مثبت تكان داد و گفت :
دوست شما را با یکنوع سمی که بوسیله سرنگ داخل خون شده از بین
برده اند و حالا این سم از چه نوع می باشد ، باید نظر آقای پزشك قانونی
را قبول کرد .

فرانسوا پرسید : جای سوزن در بدن مورنه باقیست ؟
پزشك معالج روکش سفید روی جسد را پائین کشید و نقطه سیاه
شده را در بازوی راست مورنه نشان داد و گفت : سم از اینجا داخل
رگ دوست شما شده است ، و او بلافاصله جان داده است . زیرا فاصله
خروج و مراجعت من با اتاق پانزده دقیقه بیشتر نبود و وقتی پرستار
مرا بیالین او آورد ، بیمار فوت کرده بود .

من که تا این موقع سکوت کرده بودم پرسیدم : حالا پرستار
کجاست ؟ قاعدتاً او در اتاق بوده و باید مورد بازجوئی قرار
بگیرد .

فرانسوا با نگاه بمن فهماند که سکوت کنم . احساس کردم
که راجع به پرستار مطالبی از رئیس پلیس شنیده است .

اقامت ما نتیجه ای نداشت . . بعد از مذاکرات دوباره فرانسوا
ورئیس پلیس که خارج از اتاق و در راهرو صورت گرفت ، پروانه دفن
صادر گردید و ما بیمارستان را ترك گفتیم .

وقتی فرانسوا بغل دستم نشست و من اتومبیل را از بیمارستان
خارج کردم ، از او پرسیدم : بنظر شما پرستار در این قتل
دست داشته ؟

فرانسوا با گوشه چشم نگاهم کرد و گفت :

- پرستار بدستور رئیس پلیس توقیف شده و ما الان با داره

امیر عشیری

پلیس می‌رویم تا از او بازپرسی کنیم .

- پس سرنجی که در انتظارش بودید بدست آمد . . اگر موفق شدیم از پرستار اعتراف بگیریم او اطلاعات زیادی در اختیارمان خواهد گذاشت .

فرانسوا شانه‌ها را بالا انداخت و گفت : بعضی برخورد با او خواهیم فهمید که چیزی دستگیرمان میشود یا نه ، ولی ملیون تماماً مردمانی سرسخت و لجوج و یکدنده هستند .
من گفتم : باشکجه‌هایی که پلیس میداند ، خیلی زود میتواند او را بحرف آورد .

او پاسخ داد حالا ببینیم چه میشود .

جلوی اداره پلیس که رسیدیم فرانسوا نگاهی بساعتش کرد و گفت : یک ساعت بعد از نیمه شب است ، ساعت دو همین جا منتظرت هستم .

- پس من نامحرم هستم ؟

او بتندی گفت : نه مأموریت دیگری میخواهم بشو و اگذار کنم . تو همین الان شرکت حمل و نقلی که نشانی آن را در دست داری برو و از نزدیک آنجا را بررسی کن که چه جور مکانیست . این بهترین فرصت است ، ولی باید مراقب باشی ، زیرا با احتمال قوی آنها در حول و حوش آنجا از مکان خود مواظبت میکنند و این وقت شب گشت تو در آن حوالی آنها را مشکوک خواهد ساخت . سعی کن با احتیاط پیش بروی

فرانسوا پیاده شد و من سرعت برای یافتن محل شرکت حمل و نقل دریائی که نشانی محلش را در دست داشتم حرکت کردم .
محل این شرکت در خیابان دیوانکاره ، بود و وقتی بآنجا

سایه اسلحه

رسیدم و تا بلوی شرکت را به دیوار يك بنای سه طبقه دیدم. جز چراغ دواتاق و شاید هم يك اتاق که روشنائی آن از پنجره نمایان بود، بقیه ساختمان در تاریکی فرو رفته بود. در آن موقع شب که پرنده در آن حوالی پر نمیزد فکری بخاطرم رسید و فوراً برای یافتن يك تلفن عمومی برآه افتادم...

بالاخره از يك میخانه که یکی دو مشتری بیسترنداشت به شماره محل ناشناسها تلفن کردم.

منظورم این بود که صدای آن طرف سیم را بشنوم که آیا همان مردیست که بارها بمن تلفن کرده است و آیا در این ساعت از شب هم در آنجا است یا نه؟

پس از چند زنك گوشی تلفن را کسی برداشت. صدای مردی بگوشم خورد:

- آلو. آلو...

صدا درشت و زمخت بود. من آهسته گوشی را گذاشتم، این صدا برایم نا آشنا آمد و معلوم شد آنجا در آنجا نیستند و خطر تعقیب من خیلی ضعیف است مجدداً بمقابل شرکت برگشتم خیر. بان اطراف آنجا را دور زدم و بعد جلوی در شرکت توقف کردم، از اتومبیل پیاده شدم تا آن مکان را بهتر دیده باشم. همینکه جلورفتم ناگهان در بسته ساختمان بسرعت باز شد و دو نفر مرد گردن کلفت ب سرم ریختند و در يك چشم برهم زدن مرا بداخل عمارت بردند من حتی فرصت اینکه در چنگال آنها برای رهائی خود تقلا کنم پیدا نکردم... یکوقت بخود آمدم که دو نفر مرا بداخل اتاقی انداختند و در را بر ویم بستند بطرف پنجره. دویدم از آنجا اتومبیل خودم را دیدم.

امیر عسیری

این اتاق همان اتاقی بود که چند دقیقه قبل روشنائی آنرا از پنجره دیده بودم و حالا خودم با سر نوشتی تاریک و نزدیک بمرگ در آن قدم میزد و فکر میکردم که آیا میشود از این مکان امانتی گریخت یا نه ؟

بیاد حرفهای فرانسوا افتادم که سفارش میکرد مراقب باشم. در آن دقایق پر اضطراب بی اختیار خنده ام گرفت، خنده ای که از عصبانیت و شاید هم از ناراحتی درونی بود، بوضع خودم خندیدم که چه آدم ماجراجوئی از آب درآمده ام، بی آنکه فکر کنم در این میان جانم را از دست خواهم داده ام. جا می روم و دستورات فرانسوا را اجرا می کنم، فکر می کردم فرانسوا وقتی ببیند غیبت من بیش از یک ساعت طول کشیده چه خواهد کرد... آیا دست بکار پیدا کردن من خواهد شد؟ قدر مسلم همین کار را خواهد کرد، اما بچه نحو ۱۹ برایم مبهم بود.

درست یادم نیست چه مدت تک و تنها در آن اتاق در بسته قدم میزدم. کمترین صدائی از خارج بگوشم نمی خورد. تنها راه نجاتم این بود که اگر فرانسوا با اتومبیل رئیس پلیس باین حوالی بیاید و اتومبیل را ببیند برای خلاصی من سرعت دست بکار شود.

در این فکر بودم که صدای روشن شدن موتور اتومبیل را شنیدم. تازه فهمیدم آنها زرنکتر از من هستند و اتومبیل را بنقطه دیگری بردند. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و زنی جوان و زیبا که سیکاری میان دو انگشت داشت در آستانه در ظاهر گردید... چشمان سیاهش را به من دوخت و بمردی که همراهش بود اشاره ای کرد...

آن مرد داخل اتاق شد و پرده ضخیم کنار پنجره را جلو کشید

سایه اسلحه

و بلافاصله از اطاق بیرون رفت. آنوقت زن جوان جلو آمد و در پشت سر او بسته شد.

من در نقطه‌ای که ایستاده بودم چشم باود و ختم... و رود این زن جوان اندکی برایم غیر منتظره بود، زیرا انتظار داشتم بموض او مردی درشت اندام و با قیافه‌ای خشن وارد اطاق شود و حالا موجودی لطیف و زیبا که نگاهش مرموز و سکوتش ناراحت کننده بود، در برابرم ایستاده بود و پی در پی يك بسيگار میزد. او چشم در چشم دوخته بود، نمیدانستم او چه خواهد گفت؟ چه انتظاری از من خواهد داشت؟ آیا همان مطالبی که از دوستان او بارها تلفنی شنیده بودم، او بازگو خواهد کرد و یا چیز تازه‌ای را عنوان می‌کند، يك نکته برایم روشن بود که او هر چه بگوید نشانه آزادی من نخواهد بود و بزودی از این زندان انفرادی بنقطه‌ای نامعلوم منتقل خواهم شد و شاید هم در آنجا و یا بالاخره يك جای دیگر بزندگانیم خاتمه دهند، نکات مبهم و تاریکی در این برخورد وجود داشت... زن در سکوت اسرارآمیزی فرو رفته بود، از نگاهش پیدا بود که انتظار دارد من با و اعتراض کنم و علت رفتار کسانی که مرادر يك چشم برهم زدن بآنجا کشیدند از او بخواهم منهم بنوبه خود زرنك بودم و سکوت او را با سکوت جواب میدادم، گذاشتم تا او حرف بزند.

آخر الامر اوته سبکارش را کف اطاق انداخت و پا بروی آن گذاشت و سپس بالبخندی که در پشت آن خشونت ظاهری نهفته بود گفت: متأسفم آقای...:

من نیز بالحن آرام که سعی میکردم خونسردیم محفوظ بماند گفتم: تأسف ندارم، شما در جستجوی چیزی هستید که من اطلاع ندارم.

امیر عشیری

زن جوان اخم‌هایش را درهم کشید و بتندی پرسید: چه چیز ؟
واضحتر صحبت کنید ؟

من شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : درست نمی‌دانم ،
ولی برایم مثل روز روشن است که این رفتار دوستان شما بدون
علت نیست .

او از شنیدن پاسخ من خنده کوتاهی کرد و گفت . پس
انتظار داشتید بدون دلیل شما را باین‌جا آورده باشند ؟ . بله
آقای عزیز ، همین‌طور است ، لابد فرار راجر دوست ما را به
خاطر دارید .

- بله ، خیلی خوب بیاد دارم که چه جنایتی صورت گرفت .
- این‌طور جواب ندهید ، این جنایت در برابر کشتاری که
فرانسویان در الجزائر میکنند هیچ است و شما خیلی خوب میدانید که
ملیون و تلاش آنها برای بدست آوردن چه چیز است .

- این را می‌دانم برای رسیدن با استقلال ، و این آرزوی هر
فردیست که بزادگاه خود علاقمند است و جز این چیز دیگری
نباید باشد و من نیز قلباً آرزو مندم که آنها به هدف مقدس خود
برسند .

زن جوان وقتی سخنانم را شنید ، قیافه خشن و لحن تندش را تغییر
داد و خیلی دوستانه و آرام بمن نزدیک شد و گفت :

- پس شما باین اصل مقدس معتقدید و باز هم با د فرانسوا ،
همکاری می‌کنید ؟

با تکان دادن سر با وجواب مثبت دادم .
او مجدداً ادامه داد :

- ما بارها بوسیله تلفن از شما خواستیم که همکاری با او را

سایه اسلحه

ترك گوئید و با وسائلی که در اختیار تان می گذاریم می توانید بهر نقطه ای از اروپا و یا بوطن خود بروید، ولی متأسفانه شما به پیشنهاد ما اعتنائی نکردید و برای خود ادامه دادید تا آنجا که یکی از ده ها محلی که در اختیار ماست کشف گردید و برای بازرسی باین جا آمدید، البته حالا طعم تلخ پذیرائی ما را خواهید چشید و خواهید دید که با خصم چگونه رفتار میکنیم.

من بمیان حرف او دویدم و گفتم :

- البته پیش بینی می کردم.

ادامه داد: پذیرائی ما در نقطه دیگری دور از این محل صورت

می گیرد و جز شکنجه چیز دیگری نیست .

او آنقدر عبارت آخری را با آرامی و خونسردی ادا کرد که

گوئی از کشتن و خون ریختن خم با برو نمی آورد، چیزی که مرا

دچار تعجب و حیرت ساخته بود، این بود که او يك زن الجزائری

نبود و يك زن فرانسوی بیشتر شباهت داشت رنگ پوست و چشم و همه

مشخصات ظاهرش دال بر فرانسوی بودن اومی کرد .

این موضوع برای من معما می شده بود و در آن حال موقعیتم

اجازه نمی داد تا از خودش پرسم که کجائست . مهم وضع خودم بود

که نمی دانستم با من چه رفتاری خواهد شد . مرگ یا زنده ماندن بدتر از

آن؟ بهر حال بوی آزادی بمشام نمی رسید .

زن جوان وقتی سکوت مرا مشاهده کرد گفت : تا قبل از

طلوع آفتاب که مدت کمی مانده شمارا بنقطه ای دور دست منتقل

می کنیم و شاید هم از فرانسه خارج شوید و این تنها راه مبارزه

باشماست .

- با من چنین رفتار خواهید کرد ؟

امیر عشیری

- بله ، پس انتظار دارید که صبحانه را با آقای و فرانسوا ،
صرف کنید ؟

- نه چنین انتظاری ندارم ، ولی رفتار شما دور از انسانیت
است .

- شما اینطور فکر کنید .

مجدداً میان ماسکوت برقرار شد و در این موقع چند ضربه
بدر اطاق زده شد . زن جوان در را گشود و لحظه ای بعد از اطاق بیرون
رفت . من در اندیشه سر نوشت تاریک و مبهمی که از یک ساعت قبل
بسر اغم آمده بود فرو رفتم . آنها مرا بکجا خواهند فرستاد . الجزائر
یا یک کشور دیگری در اطراف مدیترانه ؛ . شاید هم موضوع کشتنم
در میان باشد . بکنار پنجره رفتم و اندکی پرده ضخیم را کنار زدم .
خیابان ساکت و آرام بود . فکر فرار اصلاً بمغزم راه پیدا نمیکرد ،
زیرا راهی وجود نداشت . پنجره آهنی بود و از در اطاق هم حتی با
یک مسلسل نمیشد فرار کرد . این وضع خودم بود . از طرفی به و فرانسوا ،
فکر میکردم که چه اقدامی خواهد کرد . گویانکه برایم روشن بود
از دست او کاری ساخته نیست ، ولی قدر مسلم این بود که به حوالی شرکت
حمل و نقل خواهد آمد .

در این افکار بودم که زن جوان مرا جفت کرد . لبانش متبسم بود
مثل اینکه من در وضع عادی قرار دارم .
او گفت :

- بخارج نگاه میکردید ؟

- بله ، یک زندانی جز اینکه از پنجره زندان بخارج نگاه کند
چه کاری از دستش ساخته است ؟

دو سیگاری تعارفم کرد و گفت : فکر میکنم صبحانه را با آقای

سایه اسلحه

«فرانسوا، صرف کنید.»

من از شنیدن این کلام تعجب کردم و پرسیدم: منظورتان چیست
آیا «فرانسوا» هم در اتاق دیگری زندانیست؟
او خندید و گفت: نه، شما آزادید

— چي شد که تصمیم با آزاد ساختن من گرفتید؟

— بعداً میفهمید؟ و ضمناً این را هم بخاطر داشته باشید که
کشتن شما خیلی سهل و سریع انجام میگیرد و البته این در صورتی
است که حس کنجکاوی خود را برای بار دوم بکار نندازید و نخواهید از
این مکان اطلاعاتی باقی بماند. «فرانسوا» بدهید.

— ولی «فرانسوا» کنجکاوتر از من است.

— این را می دانیم، اما بهتر است شما کنار بروید.

من پس از لختی تفکر جواب دادم: باید مطالعه کنم و سپس
بسمت در رفتم.

— صبر کنید.

زن جوان مقابلم ایستاد و چشم در چشم دوخت و با لحن تهدید
آمیزی گفت:

— همانطور که سواحل الجزایر را سایه اسلحه پوشانده، این
سایه نیز در تعقیب شماست. بیهوده خودتان را گول نزنید، خوب
می دانید که حتی روی تخت خواب اتاقتان در هتل می شود شما را
بقتل رساند.

— بله می دانم. سعی میکنم فعالیت کمتری داشته باشم.

زن جوان دستش را بسویم دراز کرد و گفت: فردا معلوم
می شود.

من بدین ترتیب که برای خودم هم باور نکردنی بود، از آن

امیر عشیری

مکان لعنتی بیرون آمدم وقتی در ساختمان برویم گشوده شد اتومبیل را رو بروی در آن طرف خیابان دیدم. مردی که در را برای خروج باز کرده بود، بدون اینکه حرفی بزند سویچ اتومبیل را بدستم داد و بعضی خروج از عمارت در پشت سرم بسته شد هنوز باور نمی کردم که من باین سهولت آزاد شده ام. بسرعت بسمت اتومبیل رفتم: چند ثانیه بعد آنجا را پشت سر گذاشتم. فکر می کردم آنها در قبال آزاد ساختن من چه خوابی برایم دیده اند.

از اینکه سایه اسلحه آنها در تعقیبم بود شك و تردیدی نداشتم مگر آنکه از «مارسی» خارج شوم و در یکی از شهرهای شمال فرانسه خودم را پنهان سازم و الا نه سایه اسلحه آنها و نه «فرانسوا» هیچ کدام دست بردار نبودند. آنقدر غرق در کار خود بودم که فراموش کردم سری با اداره پلیس بزنم پس از این که مقدار راهی رفتم اتومبیل را بسمت اداره پلیس هدایت کردم و ناگهان بین راه تصمیم گرفتم به هتل مراجعت کنم، زیرا یقین داشتم که «فرانسوا» وقتی دیده است دیر کرده ام به هتل رفته و یا در جستجوی من است.

از دفتر هتل با تاق «فرانسوا» تلفن کردم. او هنوز نیامده بود بعجله گوشی را گذاشتم تا خودم را با اداره پلیس برسانم. جلوی در هتل سینه بسینه هم برخوردیم.

— کجا بودی ؟

جواب دادم: بیایید تا اتفاقی که برایم افتاده تعریف کنم...

فرانسوا گفت: بدون شك باید جالب باشد.

جواب دادم: تقریباً همین طور است ولی برای من غیر

منظره بود.

او ایستاد و پرسید: یعنی اینکه ترا از انجام مأموریتی که داشتی

سایه اسلحه

بازداشت ۱۹۰

من با مطالعه قبلی و از روی حساب جواب دادم: بله، بسیار متأسفم که نتوانستم بمحل مورد نظر رفته و شرکت حمل و نقل دریائی را از نزدیک بررسی کنم البته در اولین فرصت این کار را خواهم کرد.

فرانسوا اخمهایش را درهم کشید و با اوقات تلخی جواب داد: نه، دیگر لازم نیست.

من از روی تعجب پرسیدم: چرا لازم نیست، مگر شما اصرار بشناختن جا و مکان آنها نداشتید؟ لابد اطلاعات مورد نظر را در اداره پلیس بدست آورده اید؟

— نه اینطور نیست خودم دست بکار خواهم شد.

من حرفی نزد و شانه بشانه او وارد اتاق شدم و فرانسوا، که آثار خستگی و بیخوابی بر چهره اش بود، یقه پیراهنش را باز کرد و خودش را توی صندلی دسته دار انداخت. سیگاری آتش زد و پس از دو پك محکم و خارج ساختن انبوهی دود از دهان گفت:

— در اینجا تو مرتکب خط و اشتباه بزرگ و جبران ناپذیری شده ای که حقاً باید مورد مؤاخذه قرار بگیری. اما خوشبختانه جز من مقام مسئول دیگری در کار نیست تا این سهل انگاری ترا باخشونت جواب دهد.

من بمیان حرفش دویدم و گفتم: اجازه بدهید تا اتفاق جالب را تعریف کنم.

او هر دو پایش را بروی میز شیشه ای گذاشت و گفت: تعریف ندارد. زن خوشگل و تودل بروئی ترا از انجام مأموریت باز داشته، آیا غیر از این است؟

امیر عشیری

من که داستان دیگری پیش خود ساخته بودم از گفته او و موقعیتی که پیش آمده بود استفاده کردم و جواب دادم: بله، حقیقت همین است که شما حدس زده‌اید و از پیش آمده‌ی که شده معذرت می‌خواهم و مطمئناً بنحو شایسته‌ای جبران خواهم کرد، فرانسوا سیکارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت: تا ببینم چه می‌شود.

از او پرسیدم: آیا باز پرسشی از پرستار بیمارستان نتیجه مثبت داد و یا اینکه خود را بیگناه معرفی کرد؟

او با لبخندی که حاکی از خسنگی بود جواب داد: او هم مثل هر مجرمی که در برابر بازپرسی قرار می‌گیرد و خود را بیگناه میداند، به سئوالات ما پاسخ منفی داد. ولی برای من و رئیس پلیس مسلم است که «مورنه» بوسیله او بقتل رسیده و بالاخره اعتراف خواهد کرد. هنوز وسائل اعتراف بکار نیفتاده است و من یقین دارم که وقتی طعم شکنجه را بچشد همه چیز را بی‌پرده و صریح اقرار خواهد نمود و خواهد گفت بدستور چه کسی «مورنه» را بقتل رسانده است.

«فرانسوا» از جا برخاست و گفت: شب در شرف پایان یافتن است. باید یکی دو ساعت استراحت کنیم. مثل این که تو خسته نیستی؟

— برعکس احتیاج زیادی، با استراحت دارم.

— شب بخیر.

— شب بخیر.

بدین ترتیب من برای اولین بار موضوع مهمی را از فرانسوا مخفی کردم و بجای آنکه خود او بر زبان آوردم موضوع پیش پا افتاده‌ای را قالب زدم.

سایه اسلحه

صدای زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد . با چشمان خواب‌آلود گوشی را برداشتم . صدای زنی از آن طرف سیم برخاست :

- الو... از جریان شب گذشته متأسفم.

- شما را درست نمیشناسم .

- من فکر میکردم خیلی باهوش هستید ؟

- آهان ، حالا شناختم . برای چه متأسفید ، مادر دو قطب متضاد

قرار داریم . تأسف لازم نیست .

- بهر حال باید سعی کنید که این جریان بنحوبدتری تجدید

نشود ، وگرنه...

- وگرنه چه ...؟

- خیلی خوب میتوانید حدس بزنید . پایان يك زندگی...

- پس نقشه قتل من در پیش است .

- اگر خواسته باشید .

- مطمئناً این طور پیش نميآید .

زن با خوشحالی گفت : پس پیشنهاد ما را قبول کردید ؟

- هنوز معلوم نیست ، باید مطالعه بیشتری روی آن

انجام بدهم .

- چه مطالعه‌ای ، ما از شما خواستیم که د فرانسوا، را ترك

گوئید و دیگر با او همکاری نکنید این خیلی ساده است همین الان

تصمیم بگیرید ، من ساعت ۱۲ در رستوران «دوپاری» منتظر شما هستم .

بدون شك دعوت مرا میپذیرید .

- تا ببینم چه میشود .

- خدا حافظ ...

امیر عشیری

گوشی را روی تلفن گذاشتم و پس از يك خمیازه کشیدن از تخت پائین آمدم . این دومین قدمی بود که به تنهایی برسی داشتم بدون اینکه دفرانسوا، رادر جریان بگذارم .. تصمیم گرفته بودم نقشه خودم را شخصاً جلو ببرم، زیرا بسیاری از مسائل بفرنج و پیچیده بود که فکر میکردم در خلال این نقشه باز خواهد شد . حالا تاجه حد موفق میشدم ، این بستگی بآینده داشت و حوادثی بود که در آن بازی میکردم .

صورتم را شسته بودم . که دفرانسوا، لباس پوشیده وارد اتاقم شد .

– چقدر تنبلی ، عجله کن .؟

– چی شده ، آیا ظرف این یکی دو ساعت خبر مهمی رسیده است . ؟

– بله يك تلگراف برای من رسیده که در آن یکی از زبردست ترن ما موران را بما ملحق میسازد .

من خندیدم و گفتم : میترسم این یکی هم بآن دو نفر ملحق شود و عجب اینجاست که آنوقت ما زنده ایم .

« فرانسوا ، اخمهایش را در هم کشید و گفت : شوخی را کنار بگذار ...

پرسیدم : این شخص چه وقت وارد ماری، میشود .

او گفت : ساعت یازده با قطار راه آهن خواهد رسید و الان

ساعت هشت است و تا ساعت یازده من در اداره پلیس خواهم بود .

با او گفتم : در ساعت يك بعد از ظهر یکدیگر را خواهیم دید ؟

او قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و گفت : تا آنوقت کجا

خواهی بود ؟

سایه اسلحه

جواب دادم: تا ساعت یازده که همکار ما وارد ماری، خواهد شد در اختیار تان عستم و بعد با زن جوانی قرار ملاقات دارم . مطمئناً این ملاقات با او بنفع ما تمام خواهد شد و اطلاعات ذیقیمتی از او بدست خواهد آمد ، مشروط بر اینکه شتاب و عجله در کار نباشد .

«فرانسوا، نگاه تیزش را بمن دوخت و گفت : پس تو پیش خود قرار ملاقات گذاشته‌ای؟

... همین طور است و میل دارم نتیجه مثبت آنرا با اطلاع شما برسانم .

اولیخند معنی داری تحویل م داد و گفت : موافقم، ولی باز باید احتیاط را از دست ندهی ..

او روی صندلی نشست و من با سرعت لباس پوشیدم و با اتفاق برای صرف صبحانه به سالن هتل رفتیم . «فرانسوا، خیلی عجله داشت او مرا گذاشت و با سرعت با اداره پلیس رفت و قرار شد من بلافاصله با او ملحق شوم ...

در اداره پلیس با صحنه‌ای روبرو شدم که سخت ناراحت‌کننده بود . پرستار بیمارستان رازی را شکنجه دیدم که عرق از سر و رویش میریخت و از درد بخود میپیچید ...

رئیس پلیس و فرانسوا و یک نفر مأمور پلیس نیز ناظر این صحنه بودند .

«فرانسوا، با دست اشاره کرد و من کنارش نشستم زن پرستار پی در پی می‌گفت :

من گناهی ندارم و بیجهت مرا شکنجه می‌دهید ... ولی کلمات ملتسانه او کمترین اثری در آنها نداشت ،

امیر عشیری

سرانجام زن بدبخت زیر شکنجه بیهوش شد و او را بهمان حال با تاق دیگر بردند.

از و فرانسوا پرسیدم آیا حرفی نزد او
او بتندی جواب داد: مگر نشنیدی که خود را بی گناه
میدانست.

- چرا شنیدم، ولی فکر میکنم شاید او مقصر نباشد و ما بفلط او
را شکنجه میدهیم.

و فرانسوا در چشمهایم خیره شد و سپس گفت: دلسوزی تو
مسخره است. جز او شخص دیگری قاتل نیست.

من در جواب او بتندی گفتم: آخر این روشی که شما پیش
گرفته اید صحیح بنظر نمی رسد اینطور که من او را دیدم تا دم مرگ
ایستادگی خواهد کرد و امکان ندارد بسوالات شما پاسخ بدهد.
یا خودش را مجرم نمیداند و یا اگر هم بداند تصمیم به انکار کردن
همه چیز گرفته است، پس چه بهتر که راه دیگری پیش بگیریم.
رئیس پلیس وقتی گفتگوی تند من و فرانسوا را مشاهده
کرد ما را تنها گذاشت.

فرانسوا که چشم بدهان من دوخته بود گفت: پس تو اینطور
فکر میکنی؟

- بله، جز این راه دیگری وجود ندارد... شما همه راهها
را متوقف کرده اید تنها هم خود را صرف شکنجه دادن باین زن
نموده اید و حال آنکه او تصمیم بسکوت گرفته و معلوم نیست چه
خواهد شد.

فرانسوا چند قدمی از من دور شد و پشتش را بهمیز داد و گفت:
زیاد ناامید نباش بعد از ساعت یازده امروز فعالیت شدید ما آغاز

سایه اسلحه

خواهد شد. آنوقت خواهی دید که چه موقیبت‌های بزرگی بدست می‌آوریم .. مردی که امروز ساعت یازده بماملحق خواهد شد از مأموران زبردست و کارگشته است که سالیان دراز در الجزایر و سایر مستعمرات فرانسه مأموریت‌های خطرناک انجام داده و نحوه مبارزه با قاچاقچیان اسلحه را بهتر می‌داند.

بعدا و جلو آمد و بازویم را گرفت و گفت: بیا برویم ... کارها بروفق مراد ماست و تو بیهوده مایوسی ...

باتفاق فرانسوا اداره پلیس را ترک گفتیم.

در اولین کافه بصرف قهوه پرداختیم . در خلال این مدت او راجع بزنی که ساعت دوازده بامن قرار ملاقات داشت سؤال نمود . در جوابش گفتم که وجود این زن و آشنائی با او بسیاری از مسائل بفرنج و پیچیده را برای ما حل خواهد کرد و شاید هم نخستین گام بسوی شناختن قاچاقچیان اسلحه باشد.

فرانسوا پرسید: آیا او را قبل از ورود به ماموریت می‌شناختی و یا اینکه این آشنائی در اینجا روی داده است؟

تنها جوابی که میتوانستم باو بدهم این بود که بگویم او را در اوائل ورودم به الجزایر شناختم و بعد شرح دادم که هنگام مأموریت برای بازرسی محل شرکت حمل و نقل دریائی این آشنای قدیمی را موقع خروج از يك کاباره دیدم و بعد از این برخورد غیر منتظره یکی دو ساعت را با هم گذرانیدیم .

فرانسوا خندید و گفت: پس حدس من درست بود که زمانی مانع از اجرای مأموریت شده، ولی از کجا پیش‌بینی میکنی که او راجع به قاچاقچیان اسلحه اطلاعاتی دارد ... ؟ آیا فقط حدس است یا اینکه اطمینان داری او با این دسته سروسی دارد ؟

امیر عشیری

من لختی اندیشیدم و آنگاه جواب دادم: شما هم اگر بجای من باشید همین حدس را در مورد او میزنید، زیرا اکثر زنان کاباره و دانسینگ ها خواهی نخواهی در این قبیل جریانات پرماجر ادخالت دارند و اگر هم مستقیماً شرکت نداشته باشند، بکوششان مطالبی خورده است که اگر همین مطالب جسته گریخته را ما داشته باشیم، راه را هموار خواهیم کرد.

فرانسوا آهسته سرش را تکان داد و گفت: پس زیاد نباید انتظار داشت که از او مطالبی شنیده شود.

باو گفتم: بعد از ملاقات با او بشما خواهم گفت که چه جور نیست. آیا چیزی می دانید یا نه چون در آن ایامی که در الجزایر با او بودم باین قبیل مسائل فکر نمی کردم که معیاری در دست داشته باشم، ولی حالا سعی میکنم او را باین راه هدایت کنم. فرانسوا بساعتش نگاه کرد و گفت: وقت رسیدن قطار نزدیک است، بلند شو برویم...

قطار سریع السیر پاریس - مarseille درست در رأس ساعت یازده وارد ایستگاه شد. از فرانسوا پرسیدم: آیا شما این مهمان تازه وارد را می شناسید؟

او پکی بسیکارش زد و گفت: البته ولی الان دو سال است که او را ندیده ام. آخرین بار که ما یکدیگر را دیدیم، در بندر طنجه بود و حالا قاعدتاً باید کمی شکسته تر شده باشد. چون مأموریت های خسته کننده حتی مرا از پای در آورده چه رسد باو که مدتی هم در خاور دور فعالیت میکرد. شش ماه نیز در دست کمونیستها اسیر بود و این مدت برای از بین بردن جوانی کافیست.

محلی که ما ایستاده بودیم تقریباً انتهای قطار بود.

سایه اسلحه

فرانسوا بازویم را چسبید و گفت: اوجلو تر پیاده شده و قرار است اگر یکدیگر را ندیدیم در کافه ایستگاه منتظرمان باشد.

تا آخرین واکن آمدم و مهمان تازه وارد را ندیدیم و همینکه وارد کافه شدیم، مشاهده کردیم که او مشغول صرف يك لیوان آبیجواست.

فرانسوا من و او را یکدیگر معرفی کرد نامش «ساندس» بود. حالا این اسم مستعار و یا نام حقیقی اش بود، من اطلاع نداشتم. «ساندس» لیوان آبیجور نصفه روی میز گذاشت و گفت: مذاکرات مادر هتل باید صورت بگیرد.

فرانسوا گفت: برای شما مادر هتل درماندی، اتاق گرفته شده است.

ساندس گفت: فکر خوبیست با انجام میرویم.

مردی که بدین ترتیب به ما ملحق شد، کمی جوانتر از فرانسوا بود، ولی قیافه‌ای خشن داشت که نشان میداد مردی با انرژی و پشت کاردار است و سرد و گرم روزگار را خیلی چشیده و از حوادث و ماجراها باك و هراسی ندارد.

در هتل درماندی سه نفری بدور میز نشستیم من پی در پی ساعت نگاه میکردم، وقتی ساعت نزدیک بدوازده رسید، من از جا برخاستم و گفتم: معذرت میخواهم، مسیو فرانسوا مأموریت کوچکی بمن واگذار کرده که ساعت دوازده فرامیرسد...

فرانسوا از اینکه او را غافلگیر ساخته بودم، نگاهی بمن کرد و سپس به ساندس گفت: بله، او باید برود.

و بعد از من پرسید: وعده مادر هتل...

بله ساعت چهار بعد از ظهر یکدیگر را خواهیم دید

امیر عسیری

ساندس برخاست و بامن دست داد. من بمجله از هتل پیرون پریدم. اتومبیلی که در اختیار داشتم بهترین وسیله برای رسیدن به محل ملاقات بود. وقتی وارد رستوران شدم او هنوز نیامده بود. پشت میزی نشستم و چشم بدردو ختم. وقتی که او وارد رستوران شد، ساعت درست دوازده بود، وقتی چشمش بمن افتاد لبخندی روی لبان قشنگش نقش بست و نزدیک که رسیدم از جا برخاستم و او را روبروی خود نشاندم.

- بموقع آمدم...؟

- بله، از اینکه زن وقت شناسی هستید، باید بشما تبریک بگویم.

- بنابه مسئولیت، در هر کاری که بعهده میگیرم دقت و وسواس زیادی بکار میبرم.

او نگاهی تیز و سریع به اطراف انداخت و گفت: امیدوارم راه خطا نرفته باشید؟

من با خونسردی پرسیدم: منظورتان چیست؟

او مانند يك پلیس نگاهش را بمن دوخت و گفت: منظورم اینست که بتلافی آن شب نقشه‌ای برای بدام انداختن من طرح نکرده باشید. چون نتیجه‌ای عایدتان نمیشود. همین الان که من در مقابل شما نشسته‌ام چند نفر از همان مردانی که شما را بداخل عمارت کشیدند در حوالی رستوران و داخل رستوران مراقب حفظ جانم هستند و اطمینان داشته باشید اگر وضع غیر عادی برای من پیش بیاید، اولین گلوله اسلحه آنها در سینه شما جای خواهد گرفت.

من خندیدم و گفتم: ما شرقی‌ها در مهمان نوازی ضرب المثل

سایه اسلحه

هستیم و تا پای جان از مهمانان خود حمایت میکنیم . . . نه هرگز
چنین فکری به من راه نیافته است که شما را در اینجا غافلگیر
سازم. مطمئن باشید جز من شخص دیگری وجود ندارد و ما میتوانیم
براحتی غذا بخوریم و بعد هم هر کجا که بخواهید همراهتان خواهیم
بود . .

زن ناشناس گفت: مذاکرات مادر اینجا صورت خوشی ندارد
بعد از صرف غذا با پارتمان من میرویم و در آنجا صحبت خواهیم
کرد . . .

از او پرسیدم: لابد مذاکرات بر محور همان مطالبی که
کراراً شنیده‌ام دور میزنند؟

- همینطور است . . . ما هنوز نتیجه نگرفته‌ایم.

- بسیار خوب، هر طور شما میخواهید.

صرف ناهار به پایان رسید و باتفاق او از رستوران خارج
شدیم. او از من خواهش کرد که اتومبیل را در همان محل بگذارم
و با اتومبیل او برویم ولی من خواهش او را رد کردم و او را سوار
اتومبیل خود نمودم و به نشانی که او داده بود حرکت کردم . . .

خانه او در یکی از خیابان های خلوت شمال شهر قرار
داشت . . .

براهنمائی او از چند خیابان گذشتیم تا اینکه جلوی ساختمان
دو طبقه ای پا بروی ترمز گذاشتیم. قبل از اینکه هر دو پیاده شویم، او اشاره
به ساختمان نمود و گفت: من در طبقه دوم منزل دارم. حالا میبینید
که چه زندگی ساده ای برای خود تشکیل داده‌ام. بدون شك از سادگی
و زیبایی این زندگی كوچك خوشتان خواهد آمد.
من حرفی نزد و فقط خنده کوتاهی کردم و از اتومبیل پیاده

امیر عشیری

شدم و بدنبال او حزکت کردم. هنگام ورود به خانه او ابداً در خود ترس و اضطراب احساس نکردم و اگر فکر میکردم که او دامنم برایم گسترده است، این فکر احمقانه بود. زیرا شبی که او مرا در محل شرکت حمل و نقل دریائی با آن وضع که اطلاع دارید بدام انداخت، کشتن من برایش خیلی سهل و ساده بود که حالا چنین نقشه‌ای داشته باشد.

در نهایت آرامش خاطر قدم بداخل آپارتمان او گذاشتم. همانطور که گفته بود آپارتمان سه اتاقه او بسیار ساده مبله شده بود و از اینکه در نقطه خلوت و آرام بندر «مارسی» قرار داشت، انسان از زندگی در آنجا لذت میبرد.

زن جوان پس از اینکه مرا در آپارتمان کوچک خود گردش داد پرسید: آیا اسم خود را بشما گفته‌ام؟

من جواب دادم: یادم نیست. شاید هم گفته باشید و من بخاطر ندارم و اگر یکبار دیگر از زبان خودتان بشنوم سعی میکنم همیشه بیاد داشته باشم.

او از مقابل من گذشت و در حالی که با آنطرف اتاق میرفت گفت: از این پس مرا «ژوزفین» صدا کنید.

بعد بر گشت و پرسید:

– چگونه؟

– اگر اسم مستعار نباشد حرفی ندارم.

– اینطور فکر نکنید... مرا می‌خواهید یا اسم مرا؟ بهر حال خیلی

زود با کلمه «ژوزفین» عادت خواهید کرد و حالا یا اسم واقعی و یا اسم مستعار، هر چه هست من برای شما «ژوزفین» هستم.

او آنچنان گرم و با محبت صحبت میکرد که وقتی جمله «من

سایه اسلحه

برای شما ژوزفین شما هستم، را ادا نمود، احساس کردم که میان ما رابطه‌ای غیر از آنچه که هست بوجود آمده که اجتناب ناپذیر است. این جمله تار و پود وجودم را لرزاند، بطوریکه بی اراده بسویش رفتم و در آغوشش کشیدم و لبان گرم و هوس آلودش را بوسیدم... او بروی کاناپه نشست و من در کنارش قرار گرفتم..

وقتی خواستم بار دیگر او را بوسم با صدای خفه‌ای که از شدت هیجان میلرزید گفت:

— دوست دارم. میفهمی، همین علاقه بتو که ناگهان در من بوجود آمد مرا از کشتن تو بازداشت و اکنون میل دارم همیشه در کنارت باشم... بگو که دوستم داری..

من بی اختیار خنده‌ام گرفت.. او سرش را عقب کشید و نگاه تعجب آمیزش را بمن دوخت و بتندی پرسید: چی شده و چرا مسخره‌ام میکنی؟

احساس کردم که خنده بی موقع من ژوزفین، را سخت ناراحت کرده است. صبر کردم تا او کمی آرام بگیرد... بعد در حالیکه چشم در چشمش دوختم بودم گفتم: خنده من علت دیگری داشت که بهردوی ما ارتباط دارد. اواز شنیدن این کلام قیافه بهم فشرده‌اش را باز کرد و پرسید: زود بگو، چه علتی داشت؟

باو گفتم: هر دو خرب میدانیم که چکاره ایم... او با تکان دادن سر جواب مثبت داد و گفت: این چه مربوط بخنده بی موقع توست؟

در جواب او گفتم: برای این خندیدم که وضع جدی ما که در حقیقت خصم یکدیگر هستیم، چقدر سریع تبدیل بیک ماجرای

عشقی شد.

«ژوزفین، صدای بلند خندید و خودش را با غوشم انداخت...
تا مدتی هر دو میخندیدیم. بعد او از جا برخاست و گفت: خوردن
يك گیلای مشروب خالی از لطف نیست...»

... بعد از آنکه گیلای مشروب را روی میز گذاشتم،
او خیلی جدی وارد صحبت شد و گفت: فکر نمیکنم وقتی از اینجا
بیرون رفتی به همکاری با دفرانسوا، ادامه دهی...»

من دستش را بمیان دستم گرفتم و گفتم: «ژوزفین، خواهش
میکنم راجع باین موضوع حرف نزن، چرا نمیخواهی قبول کنی
که از آنطرف هم من در وضع غیر عادی هستم.»

«ژوزفین، دستش را از میان دستم کشید و گفت: این وضع غیر
عادی را تو بهانه قرار میدهی و نمیخواهی حقیقت را درك کنی...»

خوب بگذشته است فکر کن، از روزیکه وارد خاک الجزایر

شدم تا بحال چه قدمی برای بهتر کردن زندگیت برداشته ای...»

همیشه با حوادث و ماجرا رو برو شده ای، بدون اینکه نفعی بحالت

داشته باشد و تازه بعد چه خواهی شد؟ هیچ فکر کرده ای که علیه مردمی

که تشنه استقلال و آزادی هستند عمل میکنی؟ تو خودت مسلمانی،

و این حقایق را مثل من باید بفهمی، ماهمه چیز خود را از دست میدهم

تا بآنچه که آرزوی بدست آوردنش را داریم، برسیم...»

بمیان حرفش دویدم و گفتم: ولی فکر نمیکنم که تو مسلمان

باشی...

اول بخندی زد و گفت: برعکس من هم بآنها تعلق دارم پدرم

از مردم الجزائر و فقط مادرم يك فرانسوی، آنهم دور که بود.

بدین ترتیب من نیز بوطن پدر خود تعلق دارم و از اینها گذشته، هزاران

سایه اسلحه

فرانسوی حقیقت بین هستند، که حقوق مردم الجزائر را درک میکنند و من و دوستانم فقط از تو تعجب میکنیم که بیگانه‌ای از شرق هستی و علیه ما، ارد عمل شده‌ای. تو نمیخواهی بفهمی که کشتن تو برای دوستانم چقدر سهل و آسان است بدفعات خواسته‌اند تا مرا از میان بردارند، اما ملیت تو مانع از کشتن شده و حالا من که قلباً دوست دارم خواهش میکنم بخاطر خودت از این معرکه بیرون برو.... این مبارزه سرانجام با پیروزی ما تمام خواهد شد... «ژوزفین» مکثی کرد و سپس ادامه داد: دیگر حرفی ندارم، خودت میدانی.

دوراهی عجیبی که از مدتها پیش مرا سرگردان ساخته بود باز به چشم خورده... کم کم احساس میکردم که دارم از سرگردانی بیرون می‌آیم... بلکه در آن دقایقی که «ژوزفین» در کنارم نشسته و همه چیز را بوضوح شرح داد، من بی آنکه در انتخاب راهی که او پیشنهاد کرده بود تلاش کنم، بسوی او کشیده میشدم گذشته‌ام را از نخستین روزی که قدم بداخل خاک فرانسه گذاشتم، تا آن ساعت همه را بخاطر آوردم، حق با «ژوزفین» بود، نفی در این مدت عاید نشده بود جز یک رشته مبارزات که بسود دیگری تمام شده بود و من بیهوده تلاش میکردم.

از «ژوزفین» پرسیدم: میکی چکار کنم؟
او با لبخندی امیدبخش جواب داد: من در اختیار هستم هرچه تو بخواهی.

- یعنی میکی بوطنم بازگردم، یا نزد تو بمانم؟...
اوسر بزر انداخت و گفت: آرزوی من اینست که پیش من باشی. اینجا یا الجزایر هر کجا که میل داری.

امیر عشیری

در آغوش کشیدم و گفتم: من در اختیار تو هستم... انتخاب آن باتو.

«ژوزفین، از خوشحالی اشك در چشمانش درخشید. چشم در چشم دوخت و در حالی که قطرات اشك بروی گونه‌های قشنگش میریخت گفت: هرگز تا این اندازه خودم را خوشبخت حس نکرده بودم این خوشبختی از ماهها قبل در انتظارم بود تا امروز، بعد گونه مرطوبش را بصورتم گذاشت و زیر گوشم گفت: حالا باید بدانی که من کیستم...»

اورا از خودم جدا کردم و پرسیدم: واضحتر بگو...
«ژوزفین، گفت: لابد نعیمه و بقتل رسیدن اورا در جنگل «بوآدوبونی» فراموش نکرده‌ای؟

از شنیدن نام «نعیمه» تکان خوردم و گفتم: نه، اوزنی بود که مرا از چنگال مرگ نجات داد، ولی تو آیا اورا میشناسی؟
او جواب داد: بله، بهتر از تو... زیرا او خواهر من بود و آن شب من و او در جنگل با هم بودیم و یکساعت قبل از اینکه او کشته شود من برای انجام مأموریت دیگری از او جدا شدم.

«ژوزفین، ادامه داد، نعیمه از تو براریم گفته بود. حتی ترا با او نیز دیده بودم و حالا برای انتقام گرفتن از قاتلین او باید از مدتها قبل دست بکار میشدی؟

من پرسیدم: بدون شك زنی را بنام خانم «ایکس» که بعد فهمیدم «آنت» نام دارد، می‌شناسی. او در آن شب مرا بچنگل کشاند «ژوزفین، گفت: بله اورا میشناسم... چندی پیش اورا کنار ساحل بقتل رساندند.

– ولی او در جبهه مخالفت «فرانسوا» بود.

سایه اسلحه

– البته ولی برای يك کشور دیگر فعالیت میکرد...
– پس شما در چند جبهه باید مبارزه کنید؟
– همینطور است و حالا خوشحالم که ترا از این معرکه بیرون کشیدم.

– و من هم ترا...
– نه تا رسیدن به هدف که آرزوی همه ماست، هیچ قدرتی نمی تواند مرا از ادامه مبارزه باز دارد، حتی عشق تو، و خوشحالی من برای اینست که در این مبارزه اگر تو سهمی هم نداشته باشی، ولی در کنارم هستی و بمن تعلق داری.
باو گفتم: فعلا نمیشود پیش بینی کرد که چه خواهد شد.
باید با زمان پیش برویم و بدون شك در این پیش روی من بدون سهم نخواهم بود.

او با ناراحتی گفت: من مایل نیستم که تو بدنبال من، بدنبال حوادث خونین کشیده شوی...
اورا در آغوش کشیدم و گفتم:

– مگر ما یکدیگر را دوست نداریم... پس چه بهتر که همیشه و همه جا در کنار هم باشیم. تو خواهر همان کسی هستی که اورا دوست میداشتم و او در آخرین لحظات عمرش مرا از چنگال قاتلین که قصد جانم را داشتند، نجات داد... بله من ترا دوست دارم و بخاطر همین عشق و علاقه ناگهانی که بوجود آمده تصمیم گرفته ام از این ساعت روش خود را تغییر دهم و راهی که تو جلوی پایم گذاشته ای انتخاب کنم. حالا در این جریان هر چه بصرم بیاید چیزی است که خودم خواسته ام.

روز فین سکوت کرد و خودش را از آغوش بیرون کشیده به

امیر عشیری

سمت پنجره رفت. چند ثانیه بدین حال گذشت و آنگاه او رو برگرداند و گفت :

«اگر تو اینطور خواهی، من حرفی ندارم و همکاری تو با من و دوستانم افتخار بزرگ است که فقط نصیب من میشود.

من جلو رفتم و پرسیدم: پس خوبست وضع خودمان را همین حالا روشن کنیم زیرا با تصمیمی که من گرفته‌ام امکان ادامه همکاری با فرانسوا میسر نیست. و این چیزی بود که تو و دوستانت پی در پی بوسیله تلفن‌های تهدیدآمیز از من میخواستید.

ژوزفین صورتش را جلو آورد و چشم در چشم دوخت و گفت: و حال می‌بینی که تهدیدی در کار نیست.

خندیدم و گفتم: چرا، تهدید اینک ترا از دست بدم.
او پرسید: پس قرار ملاقات من ساعت دوازده امشب در همین آپارتمان...

من فکر کردم و گفتم: چطور است این قرار را برای فردا پیش از ظهر بگذاریم ساعت ده یا یازده، و هر ساعتی که تو خواسته باشی؟

او از روی تعجب پرسید:

چرا امشب نباشد؟...

بدنبال تصمیمی که گرفته بودم تا با فرانسوا قطع همکاری نمایم، دیگر با ژوزفین در لفاظی حرف زدن معنی نداشت و بدین جهت همه چیز را برای او گفتم... گفتم که امروز صبح ما مورکار کشته‌وسر سختی از پاریس وارد ماریسی شده و از این پس فرانسوا تنها نیست.

ژوزفین مانند کسی که از خواب بیدار شده باشد، بشنیدن این

سایه اسلحه

خبر تکان خورد و پرسید : باوالان کجاست ؟

- او در هتل نرماندی اقامت دارد و نامش « ساندس » می باشد .

- ساندس .. هتل نرماندی . ؟

این اسم برایم آشنا نیست . شاید دوستانم او را بشناسند ، راستی تو از گذشته او چیزی از فرانسوا نشنیدی . ؟

- چرا .. گویا این شخص سالها در هند و چین و شمال آفریقا فعالیت های مخفی داشته و یکبار بدست افراطیون هندو چین افتاده و از قیافه اش پیدا است که باید آدم سرسخت و خطرناکی برای شما باشد ..

ژوزفین شانه هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت و گفت :
برای ما هیچکس خطرناک نیست حتی تمام قوای نظامی فرانسه زیرا ما با همین عوامل خطرناک از مدتها پیش داریم دست و پنجه نرم میکنیم و حالا وجود ساندس و امثال او در مبارزه ما نمیتوانند نقش مهمی از لحاظ متوقف ساختن آن داشته باشند .

من نگاهی بساعتم کردم و گفتم :

- خوب ، من دیگه باید بروم . ساعت نزدیک چهار است و در این ساعت من با فرانسوا وعده ملاقات دارم و بدون شك مذاکرات ما و ساندس در اطراف نحوه مبارزه با باند قاچاقچیان اسلحه دور میزند که چگونه آن ها را غافلگیر سازند و از حمل اسلحه بالجزایر جلوگیری نمایند .

ژوزفین گفت :

- من آنقدر بتو اطمینان پیدا کرده ام که باید بگویم کسانی که از خارج برای ملیون اسلحه حمل می کنند ، یک دسته ثابت و منحصر

امیر عشیری

بفردی نیستند، بلکه پیش بینی چنین روزهایی شده و دستجات مختلفی باینکار مشغولند. بفرض اینکه یکدسته بدام پلیس مخفی فرانسه بیفتند سایرین بکار خود ادامه میدهند و این چیزی نیست که بتوان برای همیشه متوقف ساخت.

روز فین مکتبی کرد و سپس گفت:

— اصلا چه لزومی دارد که تو بملاقات فرانسوا می خواهی

بروی؟

گفتم: این ملاقات لازم است، زیرا اطلاعات بیشتری می توانم برای شما داشته باشم.

— همینطور، فکر این یکی را نکرده بودم. خوب پس ساعت دو ا زده ام شب همین جا منتظر هستم... وقتی د که زنگ را فشار دهی من پشت در خواهم آمد. می پرسم و کیست، و تو باید بگوئی ساعت دو ا زده ام شب... آنوقت در را برویت باز میکنم.

— پس در اینجا بروی هر کسی باز نیست؟

— البته، من باید برای حفظ جان خودم اطراف و جوانب را مراقب باشم. حالا تومی توانی بروی...

او را بوسیدم و خدا حافظی کردم و سرعت از آپارتمان خارج شدم...

مذاکرات من، فرانسوا و ساندس تا ساعت پنج بعد از ظهر در هتل فرمانندی ادامه یافت. در این مذاکرات که من فقط شنونده بودم اطلاعات ذیقیمتی از ساندس شنیدم. او در ظرف چند ساعت که از ورودش بمارسی گذشته بود، توانسته بود پرستار بیمارستان را که

سایه اسلحه

منهم بقتل مورنه بود زیر شکنجه مرگه آور بحرف بیاورد و اولین اطلاعات را از باندا قاچاقچیان اسلحه بدست آورد. این اطلاعات مربوط به يك مرکز حمل اسلحه در منتهی الیه نقطه غربی ساحل ماری بود که در این مراکز اسلحه جمع آوری میشد و هنگام شب بسواحل الجزایر حمل میگرددید .

چیزی که برای ساندس و فرانسوا مهم بود ساعت حمل و حرکت کشتی های کوچک بود، فرانسوا پیشنهاد کرد که نیمه شب بسوی این نقطه دوردست ساحلی حرکت کنیم و دور دور مراقب قاچاقچیان باشیم و بالاخره موفق خواهیم شد.

ساندس که تمام افکارش را در يك نقطه متمرکز ساخته بود ، تهمداد را آهسته بدندانش میزد نگاه ثابتش را بروی نقشه ماری دوخته بود و کمترین توجهی بحرف های فرانسوا نداشت. او در جستجوی يك راه سریع و تنیدی بود که موفقیتش تضمین شده باشد.

فرانسوا از ادامه پیشنهاد خود منصرف شد و در اینجا نشان داد که برخلاف میل باطنی خود باید تابع دستورات ساندس باشد. زیرا احساس می کرد که تلاش برای بکری نشان دادن پیشنهادش بیهوده است .

من نیز بمبارزه درونی این دو پلیس مخفی فرانسه نگاه می کردم که چگونه سعی دارند بر یکدیگر تسلط یابند. اما از همان دقیقه اول شروع مذاکرات پیدا بود که ساندس با خون سردی توأم با خشونت تفوق خود را بدست آورده است.

ساندس سکوت خود را شکست و نگاهش را متوجه فرانسوا نمود و گفت :

... پیشنهاد شما جز اتلاف وقت چیز دیگری نیست . باید عملیات

امیر عشیری

ما علیه آن‌ها سریع و غافلگیر کننده باشد، ولو اینکه من و شما در راه کشته شویم. راه همین است که من می‌گویم. ما امشب قبل از ساعت دوازده شب از طریق دریا و خشکی بنقطه‌ای که نشانی آن را در دست داریم و روی نقشه مشخص کرده‌ایم، حرکت می‌کنیم و در یک زمان محل مورد نظر را اشغال خواهیم کرد و اگر بمقاومتی که صد درصد وجود خواهد داشت برخوردیم، دست باسلحه می‌بریم.

تنها جایی که من سکوت‌م را شکستم همین جا بود که بمیان حرف ساندس دویدم و گفتم: ولی انجام نقشه شما از عهده سه نفر خارج است. ساندس نگاه تندی بمن انداخت و گفت: ده نفر از افراد پلیس در این حمله با ما خواهند بود.

فرانسوا پوز خند معنی‌داری زد و گفت: نقشه شما همین است که ما محل را اشغال کنیم و هر کسی مقاومت نمود از پا در آوریم...

ساندس از بالای چشم فرانسوا را نگاه کرد و بالحن تندی گفت: اگر نظر شما را تأیید کنم مثل این می‌ماند که خودمان را راهزن دریائی معرفی کرده باشیم. اما منظور چیز دیگر است... وقتی محل قاچاقچیان اشغال شد، ما بجای آنها انجام وظیفه می‌کنیم و نخستین کشتی که برای حمل اسلحه با آنها می‌آید، توقیف می‌شود و بدین ترتیب عده زیادی از افراد قاچاقچی که با میلیون‌ها همکاری دارند بدام می‌آفتند و از آن گذشته شرکت کشتی رانی شناخته می‌شود و این شناسائی برای دولت ارزش فراوانی دارد.

در اینجا لختی سکوت کرد و سپس ادامه داد: ساعت یازده در اداره پلیس یکدیگر را خواهیم دید تا جزئیات نقشه در آنجا مورد بررسی قرار بگیرد.

سایه اسلحه

هر سه نفر از هتل فرماندی بیرون آمدیم. ساندس با اتومبیلی که در اختیار گرفته بود بنقطه نامعلومی رفت. فرانسو نیز بدون اینکه راجع به ملاقات ساعت دوازده سئوالی از من بکند که چه اطلاعاتی بدست آورده ام دستش را بسویم دراز کرد و گفت: خوب تا ساعت یازده خدا حافظ ...

من تنها شدم. تمام فکرم پیش ژرفین بود که بچه وسیله ای او را از نقشه ای که ساندس طرح نموده است آگاه کنم ... دسترسی بهیچ کجا نداشتم و بدبختی اینجا بود که با او ساعت دوازده شب قرار ملاقات داشتم. یعنی درست همان ساعتی که باید همراه ساندس و فرانسو حرکت کنم ...

مانده بودم متحیر بکجا بروم آیا از همان ساعت بدنبال ژوزفین بروم و همکاری با پلیس مخفی فرانسه را ترک گویم، یا این آخرین مأموریت را که من نقش مأمور دوسره را در آن داشتم با آخر برسانم ...

عاقبت تصمیم گرفتم سری به آپارتمان ژرفین بزنم. شاید موفق بدیدنش شوم و او را از خطری که او و دوستانش را تهدید می کرد آگاه سازم ... بدنبال این تصمیم پشت فرمان اتومبیلم نشستم و بسرعت بسوی خانه ژوزفین حرکت کردم ... غافل از اینکه مرتکب خبط و اشتباه بزرگی میشدم ...

در آن ساعت که عازم خانه ژرفین شدم امید بدیدن او بسیار ضعیف بود. زیرا بعید بنظر میرسید که او در خانه مانده باشد. مع هذا بخاطر عشق و علاقه ای که با او پیدا کرده بودم، وقت را از دست ندادم شاید در این عدم امید بدیدن او امیدی وجود داشته باشد.

متأسفانه او در خانه نبود و من مضطرب و ناراحت مراجعت

امیر عشیری

کردم. فکر اینکه کجا میتوانم او را بیابم، خسته‌ام کرده بود و تنها جایی که میتوانستم مراجعه کنم، همان شرکت حمل و نقل دریائی بود. ولی مگر میشد بدون داشتن آشنادر آنجا، قدم بداخل این مکان اسرار آمیز گذاشت. بفرض رفتن بآنجا با عده‌ای کارمند زن و مرد برخورد میکردم که همه برایم بیگانه بودند و از ماهیت اصلی آنها چه اطلاعی می‌توانستم داشته باشم که موضوع را بایکیشان در میان بگذارم. شکی نبود که به محض بازگو کردن جریان ساعت یازده آنها مرا تحویل پلیس میدادند و حق هم داشتند.

یأس و ناامیدی رفته رفته مرا از پا درآورد. هیچ راهی وجود نداشت جز ساعت دوازده شب که با او در آپارتمانهایش قرار ملاقات داشتم. اینهم درست زمانی بود که یک ساعت از حمله پلیس بمرکز قاچاقچیان اسلحه در منتهایلیه ساحل دریا می‌گذشت. و در این مدت کوتاه خیلی حوادث اتفاق افتاده بود و بدون شك پلیس عده‌ای را بـخاک و خون کشیده و چند نفری را هم دستگیر کرده بود.

تنها اطمینانی که بخود می‌دادم این بود که ژرفین نمی‌توانست در آن موقع در ساحل دریا باشد. زیرا در ساعت دوازده او با من در آپارتمان مسکونیش قرار ملاقات داشت تا ترتیب خروج را از بندر ماری بدهد. همین امر موجب زنده ماندن او میشد. تلاش من برای پیدا کردن ژرفین یکی برای این بود که مبادا او مرتکب حماقت شود و بادوستانش به ساحل دریا برود و دیگر اینکه دوستانش را از مرگ نجات دهم و بدین وسیله خدمتی بمبارزان راه آزادی کرده باشم...

از خستگی فکر اتومبیل را جلوی کافه‌ای پارک کردم تا در آنجا يك فنجان قهوه صرف کنم حالا ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود.

سایه اسلحه

تصمیم گرفتم بین ساعت هشت و نه برای بار دوم سری به خانه ژوزفین بزنم. گارسون فنجان قهوه را روی میز گذاشت و من هنوز اولین جرعه را نخورده بودم که دستی آهسته بروی شانه‌ام قرار گرفت و برگردانم، فرانسوا بود. او نشست و پرسید:

— اینجا چه میکنی؟

جواب دادم:

— شما تا ساعت یازده راحت باش داده‌اید و این چند ساعت را

باید بدین شکل بگذرانیم.

— من هم موافقم...

او دستور يك لیوان آبجوداد و بعد از من پرسید:

— راستی فراموش کردم پرسش در ملاقات خود با آن زن چه

کردی؟

منظور او ژوزفین بود در جواب گفتم:

— هیچ، يك ملاقات ساده و تا آنجا که دستگیرم شد و بمراتب

از من زرنکتر است زیرا کمترین اطلاعاتی نتوانستم از خلال گفته

هایش بدست آورم و هر بار که سعی میکردم رشته سخن را بمطالبي

که دلخواهم بود بکشم او باز بردستی موضوع تازه‌ای پیش میکشید

و هر فرصتی را از من میگرفت.

فرانسوا گفت:

امشب بتمام این خیمه شب بازی‌ها خاتمه داده میشود.

— پس تو اطمینان داری که سانس در نقشه خود صد درصد

پیروز خواهد شد؟

— مسلماً همینطور است نقشه او بدین طریق است که من و تو

با اتفاق پنج نفر پلیس از راه خشکی و او با پنج نفر پلیس از راه دریا

امیر عشبری

بسوی مقصد حرکت کنیم... ارتباط ما دودسته بوسیله دستگاه بی سیم پیوسته برقرار است و این سنگین ترین ضربه ایست که به قاچاقچیان اسلحه و مایون وارد می آید و بدنبال آن کشف سایر مراکز خیلی سهل خواهد شد. حتی مراکزی که در شمال افریقا قرار دارد چه در سواحل دریا و چه در خشکی تماماً بدست ما سقوط خواهند کرد.

فرانسوا مکشی کرد و سپس ادامه داد:

مژده دیگری که میتوانم بنویسم و رودیکی از همکاران عزیزمان می باشد که قرار است ساعت هشت وارد هتل شود. مسلماً تو او را میشناسی.

- از کجا حرکت کرده است از پاریس یا الجزیره؟

اولیخندی زد و گفت:

- از پاریس.

- ولی من در پاریس آشنائی ندارم که در این شغل با من همکاری باشد.

- چرا خیلی آشناست و تا و رورش بهتل نمیخواهم نامش را بگویم. حالا بلند شو برویم.

باتفاق از کافه بیرون آمدیم. اوسوار اتومبیلش شد و من با اتومبیل خودم بدنبالش حرکت کردم... مایکسر باتاق فرانسوا رفتیم از او پرسیدم:

ساندس کجاست؟

ساندس؛ او آلان درمرکز پلیس مشغول فعالیت است تاجزئیات نقشه را بررسی کند.

- ولی خوب بود تو هم با او کمک میکردی.

- نه، لزومی نداشت آن قسمت که مر بوط بمن بود انجام گرفته

سایه اسلحه

است از آن گذشته و رود همکار عزیزمان مجبورم ساخت که برای یکی
دو ساعت سانس را ترك گویم
فرانسوا ناگهان کلامش را قطع کرده در قیافه من خیره شد
و پرسید:

- چی شده که اینطور مضطرب بنظر میرسی؟

من شانه هایم را بالا انداختم

- هیچ، ناراحتی ندارم.

- چرا خیلی عوض شده ای.

خندیدم و گفتم:

- شاید از اینکه امشب خطرناک ترین مأموریت را باید انجام

دهم قیافه ام تغییر کرده.

- ممکن است.

او دیگر راجع باین موضوع حرفی نزد و يك گیلان و یسکی

بدستم داد. موقعیت طوری شد که نمی توانستم تصمیم خود را عملی

نمایم و بخانه ژرفین بروم، زیرا در آن ساعت همکار دیگری که

فرانسوا میگفت آشناست وارد میشد و از طرفی خود او سرخری شده

بود برای من. بهانه ای هم برای ترك گفتن او نداشتم.

دقایق بکندی میگذشت و من در تشویش و اضطراب عمیقی غرق

شده بودم.. با اینکه تصمیم داشتم بجبهه مخالف ملحق شوم، ولی

احتیاط را از دست نمیدادم زیرا احساس میکردم که فرانسوا و

سانس از روابطم با ژرفین بوبرده اند و این یکی مراقب من است و

بهتر است تا ساعت یازده با اینها باشم و موقع حرکت راه خود را کج

کنم و بسراغ ژرفین بروم.

نزدیک ساعت هشت چند ضربه بدر اتاق خورد. فرانسوا از

امیر عشیری

جا پرید و بمن گفت:

— باید او باشد که از راه رسیده.

چند ثانیه بعد ایزابل را در مقابل خود دیدم فرانسوا خندید و

گفت:

— درست گفتم که تو او را می شناسی؟

— ولی شما گفتید او از پاریس می آید.

ایزابل گفت:

— بله، دو روز قبل از الجزایر پاریس رفتم و حالا اینجا هستم

تعجب میکنید؟

جواب دادم:

— نه تعجب ندارد.

ایزابل نشست و فرانسوا فی الفور گیلان و بسکی را به دستش

داد. از فرانسوا پرسیدم:

— آیا ایزابل هم با ما خواهد بود؟

— نه او مأموریت دیگری دارد که ساندس تعیین کرده و تصور

میکنم در یکی از کارها خواهد باشد.

من خندیدم و گفتم:

— چقدر خوب بود که در این مأموریت با ایزابل همکاری می-

کردم.

فرانسوا گفت:

— من هم بدم نمی آید...

بعد او نقشه ساندس و عملیات ساعت یازده را بطور وضوح برای

ایزابل شرح داد و جای سؤال برای او باقی نگذاشت.

ایزابل پرسید:

سایه اسلحه

آیا ساندس اطلاع دارد که من وارد شده‌ام،
فرانسوا گفت.

نه، همین الان با او اطلاع میدهم.

بعد به سمت تلفن رفت و با ساندس تماس گرفت و چند ثانیه با او
صحبت کرد. وقتی مکالمه تلفنی آنها قطع شد، فرانسوا در حالیکه
گوشی تلفن را سر جایش می‌گذاشت گفت:
- ساعت ده باید در مرکز پلیس باشیم.

ساندس در دفتر کار رئیس پلیس مشغول کار بود. همینکه ما
وارد شدیم او از جابر خواست دست او را بگیرم و فشرده و از شروع
همکاریش تشکر کرد ایزابل گفت.

- آقای ساندس بطوری که فرانسوا میگوید برای ما مأموریتی
مراد نظر گرفته‌اید؟

- بله دوست من، همینطور است. ما مأموریت شما امشب آغاز میشود
و قبل از آن يك مأموریت كوچك دیگری در برنامه هست که شما و
من و دوست عزیزمان (اشاره بمن) متفقاً انجام خواهیم داد حالا
بیائید تاجزئیات کار را برای شما تشریح کنم.

در مدتی که ساندس نقشه کار را شرح میداد، من توی این فکر
بودم که او با من و ایزابل چه مأموریتی را میخواهد انجام دهد.
آیا ما زودتر بمحل خواهیم رفت یا اینکه وضع دیگری پیش آمده است؟
بهر حال ناراحتی قبلی یکطرف و این یکی بدتر از آن. در اینجا بود
که بر خود لعنت فرستادم که ایکاش باینها ملحق نمیشدم. هر طور

امیر عشیری

بودند آن بروی جگر گذاشتم.
ساعت ده و بیست دقیقه بود که ساندس رو بمن وایزابل کرد و گفت:

— ما حرکت میکنیم. و توفرا نسوا همین جا منتظر باش. سه نفری با اتومبیلی که ساندس از آن استفاده میکرد مرکز پلیس را ترك گفتیم. يك وقت متوجه شدم که ساندس اتومبیل را در جهتی هدایت میکند که نزدیک خانه ژوزفین است و وقتی اتومبیل جلوی آپارتمان ژوزفین توقف کرد، ناگهان بر خود لرزیدم و احساس کردم که با پای خود بدام افتاده‌ام و این مرد بدجنس همه چیز را فهمیده است.

جلوی آپارتمان مردی ایستاده بود ساندس جلورفت و از او پرسید:

— آیا موفق شدید؟

— بله قربان، کار تمام است.

لحظه بلحظه اضطراب و ناراحتی من بیشتر میشد. ساندس رو بجا کرد و گفت:

— با من بیایید.

من وایزابل شانه بشانه هم بدنبال ساندس، براه افتادیم. موقعی که از پله‌ها بالا میرفتیم، من زیر چشم وایزابل، را نگاه کردم دیدم قیافه او از ساندس، خشن تر بنظر میرسد. دل توی دلم نبود که چه اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاده. اینها خانه ژوزفین، را از کجا پیدا کرده‌اند. آیا از روابط من و او اطلاعاتی بدست ساندس، رسیده؟ جوابی که میتوانستم بخود بدهم این بود که نه از کجا میتوانسته از گفتگوی من و ژوزفین، مطلع شود. بدون شك ژوزفین، بدام

سایه اسلحه

افتاده و یا آنکه ساندس، قصد دارد با حضور من و ایزابل خانه این زن را بدقت بازرسی کند.

صدائی جز صدای پای ماسه نقر روی پله‌ها شنیده نمیشد. دست راست «ساندس» زیر لبه کتتش بود و دسته اسلحه کمری رامیفشرد. من نیز همین وضع را داشتم ... ایزابل در حالیکه اخمهایش را درهم کشیده بود، زیر چشم اطراف رامی پائید. آخرین پله را ماطی کردیم. چراغ راهرو و آپارتمان «ژوزفین» روشن بود «ساندس» دست بدر گذاشت و آنرا بداخل فشار داد. در باز شد و او بمن و «ایزابل» اشاره کرد که داخل شویم. بعد خودش پشت سر ما وارد آپارتمان شد و در را بهم زد.

«ایزابل» پرسید:

— آقای ساندس آیا اتفاقی افتاده؟

«ساندس» خنده معنی داری کرد و گفت:

— البته. حالا خواهید دید که ظرف بیست و چهار ساعت که

من دست بکار شده‌ام، چه واقعهای روی داده که حتی برای شما دو نفر و دوستان عزیزمان «فرانسوا» نیز تعجب آورست و باید این موفقیت باین آسانی برای پلیس فرانسه بدست نیآید.

من گفتم:

— لابد اسناد و مدارکی از فعالیت‌های قاچاقچیان و ملیون به

دست آمده است؟

«ساندس» لحظه‌ای در چشمان من خیره شد و سپس جواب داد:

— همینطور است يك مدرک با ارزش ولی مرده.

«ایزابل» بمیان حرف او دوید و پرسید:

— مرده؟ منظورتان چیست؟

امیر عشیری

— منظورم را حالا درك میکنید... بامن بیائید تا آنچه که
شمارا بتمعجب می اندازد از نزدیک ببینید.
«ایزابل» شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
— باید دید این مدرك کجاست.
ساندس بانوك پادریکی از اتاقها را گشود.
— توی همین اتاق... داخل شوید.
او خودش را عقب کشید و مر و ایزابل بد داخل اتاق تاریك قدم
گذاشتیم. ایزابل گفت: آقای ساندس، اینجا تاریك است.
ساندس گفت:

— شما کمی جلو بروید تا وقتی من چراغ را روشن میکنم از آنچه
که میبینید بیشتر تعجب کنید.

من کم و بیش همه چیز برایم روشن شده بود. ولی هنوز از حرفهای
ساندس این مرد که خشونت و بیرحمی از قیافه اش میبارید موضوع را
درك نکرده بودم. ناگهان چراغ اتاق روشن شد. نمیتوانستم قبول
کنم جسد خون آلود زنی که روی تخت خواب افتاده جسد ژوزفین،
است. احساس کردم درك بصورتی مانده و بدنم یخ کرده و قدرت حرف
زدن را ندارم. چشمانم بجسد ژوزفین که به پشت روی تخت خواب افتاده
بود خیره شده بود. «ایزابل» کمی جلورفت و جسد را از نزدیک دید و
سپس بجای خود برگشت و از ساندس پرسید:

— مدرك با اهمیت ولی مرده این جسد است؟! او کیست؟

ساندس که آثار پیر و زی همراه با جنایت بر چهره اش نشسته بود
کنار من قرار گرفت و گفت:

— او از افراد با ایمان و فعال ملیون الجزایر بود.
«ایزابل» گفت:

سایه اسلحه

— قراگن نشان میدهد که این زن در خارج از اینجا بقتل رسیده و
چه دلیلی داشت که جسد او را با اینجا بیاورند. آیا نمیتوانستیم جسد او را
در محل قتل ببینیم؟
«ساندس، جلو آمد و در دست سمت راست من قرار گرفت و
گفت:

— شما زن باهوشی هستید ایزابل... البته بدو ز دلیل نیست و قبل
از آنکه علت آن گفته شود لازمست بگویم که این زن در ساحل دریا بقتل
رسیده است و آن موقعی بود که او قصد فرار داشت.
من بالحنی تند پرسیدم:

— پس قبل از آن او تحت تعقیب قرار داشت؟
«ساندس، پوزخندی زد و جواب داد:

— بله، او از ساعت دو او زده که با شما وعده ملاقات گذاشته بود،
زیر نظر یکی از افراد ورزیده من قرار گرفت و قدم به قدم او را
تعقیب مینمود.

ایزابل گفت:

— پس شما قبلا از فعالیت او اطلاعاتی بدست آورده بودید؟
«ساندس، جواب داد:

— همینطور است خانم ایزابل اطلاعات من فقط در مورد این
زن که «ژوزفین» نام داشت نبود، بلکه این دوست عزیزمان که از
دیدن جسد معشوقه خود خشمگین شده در این اطلاعات سهم مهمی
دارد.

من با عصبانیت گفتم:

— من... چه اطلاعاتی از او بشما دادم...؟

«ساندس، با خونسردی گفت:

امیر عشیری

- آرام صحبت کنید... منظورم اینست که اطلاعات من در مورد شما هم کامل است.

«ایزابل، بالحن تعجب آمیزی پرسید:

- چه میگوئید آقای ساندس، آیا میخواهید بگوئید دوست ما با «ژوزفین» رابطه‌ای داشته؟

ساندس نگاه تندی بمن انداخت و گفت:

- شما چه خوب حدس میزنید خانم ایزابل. بله رابطه‌ای که خیانت بما بود میان این دو وجود داشت و حالا نوبت اوست. من همه چیز برایم روشن شد و سرعت اسلحه‌ام را کشیدم و خودم را بدراتاق رساندم و بالحن تهدید آمیزی به آندو گفتم:

- حرکت نکنید والا شلیک میکنم.

ایزابل فریاد زد:

- چه میکنی.

«ساندس» همانطور آرام سر جایش ایستاده بود او یک قدم جلو آمد و در حالیکه چشم در چشم من دوخته بود گفت:

- «اسلحه» را ببنداز... این دیوانگیست...

من اسلحه را کمی بالا گرفتم و گفتم:

- جلونیا بید

ساندس مثل اینکه از مرگ وحشتی ندارد، آرام آرام جلو می‌آمد من وقتی دیدم تهدید فایده‌ای ندارد، برای بقتل رساندن او که ژوزفین عزیزم را کشته بود و حالا قصد توقیف مرادداشت، ماشه را کشیدم صدای شلیک گلوله در فضای اتاق پیچید. من با چشمان حیرت زده دیدم که ساندس مثل کوه روی دو پا ایستاده. او خنده‌ای کرد و گفت

سایه اسلحه

می بینید که فشنگهای باروتی شما نمیتوانند مرا بقتل برسانند
من اسلحه را بسمت او پرتاب کردم و خواستم در را باز کنم
که از آپارتمان خارج شوم در بسته بود. ساندس از پشت سریقه کتم را
گرفت و مرا چرخ می داد و چپ و راست بصورت من زد و با يك فشار دست
مرا بوسط اطاق انداخت و آنگاه اسلحه اش را کشید و گفت:
شما توقیف هستید، اگر قصد فرار داشته باشید بايك گلوله به
«ژوزفین» ملحق خواهید شد.

«ایزابل» که هاج و واج مانده بود گفت:
... آقای ساندس شاید اشتباه میکنید. او در الجزیره بخدمت
کرده است. ساندس گفت:
خدمات او را در دادگاه بگوئید و اینجامن وظیفه دارم او را
توقیف کنم.

... آیا مدارکی که دال بر انحراف او باشد در دست دارید؟
ساندس سرش را تکان داد و گفت:
... بله، لابد خود او تعجب می کند اگر بگویم تمام گفتگوی او و
«ژوزفین» که امروز بعد از ظهر در این آپارتمان صورت گرفته روی نوار
ضبط شده است و این از جمله کارهای سریع من بود که حتی فرانسوا
هم از این اطلاع نداشت. فعلا بیش از این نمیتوانم توضیحی بدهم ...
ایزابل گفت:

نوار اینجاست؟

ساندس جواب داد:

می توانید گوش کنید.

بعد اوشبثی از جیب بغل کتش بیرون آورد که شبیه بجای
ماشین دیش تراشی برقی بود. او این ضبط صوت کوچک را روی میز

امیر عشیری

گذاشت و بیرق وصل کرد و با فشار دادن يك دكمه نوار بحرکت درآمد
ابتدا صدای بازو بسته شدن در و بعد صدای ژوزفین و بدنبال آن صدای
خودم را شناختم

همه چیز بخاطر من رسید بدنم از کینه و نفرت می سوخت تنها
آرزویم این بود که سانس را آنجا توی همان اتاق بقتل برسانم ،
ولی این لعنتی قبلا بازبردستی اسلحه ام را عوض کرده بود . چه وقت
خودم هم نمی دانستم . نوار باختر رسید .

ایزابیل رو بمن کرد و گفت :

- باین ترتیب محکومیت تو قطعیست .

سانس گفت :

- من بدون مدرک کسی را تحت تعقیب قرار نمی دهم و قتل
« ژوزفین » هم روی حس وطن خواهی بود و الا امکان دستگیری
او فراهم بود .

ایزابیل گفت :

- پس ماندن ما در اینجا لزومی ندارد . « فراسوا » و افراد
مرکز پلیس منتظرند . .

سانس جواب داد :

باید بآنها برسیم که با اتفاق حرکت کنیم و شما ایزابل
مأموریتتان را فراموش نکنید .

- ولی بطور کامل بمن نگفته اید .

- بین راه خواهم گفت .

موقع خروج از آپارتمان ایزابل به سانس گفت که از جلو
برود و من بدنبالش و خود ایزابل سومین نفر باشد .. اما همینکه

سایه اسلحه

ساندس بسمت در اطاق رفت و دست روی دستگیره گذاشت ایزابل گفت :

— آقای ساندس فشنگهای اسلحه من باروتی نیست و یک گلوله آن کافیهست که شخص را از پا در آورد ...

«ساندس» که دستگیره در را تا نیمه پائین کشیده بود، بشنیدن این جمله را کرد و دستگیره را با صدای مخصوصی بجای خود برگشت در جمع ماسکوت آمیخته به تعجب و حیرت حکم فرما شد.

من پشت به «ایزابل» ایستاده بودم و وقتی «ساندس» رو بجانب ما کرد دیدم قیافه اش درهم رفته او با صدای خشك و غیر عادی پرسید :

— منظور شما را نفهمیدم .

ایزابل گفت :

— در گفته های من رازی وجود نداشت که شما نفهمید .

«ساندس» بالبخندی که معلوم بود مصنوعی است اشاره بمن کرد و گفت :

— آهان، حالا فهمیدم خیالتان راحت باشد . این نمی تواند فرار کند و مسلماً یکی از فشنگهای اسلحه شما برای از پا در آوردن او کافیهست .

ایزابل بالحن قاطع و محکمی گفت :

— حتی اگر شما هم خواسته باشید فرار کنید . فقط یک فشنگ مصرف می شود .

«ساندس» از شنیدن این کلام رازدار تکان خورد و گفت :

— من رئیس شما هستم و نمی گذارم برخلاف نژاد و اکت مطالبی بگوئید.

امیر عشیری

صدای «ایزابل» که گفت آقای «ساندس» از جای خود حرکت نکنید. مرا از جا پراند. بعقب برگشتم دیدم اسلحه کوچک در دست لطیف او جا گرفته ... گیج شده بودم و از این صحنه های متضاد پشت سر هم سردر نمی آوردم این دیگر چه نقشی است که ایزابل می خواهد بازی کند.

«ساندس» از شدت خشم لبانش را بروی هم فشرد و سپس دندان هایش را نمایان ساخت و گفت :

— ایزابل بشما اخطار می کنم دست از این مسخره بازی بردارید نکنده عقل خود را از دست داده اید ؟

— نه آقای «ساندس» ، عقم سر جایش باقیست و حالا می خواهم نقاب از چهره ام بردارم و ماهیت اصلی خود را بشما و دوست عزیزم نشان بدهم من کسی هستم که در این شغل خدمات گرانبھائی بمیلیون الجزایر نموده ام حتی نزدیکترین همکارانم که سمت ریاست را داشت ، منظورم آقای «فرانسواست» ، از عملیات من که علیه او و دستگاه پلیس فرانسه صورت می گرفت ، کمترین احساسی نمی کرد و حالا که شما از این اطلاع پیدا کردید ، اطمینان داشته باشید تا چند دقیقه دیگر به «ژوزفین» زن فداکار و از خود گذشته ملحق خواهید شد و موفقیت بزرگی که از پاریس تا «مارسی» پیش خودم مجسم می کردید در قعر گور محو و نابود خواهد گردید.

«ساندس» آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— پس لانه خائنین در دستگاه خودمان می باشد ..

«ایزابل» با سر گفته او را تصدیق کرد و جواب داد :

— بدون شك همینطور است و از این پس من در دستگاه شما

سایه اسلحه

نخواهم بود ولی هستند کسانی که بفداکاری خود ادامه می دهند.
«ساندس» گفت :

— این دیوانگیست . بفرض اینکه مرا بقتل برسانید، ولی برای
از بین بردن همه موفق نخواهید شد .

و من از شما می خواهم که اسلحه را زمین بگذارید. قول می دهم
همه چیز را فراموش کنم .
«ایزابل» خنده بلندی نمود و گفت :

— قبول دارید که ما هر دو پلیس هستیم و باین حقه ها و قولها
خیلی خوب واردیم و نباید یکدیگر را گول بزنیم . اما صریح
بشما می گویم که تنه ا را کشتن شماست و جز این راه دیگری برای
من وجود ندارد .

«ساندس» گفت :

— شما این کار را نمی کنید .

«ایزابل» جواب داد :

— کمی صبر داشته باشید .

بعد بمن اشاره کرد . هشت سر او قرار بگیرم و آن گاه به
«ساندس» دستور داد با تاقی که جسده ژوزفین، روی تخت خواب افتاده
بود برود ..

«ساندس» کمی فکر کرد و گفت :

— با کشتن من راه فرار برای هر دوی شما بسته است .. افراد
پلیس پائین منتظرند .

«ایزابل» بالحن آمرانه ای گفت :

— کار از کار گذشته ، هر چه می گویم اطاعت کنید .

امیر عشبری

«ساندس» با همه قدرت پلیسی و خونسردی که داشت، وقتی «ایزابیل» را در تصمیم خود استوار دید. رنك چهره اش عوض شد و با گامهای آرام بر راه افتاد... میان دو اطاق که رسید ایستاد و بی آن که رو به جانب مانماید گفت:

«ایزابیل از تصمیم خود صرف نظر کنید. قول می دهم خطای شما را ندیده بگیرم. و آزادتان بگذارم تا بهر کجا که قصد دارید بروید.»

«ایزابیل» در جواب ساندس گفت:

«آیا در مورد بقتل رساندن «ژوزفین» هم همین کلمات را می گفتید؟»

«ولی آنچه من یک نفر پلیس هستم و بوظیفه خود عمل کرده ام.
«و حالا من يك فردالجزائری هستم که دارم انتقام می گیرم
گوش کنید...»

صدای دو تیر پشت سر هم در فضای آپارتمان پیچید. «ساندس» ناله ای کرد و کف اتاق افتاد...

«ایزابیل» بمن گفت:

«فورا سری بخارج آپارتمان بزن و مواظب باش.»

من خم شدم و اسلحه «ساندس» را از کمرش باز کردم و بسرعة بیرون دویدم. خوشبختانه کسی در راهرو میان پله ها دیده نشد...
به «ایزابیل» گفتم:

«آیا اطمینان دارید که او مرده است؟»

او خندید و گفت:

«تیر اول درست از پشت قلبش را سوراخ کرد و تیر دوم در

سایه اسلحه

گودی گردنش قرار گرفت .

آیا با این دو هدف باز هم در کشته شدن اوشك دارید؟
- نه پس عجله کنید که زودتر بساحل برسیم و دوستان را از حمله
ابلیس نجات بدهیم؟

- عجله لازم نیست همان موقع که «فرانسوا» در هتل نقشه
«ساندس» را برایم شرح داد بلافاصله من تلفنی بدوستان اطلاع
دادم .

- ولی من ندیدم تو با تلفن تماس داشته باشی ..

- البته، فرانسوا هم نتوانست متوجه شود .. این دیگر مربوط
بخود من است . حال می توانیم آزادانه اینجارا ترك كنیم .
من خندیدم و گفتم:

- فرانسوا در مرکز پلیس منتظر است که «ساندس» از راه برسد
و فرمان حرکت بدهد .

«ایزابل» گفت :

- برای او هم نقشه های کشیده ام . راه بیفت برویم

- آیا لازم نیست اتاقها را بازرسی کنیم ؟

- نه، لزومی ندارد «ژوزفین» زن زیرك و عاقلی بود و هرگز

اسناد و مدارکی در خانه خود مخفی نمی کرد .

ما بسرعت از آپارتمان بیرون آمدیم . مأموری که جلوی در

ساختمان قدم میزد جلو آمد .

«ایزابل» با او گفت :

- همراه ما بیایید . آقای «ساندس» تا مراجعت ما در

آپارتمان میماند .

امیر عشیری

بدین ترتیب ما بمرکز پلیس رسیدیم .

«ایزابل» بهن گفت .

«تو همینجا باش تا من برگردم .

او و ما مور پلیس داخل اداره شدند . بفاصله دوسه دقیقه ایزابل با توافق فرانسوا از اداره پلیس خارج شدند . ایزابل پشت فرمان نشست من و فرانسوا کنار او جا گرفتیم . از عملیات سریع و گیج کننده این زن که ماهیت اصلی خود را نشان داده بود سردر نمی آوردم و نمی دانستم که حالا چه نقشه ای کشیده ...

من روی شم پلیسی خود لب از روی لب برنداشتم زیرا نمی دانستم او بفرانسوا چی گفته و مقصد کجاست . مقدار راهی که طی شد فرانسوا گفت :

«من تعجب می کنم «ساندس» چرا تنها حرکت کرده است ۱۹

«ایزابل» گفت :

«بدون شك او در نقشه خود تغییراتی داده و مسلماً موقعیت

بزرگی بدست خواهیم آورد . زیرا با مدارکی که در آپارتمان یکی از افراد ملیون بدست آوردیم ، او سرعت بسوی نقطه ساحل دریا که آخرین منطقه حمله می باشد حرکت کرد .

من تازه فهمیدم که «ایزابل» چه نیرنگی بکار برده او سرعت اتومبیل میراند . طولی نکشید که از شهر خارج شدیم و در طول جاده پیش میرفتیم .

فرانسوا گفت :

« با فلج کردن این مرکز قاچاقچیان اسلحه بزودی سایر

مراکز ملیون را از بین خواهیم برد .

سایه اسلحه

من گفتم:

— موفقیت در چند قدمی ماست.

دایزابل هم گفت:

— راستی آقای فرانسوا پرستار بیمارستان که تحت شکنجه

قرار داشت آیا هنوز زنده است؟

— متأسفانه نه. او صبح امروز زیر شکنجه مرد و کمترین

اطلاعاتی بهمانداد.

وقتی رسید که دایزابل، با خاموش و روشن کردن چراغهای

اتومبیل علامت داد. از سمت مقابل مقابل بلا بما پاسخ داده شد.

فرانسوا گفت:

— تصور می کنم قبل از رسیدن ما «ساندس» کار را یکسره

کرده باشد.

دایزابل، جواب داد.

— همینطور است.

هیكل سیاه يك اتاق چوبی در تاریکی شب نمایان شد.

من گفتم:

— مقصد همین اتاق چوبی باید باشد.

چند دقیقه بعد «دایزابل» اتومبیل را نزدیک اتاق چوبی

گفت:

— پیاده شویم.

فرانسوا پرسید:

— ولی از «ساندس» خبری نیست!

گفت:

امیر عشیری

— باید صبر کنیم او خواهد آمد و اگر نیامد ما کار را یک سره می‌کنیم.

من از نقشه «ایزابل» سر در نمی‌آوردم و نمی‌دانستم در این نقطه ساحلی با این مرد چه معامله‌ای می‌خواهد بکند. در این افکار بودم که «ایزابل» چراغهای اتومبیل را روشن کرد. نور چراغها مستقیماً بسمت دریا بود. دقیقه‌ای بعد ناگهان سکوت و آرامش آنجا با خروج ده مرد مسلح برهم خورد و وضع فرانسوا در آن موقع عجیب بود. او سرعت دست با سازه برد. ولی «ایزابل» با خونسردی او را دعوت بآرامش کرد و گفت:

— کاری از دست شما ساخته نیست. زیرا اینها همه دوستان ما هستند.

«فرانسوا» با حیرت و تعجب پرسید:

دوستان ما؟! ولی اینها پلیس نیستند.

از افراد ملیون هستند که دشمن جان شما و افراد پلیس

فرانسه میباشند.

یکی از افراد جلو آمد و از «ایزابل» پرسید:

— آیا او در اختیار ما قرار خواهد گرفت؟

«ایزابل» رو کرد بفرانسوا و گفت:

— شما در اختیار اینها هستید و من و این دوست عزیز تا نیم ساعت

دیگر که کشتی می‌رسد. اینجا را ترک می‌گوئیم. امیدواریم از پذیرائی آن‌ها ناراحت نشوید.

«فرانسوا» با خشم فریاد زد:

— پس تو خاگنی؟

— شما اینطور فکر کنید. ما ندانیم همین را گفت و بلافاصله

کشته شد.

فرانسوا با شنیدن خبر مرگ ساندس همچون صاعقه زده ها خشکش زد و با دهانی نیمه باز نگاهی بصورت ایزابل و من افکند و در حالیکه آب دهانش را غورت میداد گفت :
- کشته شد ؟ یعنی شما ...

ایزابل خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

بله جناب فرانسوا . خودم او را کشتم .. سرنوشت شما هم چندان تعریفی ندارد و با وجود اینکه خیلی مایل بودم پایان کار شمارا هم ببینم اما نمیتوانم چون عجله دارم و باید بروم . دو مرد مسلح محکم بازوان فرانسوا را در میان گرفتند و او را بزور با خود بردند . فرانسوا باغیض رویش را برگرداند و فریاد زد :

- نه .. شما نمیتوانید اینکار را بامن بکنید .. تو ما را فریب دادی زن خائن ..

ایزابل بی توجه به فریادهای فرانسوا رویش را بجانب من که متفکرانه به او مینگریستم افکند و گفت :

- مثل اینکه هنوز از بهت و حیرت خارج نشده ای ؟
سرم را تکان دادم و گفتم :

- اگر تو هم جای من بودی همین حال را داشتی .
او به قعر چشمانم خیره شد و گفت :

- برخی اوقات وقایع خیلی سریع رخ میدهند .
و وقتی سکوت مرا دید ادامه داد :

- بعد از این با ملیون چه خواهی کرد ؟

-منهم دوش بدوش آنان خواهم جنگید . . برای آزادی و استقلال مردمی مسلمان . ولی تو که یکنفر فرانسوی هستی چرا ؟ او کلام مرا قطع کرد و گفت :

-الجزائر وطن منست . پدرم آنجا بدنیا آمد . . . او یک الجزائری بود . اما مادرم دورگه بود و تصدیق خواهی کرد که من بالجزائر تعلق دارم و از تو خواهش میکنم سؤال نکن . چون کم و بیش اطلاع داری و خیلی خوب میتوانی بفهمی . . بعد هر دو دستش را برگردنم آویخت و سرش را جلو آورد . لحظه ای بعد لبان مابروی هم قرار گرفت . . بوسه ای شیرین و لذت بخش . . وقتی او گونه اش را بگونه ام گذاشت آهسته گفت :

-عزیزم من همان گابریلا هستم که در تهران یکدیگر را دیدیم . همیشه با تو خواهم بود و یک زندگی خواهیم داشت .

پایان

امیر عشیری

از نویسندگان این کتاب

- ۱ - سایه اسلحه ۳۰ ریال
- ۲ - چکمه زرد ۳۰
- ۳ - مردی که هرگز نبود ۳۰
- ۴ - اعدام يك جوان ایرانی در آلمان ۳۰
- ۵ - جاسوسه چشم آبی ۳۰
- ۶ - نبرد در ظلمت ۳۵
- ۷ - جای پا در تاریکی زیر پتاپ
- ۸ - راهی در تاریکی
- ۹ - نفر چهارم
- ۱۰ - رد پای يك زن
- ۱۱ - قلعه مرك
- ۱۲ - شب زنده داران
- ۱۳ - قمر سیاه
- ۱۴ - ناروان مرك
- ۱۵ - صحرگاه خونین

۳۰ ریال

